

یا هو!

مردی می شناسم!



خلاصه:

مستانه غرقه تو نوجوانیش... مثل تمام دخترهای کره ی خاکی مرد برای اون یعنی پدرقهرمانش.

و چه بهتر که مردی رو انتخاب کنه که شباهت زیادی به پدرش داره و میتونه مثل پدرش قهرمان باشه و در عین حال مرد زندگیش.

<http://methodology.blogfa.com>

[ss\\_a\\_h22@yahoo.com](mailto:ss_a_h22@yahoo.com)

<https://telegram.me/Raazshahtut>

شخصیت ها خاکستری هستند. لطفا نقد نفرمایید.

مردی می‌شناسم، موضوع خاصی داره و صحنه های خاص. برای احترام به قلم من و همینطور شخصیت خودتون افراد زیر ۲۱ سال از خواندن داستان خودداری کنن.

به هیچ وجه، نظرات تند علیه صحنه ها و موضوع رمان رو نمی پذیرم. پیشنهاد میشه اگه با رمان های صحنه دار و موضوعات خاص مخالف هستید استارت این رمان و نزنید.

مردی می‌شناسم روایت اتفاقاته... شخصیت ها خاکستری هستن. ممکنه رفتارشون از نظر شما یه اشتباه باشه اما از لحاظ تصمیم اون شخصیت درست باشه.

من رده سنی انتخاب کردم که راحت بنویسم. پس لطفا اگه رده سنیتون کمتر از اون رده درج شده هست و می‌خواید بخونید، مسئولیت صحنه ها و غیره به عهده شماست.

من عکس شخصیت ها رو قرار نمیدم. دنبال عکس شخصیت ها نباشید لطفا. از اینکار واقعا خوشم نمیاد.

پست ها فصل بندی ندارن. هر قسمت با شماره مشخص میشه و هر بار که شماره جدید بخوره یعنی وارد قسمت جدیدی از داستان میشیم.

هر قسمت با یه خواب شروع میشه... شاید خواب در ابتدا معنای خاصی نداشته باشه اما توصیفی از لحظات داستان خواهد بود...

در طول داستان قصد توهین به هیچ شخص و صنف و ماجرای ، ندارم. داستان برگرفته از واقعیت و زاده تخیل نویسنده است.

ممنون برای همراهی دوستان.

« ان زمان که در آغوشم خود را پنهان کردی...»

فکر مرا نکردی؟

ان زمان که با بوسه ایی یواشکی...

مرا در جای میخکوب کردی...

فکر مرا نکردی؟

آن زمان که دلبری هایت...

چشمانم را در پی ات کشاند...

فکر مرا نکردی؟

من..

از همان لحظه که دیدمت...

خنده های شیطنت بارت...

قلب خسته ام را به تپش وا داشت...

بیش از این خرابم نکن دیوانه...

من پیش از اینها دیوانه ات بودم...

یاد چیزی افتادم...

راست است که میگویند...

دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید... »

(ناز\_مرجان)

\*\*\*

روزی من فقط یک اسم بودم در کنار نام پدرت...

یک تن بودم در کنار قاب عکس کودکی ات...

یک آغوش امن بودم در کنار دَدَ گفتن ات...

حالا که...

بزرگ شده ایی...

خانوم شده ایی...

دلبر شده ایی...

زنانگیت را به رُخَم میکشی...؟

به رُخِ من؟

پس خوب گوش کن...!

صدای قلبم را میشنوی...!؟

من از همان روز...

که با نگاهی ترسیده خیره ام شده بودی ...

بیچاره ات شدم...

بیش از این بیقرارم نکن...

(ناز\_مرجان)

\*\*\*

من عاشقت شدم!

چه دلت بخواهد

چه نخواهد

تو مال منی

به چنگت میاورم

به هر طریق ممکن و غیر ممکن

که حتی تصورش را هم نمیکنی

این را به تو قول میدهم:

با من نجنگ دلبر جان...

این بازی یک سر برد دارد

ان هم منم نه تو...

شک نکن...

تنها کاری که باید انجام دهی

میدانی چیست؟

بافتن گیسوی من ...

(ناز\_مرجان)

۱

-من دیوونه ی این نگاهت... این چشمت... این برق لباتم مستانه. مستانه تو رو دیوونه وار دوست دارم.

لبخند به لب آورد. با تک تک کلمات مرد پیش رویش، دلش ضعف می رفت. چقدر دوست داشته شدن شیرین بود. چه لذتی داشت. می توانست بر فراز آسمان ها پرواز کند. می توانست بال بگشاید و به اوج آسمان ها برود. حق با فرشته بود، شنیدن این کلمات از زبان یک مرد لذتی وصف ناپذیر داشت.

پلک زد. مرد دست پیش برد و دستش را بین انگشتانش کشید. سر نزدیک کرد. می توانست تک تک نفس هایش را احساس کند. می توانست از حرارت وجود مرد بسوزد.

لبهای مرد زیر چانه اش نشست. چشم بست. حرکت لبهای مرد زیر چانه اش را احساس کرد و صدای مرد را که زمزمه زد: من فقط تو رو دوست دارم.

خندید. صدای خنده هایش اوج گرفت. دوست داشته شدن شادش می کرد.

مرد ادامه داد: میخوام با تو باشم.

زندگی برق می زد. همه چیز زیبا بود. در پشت پرده چشمان بسته اش رهایی را احساس می کرد.

گفته بود میخواد با او باشد. چه لذتی داشت با او بودن. چه شیرین بود با او بودن. می توانست کنار او باشد. در آغوشش باشد!

مرد لب زد: زندگیم...

«جونم» کشاری تحویل مرد داد.

مرد لب زد: عشقم...

«هوم» کشارش اینبار جایگزین جانم شد.

مرد لب زد: مستانه...

نفس کشید هوای آزاد پیچیده در درختان جنگل را...

اما...

نام مستانه باز هم تکرار شد. اما نه از زبان مرد. خود را کمی عقب کشید. مرد دست دورش انداخت و بیشتر به آغوش خود نزدیک کرد. اما نگاهش چرخ خورد. در جنگل سرسبز بین درختان...

نام مستانه اگو شد در بین درختان. کسی صدایش می زد. نام مستانه را مرد پیش رویش بر زبان نمی آورد این صدایی آشنا بود که در بین درختان می پیچید.

نگاهش را به مرد دوخت... مردی که هیچ تصویری از صورتش نداشت. مردی که حال مثل مه ای محو می شد. دستش را برای گرفتن مرد بالا برد اما دستش از بین مه سیاه رنگ به جا مانده از تن مرد گذشت و پایین آمد.

باز هم نام مستانه تکرار شد. چرخ می به تنش داد. چرخ زد و تمام درختان را از نظر گذراند. به دنبال مرکز تکرار نامش می گشت. کسی صدایش می زد...

مرد محو شده بود. مردی که دوستش داشت.

باز هم نام مستانه....

با هراس تکان خورد. به دور خود...

چرخ زد...

آسمان آبی چرخید...

چرخ زد...

جنگل سبز چرخید...

چرخ زد...

آسمان چرخید...

مستانه های اکو شده بلند تر شد.

رها شد...

در سیاه چالی عمیق که او را به قعر می کشید. اما حتی در این لحظه هم می توانست صدای مستانه گویان را کاملا بشنود.



با وحشت تنش از تخت کنده شد و راست نشست. چشم گشود و به کمد آبی رنگ خیره شد. به برچسب سفید برفی روی آن...

ولی در حال گذر از برابر در باز هم صدا زد: مستانه...

همین صدا بود که او را از خواب شیرین و رویایی اش بیرون کشیده بود. اخم کرد.

ولی راه رفته را برگشت و باز هم در حال گذر از اتاقش صدا زد: مستانه...

موهای پریشانش را عقب زد و سر برگرداند. نگاهی به ساعت روی پاتختی اش انداخت که ساعت هشت صبح را به تصویر می کشید. غرید... هشت صبح؟

ولی اینبار در چهارچوب در ایستاد: پاشو دیگه...

دست بین موهایش فرو برد و آنها را عقب زد و نالید: برای چی آخه؟ هنوز زوده. مگه قراره چیکار کنیم؟

ولی متفکر برگشت و در حال دور شدن گفت: طاهر داره میاد. باید بریم استقبالش.

طاهر؟ منظور پدرش از طاهر مطمئنا همان دوست صمیمی و رفیق دوران کودکی اش بود. طاهری که چیزی از او به یاد نمی آورد جز تصویری محو از کودکی... تنها چیزی که در مورد طاهر می دانست این بود که پدر و مادرش به واسطه طاهر ازدواج کرده بودند و طاهر در طی سالهای گذشته ساکن دبی شده است.

دوباره خود را روی تخت انداخت و چشم بست: من نمیام.

ولی در حال پوشیدن کت سیاه رنگش غرید: پاشو مستانه. طاهر گفته حتما ببرمت. دلش برات تنگ شده.

به پهلو شد: من یادم نمیادش اصلا...

-ولی اون تو رو خیلی خوب یادشه. نمیخوام حالا که داره بعد این همه سال برمیگرده ناراحت بشه. پاشو مستانه. مطمئنم بهت خوش میگذره.

دست مشت شده اش را به بالشت کوبید: بزار بخوابم. آخه به من چه؟ اصلا این همه سال اون جا مگه بهش بد گذشته داره برمیگرده؟

اینبار ولی وارد اتاق شد. بالای سرش ایستاد و ملحفه خنک سفیدش را کنار زد: گفتم پاشو داره دیر میشه. تا یه ساعت دیگه پروازش میشینه و ما اینجاییم. بهتره تو کارای بزرگترا هم فضولی نکنی. اگه ظاهر نبود الان تو هم وجود نداشتی.

زیر لب زمزمه کرد: شاید مامانم زنده بود.

هیجان وجودی ولی پر کشید. از یادآوری لیلایی که حال نبود باز هم غم بر دلش نشست. مستانه از اینکه دوباره مادرش را یادآوری کرده بود پشیمان شد. کمی به ولی که لبهایش باز هم آویزان شده بود نگاه کرد و با حرکتی ناگهانی برخاست. از تخت پایین آمد و در حال گذر از کنار ولی گفت: ظاهر تنها میاد؟

کش صورتی روی میز را برداشت و در حال جمع کردن موهایش به تیشرت سفید و شلوار صورتی اش نگاه کرد. موهایش را با کش جمع کرد و به سمت سرویس به راه افتاد. ولی بود که گفت: زود باش. در ضمن ظاهر نه، عمو ظاهر...

پوزخندی به کلمه ی عمو زد و در دستشویی را بست. عمو... همین عمو داشتن کم بود. از آسمان برایش عمو نازل شده بود. او که برادر پدرش نبود تا بخواهد لفظ عمو را برایش بکار ببرد. او فقط یک دوست بود. دوستی که پدرش همیشه از او به عنوان برادر یاد می کرد. مشت پر آبش را به صورت کوبید... هیچ دلش نمیخواست این عمو را ببیند.

ولی به در کوبید: زود باش مستانه دیر شد.

بی توجه به سر و صدای پدرش با حوصله مسواک زد. ابروهای کمانی اش را با خیسی آب مرتب کرد. کش موهایش را باز کرد و دوباره بست و بالاخره از سرویس بیرون آمد. ولی با اخم نگاهش میکرد. غرید: زود باش دیگه...

وارد اتاقش شد. از کمد شلوار سفید بیرون کشید و در همان حال گفت: اصلا چرا من باید پیام؟

- بمونی خونه که چی بشه؟ طاهر میبینی. آخرین باری که دیدیش فقط پنج سالت بود.

مانتوی سفید و قرمزش را برداشت: همین دیگه. الان هفده سالمه.

به طرف تلفنش برگشت. در حال برداشتنش به اس ام اس های شبانه فرشته سرک کشید. آخرین اس ام اس را بعد از بخواب رفتنش فرستاده بود: فردا میخوام علیرضا رو ببینم.

گوشی را در کیف کوچک قرمز رنگش انداخت و با برداشت ال استارهای قرمزش از اتاق بیرون رفت. ولی که روی مبل نشسته بود بلند شد. در را باز کرد. مستانه در حال پوشیدن کفش هایش بود که ولی نگاهی به خود در برابر آینه انداخت. کت و شلوار سیاهش مرتب بود. دوست داشت هرچه زودتر طاهر را ببیند. اعتراف کرد دلتنگ رفیقش است.

تا رسیدن به فرودگاه مستانه باز هم خواب رفت. ماشین را پارک کرد و به سمت مستانه برگشت. تکانش داد: پاشو مستانه.

مستانه سر برگرداند و بدون باز کردن چشم گفت: شما برو من همین جا میخوابم.

پیاده شد. در سمت کمک راننده را باز کرد و بازوی مستانه را گرفت: اگه شبا بجای اینکه با دوستات اس ام اس بازی کنی بخوابی الان اینقدر خوابت نمیگیره.

مستانه چشم باز کرد. پیاده شد و در همان حال نالید: مثلا تابستونه.

به همراه ولی به راه افتاد. دست در جیب مانتویش کرده بود و طلبکار کنار ولی توقف کرد. نگاه چرخاند. مردم در حال حرکت بودند. کسی خواب نداشت؟ تابستان به این گرمی... میتوانستند به جای اینجا بودن در خواب باشند.

نگاهی به پدرش انداخت. ولی هیجان زده بود. نگاهش مدام می چرخید. برخلاف پدرش هیچ انتظاری برای این عمومی تازه از راه رسیده نداشت. بجای آن ترجیح میداد در این لحظه در تخت خوابش باشد و خواب رویایی نیمه کاره اش را ادامه دهد. از یادآوری خوابش لبخند زد.

با حرکت دست ولی برگشت. مسیر نگاه پدرش را تعقیب کرد و به مردی رسید که برخلاف پدرش قد بلند بود. موهای پرپشتش را به عقب شانه زده و برق موهایش را می شد از همین فاصله هم دید. شلوار سفیدش با پیراهنش ست بود و کت سبز، آبی اش شیکش کرده بود. این مرد با پدرش هم سن بود؟ پدرش را همیشه در کت و شلوار های سیاه و سرمه ای دیده بود. اما این مرد با برق زنجیری که از گوشه ی یقه ی پیراهنش قابل دید بود هیچ شباهتی به یک مرد با سن و سال پدرش نداشت.

در کمتر از چند لحظه مرد در برابرشان ایستاد. ولی را در آغوش کشید و چند لحظه همدیگر را در آغوش فشردند.

لحظه ای بعد طاهر از آغوش ولی جدا شد و با تعجب نگاهش کرد. چشمان قهوه ای روی دخترک پیش رویش چرخ خورد. غیر قابل باور بود این همان مستانه باشد.

جلو رفت. انگشتانش را روی گونه ی دخترک پیش رویش گذاشت و گونه هایش را کشید: از عکسات خیلی خوشگل تر شدی.

اخم کرد. درد در صورتش پخش شد و دست روی دستان طاهر گذاشت. طاهر گونه هایش را رها کرد و صورتش را بین دستانش گرفت. کمی فشرد: باورم نمیشه ولی مستانه اینقدر بزرگ شده باشه. انگار همین دیروز بود که تو قنداق بغلش کردم.

خود را عقب کشید و ولی خندید: ما هم پیر شدیم.

طاهر به طرف ولی برگشت. دست دور گردن ولی انداخت: چطوری مردک؟ چه خودت و پیر کردی؟ تازه اول چهل چهلیته... من هنوز آرزو دارم. میخوام زن بگیرم بچه دار بشم.

نگاه متعجبی به آنها انداخت. طاهر مثل پسر بچه ها دست دور گردن پدرش انداخته بود و میخندید. ولی هم به خنده افتاده بود. ولی در گوش طاهر گفت: جلوی دخترم آبروم و بردی...

طاهر فاصله گرفت. نگاهش را به مستانه دوخت و گفت: همیشه همینقدر آرومی؟

مستانه با خشم نگاهش کرد. این مرد نرسیده بازی اش می داد. لب ورچید: نه.

طاهر نزدیکش شد: بیا که کلی برات هدیه آوردم. البته فکر کنم یه سریش دیگه به دردت نخوره. چون همون موقع ها که رفته بودم خریدم.

سعی کرد لبخندی به لب بیاورد: مرسی عمو...

طاهر با ذوق به سمت ولی برگشت: وای ولی عمو...!

به سمت مستانه برگشت و ادامه داد: وروجک تو کی اینقدر بزرگ شدی که بمن بگی عمو...

دستانش را با کمی فاصله روبروی هم گرفت: همش همینقدر بودیا... وقتی میرفتم فقط پنج سانت بود.

از اینکه طاهر مدام کودکی اش را یادآوری میکرد ناراحت بود. نگاهی به اطراف انداخت. نگاهش روی پسر جوانی که آنها را تماشا میکرد ثابت ماند. وای... کافی بود همین پسر جوان بشنود که این مرد روبرویش از او با چه کلماتی یاد میکند. با نیشخندی گفت: بهتره بریم.

از گوشه ی چشم پسر جوان را برانداز کرد. پسر جوان نگاهش می کرد. ولی هم از این جمله ی مستانه استقبال کرد: آره طاهر بهتره بریم.

طاهر به عقب برگشت. چرخ‌های او را که رها کرده بود به دست گرفت: بریم. اول وسایلم و بزارم هتل بعدش میتونیم در مورد اینکه چقدر دلم برای این شهر تنگ شده صحبت کنیم. دلم می‌خواه امروز کلا بچرخم.

دل‌تنگ این شهر بود؟ پوزخندی زد. این شهر دل‌تنگی نداشت. او در بهترین جای دنیا زندگی میکرد. چرا باید دل‌تنگ این شهر می بود؟ شراره عید را به دبی رفته بود. عکس‌هایی که شراره آورده بود باعث شده بود آرزو کند کاش او هم بتواند یک روز به آنجا برود. به نظرش دبی خیلی زیباتر از تهران بود. کاش می شد به جای چرخیدن با آنها به دیدار دوست پسر جدید فرشته برود.

گوشی اش را از جیب بیرون کشید. ساعت نه صبح بود. در حال حاضر هم شراره هم فرشته خواب می بودند. روی صندلی عقب ماشین نشست و چشم بست. صدای ذوق زده ی طاهر که از هر چیزی تعریف میکرد و از پرواز طولانی اما پر هیجانش می گفت اجازه نداد تا رسیدن به هتل بخوابد.

طاهر پیشنهاد داد صبحانه را در هتل بخورند. پشت سر ولی و طاهر از پله های سفید رنگ هتل بالا رفت.

ولی همراه طاهر برای گرفتن اتاق رفت. با راهنمایی های هر دو روی مبلمان لابی نشست. با ورود آنها به آسانسور چشم بست و سر به پشتی مبل تکیه داد. چشمانش خواب را می طلبید. به طاهر تازه از راه رسیده فحش داد و چشم باز کرد و با اخم به گارسونی که بالای سرش ایستاده بود خیره شد. گارسون در مورد سفارشش می پرسید. دوست داشت بر سر مرد جوان فریاد بزند... این وقت صبح زمان سفارش گرفتن است؟ اما...

نگاه دزدید و گفت: منتظر می‌مونم.

مرد جوان گفت: اگه مشکلی...

لابد فکر کرده بود از بیکاری در اینجا نشسته است. با ابروان پیچیده در هم به مرد خیره شد: منتظر می‌مونم پدرم بیان...

پدرم را کشید و غلیظ تلفظ کرد. در همین زمان دستی روی شانه اش نشست. برگشت و طاهری که با لبخند تماشایش میکرد را بالای سر دید. طاهر دور زد و در حال نشستن رو به مرد جوان گفت: ما هنوز صبحانه نخوردیم. منوی صبحانه تا چه ساعتیه؟

مرد توضیح داد زمان رسمی سرو صبحانه هتل تمام شده است.

طاهر نگاهش را به صورت شاداب و سرزنده دختر بچه مقابلش دوخت: میخوای یه چیزی بخوریم؟ یا ترجیح میدی بریم جای دیگه؟

ولی در اینجور مواقع کم پیش می آمد نظرش را بپرسد. همیشه تصمیم می گرفت و او هم پیروی میکرد. شانه بالا انداخت و طاهر رو به گارسون گفت: ممنون. چیزی لازم نداریم شما میتونید برید...

با دور شدن گارسون نگاهش را از مرد جوان گرفت: بابام کو؟

طاهر تکیه زد. پا روی پا انداخت: داشت با تلفن حرف می زد. میخواست مرخصی بگیره. پاهایش را کنار هم چفت کرد و به آل استارهای قرمز خیره شد: مگه مرخصی نداشت؟

طاهر با همان لبخند روی صورتش گفت: نه... قرار نبود امروز پیام... یک دفعه ای شد.

جمله ی طاهر که به پایان رسید نگاهش را از پاهایش گرفت و به سمت طاهر کشید. منتظر بود او توضیحات بیشتری دهد. مثلا در مورد دلیل آمدنش به ایران... دلیل بازگشتش... و دلیل حضورش...

دوست داشت توضیحات بیشتر از او بخواهد اما آیا فکر نمی کرد او دختر پرویی است؟ ترجیح داد به جای این کلمات سکوت کند. سرش را با جدیت به زیر انداخت. طاهر بود که گفت: همیشه دیر وقت میخوابی؟

لب ورچید. بی حال گفت: تابستونه...

طاهر به خنده افتاد: آره درسته. تابستونه و عشق و حالش. نمیخواستم به این زودی مجبورتم کنم بیای فرودگاه. من فقط از ولی خواستم بیارتت ببینم. همیشه عکسات و واسم می فرسته اما دیدنت از نزدیک برام جالب تر بود. تو مثل دختر خودمی... من تموم بچگیت پیشتم بودم. یادت میاد؟

باز هم کودکی اش یادآوری شده بود. این مرد چه اصراری به یادآوری کودکی اش داشت. لبخند مسخره ای به لب آورد: نه...

-وقتی چهارسال بود گم شده بودی. لایلا که زنگ زد گم شدی خودمون و رسوندیم. وقتی پیدات کردیم به لایلا که میخواست دعوات کنه گفتی کجا رفته بودی؟ چرا گم شده بودی؟ با تموم بچگیت نمیخواستی قبول کنی تو گم شده بودی نه لایلا...

کاش از گذشته ها بر زبان نمی آورد. بغض کرد...

کاش باز هم لایلا بود. قسم میخورد هرگز کلمه ای بر زبان نمی آورد. کاش مادرش بود تا داغ بی مادری را احساس نکند. کاش لایلا بود تا باز هم گم شود او به دنبالش باشد.

ولی کنار طاهر نشست و به صورت غمزده مستانه خیره شد: چی شده مستانه؟

سر برداشت. به پدرش نگاه کرد. مطمئنا هیچکس به اندازه پدرش تلخ زندگی نمی کرد. لبخند زد. نمی توانست نسبت به پدرش سخت باشد.

طاهر متعجب نگاهش کرد. ناراحت بود؟ بخاطر یادآوری خاطرات کودکی اش! درک نمی کرد. این دخترک مقابلش را درک نمی کرد.

ولی با هیجان گفت: خب قراره چیکار کنیم؟

طاهر نگاه کنجکاوش را از مستانه گرفت: بریم صبحونه بخوریم. تا ببینیم بعد چی میشه.

ولی بلند شد. خود را به ولی رساند و گوشه ی کتیش را گرفت و کشید: بابا...

ولی به سمتش برگشت و ایستاد. طاهر متعجب و دست به جیب نگاهشان کرد.



به حرف آمد: من میخوام برم خونه.

نگاه متعجب ولی به سمت طاهر رفت و برگشت: چرا؟ نمیخواهی صبحونه بخوری؟

- عصری میخوام فرشته و شراره رو ببینم. میخوام...

ولی بین جمله اش آمد: صبحونه بخوریم بعد می رسونمت خونه.

سوار ماشین شدند. پشت سر طاهر روی صندلی نشست. طاهر توضیح می داد، هیچوقت فکر نمیکرده است که چنین دلتنگ ایران باشد. تمام ساعتی که در فرودگاه انتظار پرواز را کشیده بود. تمام لحظاتی که در هواپیما بوده است به اندازه چندین سال گذشته است. تمام دو ساعت و نیم زمان پرواز به اندازه تمام دوازده سال گذشته کش آمده است. از دلتنگی که هرگز احساس نکرده بود.

مستانه تمام مدت با بی حوصلگی به تمام ذوق و شوق طاهر گوش سپرد. درک گفته های طاهر برایش سخت بود. هیچ درکی از این کلمات نداشت. در نظرش طاهر وقتی در دبی زندگی میکرد خوشبخت بوده است چرا باید دلتنگ تهران باشد؟

صبحانه را در یکی از رستوران های مورد تایید ولی صرف کردند. تمام مدت کنار آنها نشست و سکوت کرد. طاهر در مورد صحبت هایشان نظرش را می پرسید و او کوتاه جواب می داد. چندان تمایلی برای صحبت نداشت. حرفی هم برای گفتن نداشت.

ولی بی حوصلگی اش را دید و او را به خانه رساند. طاهر با هیجان از او خداحافظی کرد و تاکید کرد دوست دارد بیشتر ببیندش.

وقتی روبروی شراره و فرشته نشست و از عموی تازه از راه رسیده گفت نمی توانست واکنش هایشان را با افکارش مقایسه کند. به نظر شراره طاهر می توانست عموی فوق العاده ای باشد که می شود با او خوش گذراند و در نظر فرشته طاهر... می توانست مرد فوق العاده ای باشد اگر کمی سن و سالش کمتر می بود.

فرشته با هیجان گفت: چه شکلیه؟ عکس ازش نداری؟

شانه بالا انداخت. متفکر به فرشته نگاه کرد. عکسی از ظاهر نداشت. ظاهر گفته بود از او عکس دارد. لب ورچید: نه ندارم.

-وای خوشتیپه مستان؟

شراره به بازوی فرشته کوبید: چهل سالشه. مرد چهل ساله خوش تیپ میشه؟

مستانه اندیشید در نظرش ظاهر خوش تیپ بود. لبخند زد: خوش تیپه.

فرشته خود را روی صندلی انداخت: واقعا چهل سالشه؟

با سر تایید کرد: چهل و یک، دو باید باشه. همسن بابامه.

فرشته با غصه گفت: کاش می شد ببینمش.

شراره با اخم گفت: بیخیال... از دوست پسر جدیدت بگو چطور یاست؟

فرشته با ذوق راست روی صندلی نشست: وای خیلی عالی. اصلا بهترینه. اونقد مهربونه...

شراره عینکش را روی میز گذاشت: مثل باربد؟

فرشته با ناراحتی گفت: همش بزن تو ذوقم. باربد عوضی بود. پسره خر... ازش متنفرم. ولی

علیرضا... اونقدر مهربونه دوست داشتنیه. وای دیشب گفت تا وقت من خوابم نبره نمیتونه بخوابه.

شراره چشم غره رفت. مستانه لبخند زد: خب شاید خوابش بگیره.

فرشته با ذوق خود را روی میز کشید و آرامتر ادامه داد: خب بدون من که خوابش نمیگیره.

شراره خندید: مگه چند وقته می شناستت...!؟

-عشق توی یه نگاه میدونی چیه شما شراره خانم؟ توی یه نگاه عاشقم شده.

شراره شانه بالا انداخت: نمیدونم. من نمیفهمم.

-:لازم نکرده تو بفهمی... آه... همیشه میزنی تو ذوقم.

مستانه برای آرام کردن اوضاع پرسید: حالا با سعید چیکار میکنی؟

فرشته متفکر نگاهش کرد: نمیدونم که... خب سعید خوبه. نمیخوام دلش و بشکنم. علیرضا هم خیلی مهربونه. باهاش بیشتر خوش میگذره. به سعید بگم دوشش ندارم، دیوونه میشه.

شراره گفت: پس با علیرضا بهم بزن.

فرشته با ناراحتی گفت: اونم دوست دارم خب. علیرضا خیلی خوبه. سعید همش مهربونه ولی علیرضا باحاله.

مستانه با گیجی به فرشته نگاه کرد: میخوای با هر دو باشی؟

-: این همه پسر سه چهارتا دوست دختر دارن. حالا من نمیتونم دو تا دوست پسر داشته باشم؟

شراره گفت: اگه بفهمن خیلی بد میشه برات فرشته. تو همینجوریشم نمیتونی خیلی از خونه بیای بیرون چطوری میخوای با هر دو باشی؟

فرشته با نیشخند چشمکی زد: شما کمکم میکنین دیگه نه؟

مستانه با گیجی به فرشته خیره شد. برایش تفاوتی نداشت. به نظرش علیرضا، باربد و سعید و هر کس دیگر نمی توانستند باعث خوشبختی فرشته شوند.

شراره با اخم گفت: روی من حساب نکن. تو دیوونه شدی...

فرشته دلخور از شراره رو برگرداند و دست روی دست مستانه گذاشت: تو کمکم میکنی مگه نه؟

کمی فکر کرد و شانه بالا انداخت. گارسون بستنی ها را روی میز چید. فرشته بستنی توت فرنگی را جلو کشید و قاشقی به دهان گذاشت: وای این عالیه...

مستانه وانیلی و شراره کاکائویی را پیش کشیدند.

فرشته پاهایش را تاب داد. تلفنش زنگ خورد. با اخم به تلفنش نگاه کرد: باز بازجویی ها شروع شد.

شراره اشاره به گوشی زد: جواب بده.

-: الان جواب بدم باز میپرسن کجایی؟ با کی هستی؟ چرا دیر کردی؟ کی میای؟ چرا نمیای؟ بیایم دنبالت؟ شراره هم اونجاست؟ مستانه هم هست؟ چی خوردی؟

مستانه دستش را بلند کرد: کشت خودش و... خب جواب بده چرا حساس میکنی بیخودی مامانت و...

فرشته شانه بالا انداخت. صدای گوشی اش را قطع کرد: ولش کن.

شراره قاشق بستنی را به دهان گذاشت: بعدا مامانت باز عصبانی میشه ها.

فرشته با غرغر گوشی را پاسخ داد. شراره با اخم نگاهش میکرد. مستانه فکر میکرد باید سریعتر به خانه برگردد و شام درست کند. مثلا قورمه سبزی که ولی دوست دارد. میتواندست پدرش را خوشحال کند.

فرشته زودتر رفت. علیرضا به دنبالش آمده بود و او را تا خانه می رساند. با شراره همراه شد. شراره از رفتار فرشته غرغر کرد و مستانه خندید. سوار تاکسی شدند. خداحافظی کردند و شراره برای خرید فردا برنامه گذاشت.

وارد خانه شد. کفش هایش را روی جا کفشی گذاشت و به اتاقش رفت. کامپیوتر را روشن کرد و با گذاشتن آهنگ لباسهایش را عوض کرد. برای شراره نوشت تا جدیدترین آهنگ هایش را ارسال کند.

وسایل قرمه سبزی را از فریزر بیرون کشید. نگاهی به ساعت انداخت... ساعت نزدیک به هشت بود. هشت همیشه پدرش می آمد. باید سریعتر دست به کار می شد. وقتی کارش تمام شد سر برداشت و به ساعت خیره شد. عقربه های ساعت نه شب را نشان می دادند. متعجب و دقیق به ساعت نگاه کرد. واقعا نه بود. ولی همیشه ساعت هشت می آمد اما امشب...

به سمت تلفن رفت و شماره ی پدرش را گرفت.

با پیچیدن صدای ولی در تلفن گفت: بابا سلام.

-سلام دخترم.

-بابا نمیای؟ ساعت نه .

ولی خندید. گویا کسی چیزی پشت خط گفت.

و صدایی به جای صدای پدرش در گوشی پیچید: مستانه عمو جان بابات و امشب من قرض گرفتم.

از اینکه طاهر گوشی را گرفته بود خشمگین شد. صدای خنده باز هم بلند شد. این مرد نیامده تمام زندگی اش را بهم می ریخت. این مرد از کجا پیدا شده بود؟

قبل از اینکه پاسخی بدهد تماس قطع شد. با خشم نگاهش را به تلفن دوخت و با پا ضربه ای به کابینت زد. درد از انگشتانش تا ساق پایش کشیده شد. با درد به پایش نگاه کرد و اینبار نه در دل بلکه با صدای بلند غرید: عوضی آشغال...

سرچرخاند. به قابلمه ی سیاه رنگ روی گاز خیره شد. با عصبانیت پیش رفت و زیر گاز را خاموش کرد. چراغ ها را هم خاموش کرد و به سمت کاناپه رفت. تلویزیون را روشن کرد. با پیچیدن صدای تلفنش در اتاق بلند شد. تلفن را برداشت و غرید: شراره...

شراره خندان پشت خط، خنده اش را فرو خورد: مستان؟ چی شده؟

-دلَم میخواد بزنم یکی و له کنم.

- کی رو؟

- این نخود خیس نخورده رو... عموی تازه پیدا شده.

شراره خندید: چرا؟ چی شده؟

- بابام نیومده. زنگ زدم بهش داشتم با بابا حرف می‌زدم تلفن و از بابام گرفت امشب بابات و قرض میگیرم.

آخرین جمله را با دهن کجی به زبان آورد.

شراره خندید: خب مستان یه امروز کوتاه بیا... رفیق جون جونی بابات بوده. باباتم دوازده ساله ندیدتش. حق دارن.

با غم روی تخت نشست و دمپایی های خرگوشی رو فرشی اش را پرت کرد به سمت کمد: الان تنهایی چیکار کنم؟

- میخوای زنگ بزنی به بابات بیایم با شعله دنبالت بیای خونه ما.

کمی فکر کرد. موهایش را بین انگشتانش تاب داد: نه نمیخوام به بابا زنگ بزنی قهرم اصلا...

- لوس نشو... بابات همیشه پیشته. بی انصافی نکن مستانه بابات همیشه کنارتی. یه امشب هزار با دوستش باشه.

- خوشم نیاد از دوستش. خب منم می بردن.

- مثلاً میومدن دنبالت میرفتی؟ مگه خودت نگفتی صبحی حوصلت پیششون سر رفته؟

فکر کرد. صبح سر صبحانه دلش میخواست فرار کند از حضور طاهر... شانه بالا انداخت: نمیدونم.

- میبینی بهونه میگیری. حالا میای خونه ما؟

از جا بلند شد: نه بابا. خوابم میاد. صبح زودم پاشدم رفتیم استقبالش... میخوام یکم بخوابم.

-باشه پس من برم. مامانم صدام میکنه.

تماس را قطع کرد و به سمت پذیرایی رفت. روی کاناپه دراز کشید و بالش‌ت را در آغوش گرفت. میلی به شام نداشت.

با تمام صحبت‌هایی که با شراره داشت نمی توانست از طاهر دل گیر نباشد. نمی توانست طاهر را درک کند. در یک کلمه از این مرد شاکی بود که پدرش را گرفته است.

با کوچکترین صدایی بلند شده و به سمت پنجره می دوید شاید ولی آمده باشد اما خبری نبود.

نگاهش به در بود شاید پدرش بیاید اما عقربه‌های ساعت به یازده نزدیک می شد و خبری از ولی نبود که کم کم بخواب رفت.

با حرکت دستی روی پاهایش چرخ زد. قبل از اینکه از کاناپه زمین بیفتد ولی در آغوشش کشید و بلندش کرد. کمی چشم باز کرد. با دیدن ولی دوباره چشم بست. ولی روی تخت خواباندش و ملحفه را روی تنش کشید. صدای زنگ تلفن ولی و بعد هم صدای آرامش: الو طاهر...

...:-

-نه خوابیده بود. حدس زدم خواب باشه ولی خب اولین بار بود این وقت شب تنه‌اش می‌ذاشتم.

...:-

-باشه فردا بیا بانک. مرخصی میگیرم با هم بریم.

تماس را قطع کرد و کنار تخت مستانه نشست. موهای روی صورت دخترک را کنار زد. امروز طاهر گفته بود بخاطر وجود مستانه به او حسادت میکند. بخاطر پدر بودنش... اما نباید خود را غرق در زندگی دخترکش کند.

مگر می شد از زندگی دخترکش جدا شود؟ تنها کسی که داشت... همه ی زندگی اش... مستانه تمام هستی اش بود. بعد از مرگ لیلا تنها کسی که می توانست لبخند را مهمان لبهایش کند مستانه

بود. مستانه تنها دلیل زندگی اش بود. چطور می توانست کمتر به دخترکش فکر کند. هر لحظه نگران مستانه بود. هر لحظه به مستانه می اندیشید.

ظاهر گفته بود روی مستانه وسواس پیدا کرده است اما اهمیتی نداشت. او این وسواس را دوست داشت.

مستانه جا به جا شد. به طرفش چرخید و چشم باز کرد: بابا...

موهای مستانه را نوازش داد: جان بابا؟

چشمان مستانه بسته شد. لبخند زد. از جا بلند شد و برای تعویض لباس به اتاق رفت. غذاهای دست نخورده روی اجاق را هم در یخچال گذاشت. قرمه سبزی را بو کشید... دست پخت مستانه شباهت زیادی به دست پخت لیلا داشت.

تیشرت خاکستری را به تن کرد و روی تخت دراز کشید. اعتراف کرد بعد از سالها باز هم توانسته بود در کنار ظاهر روحیه جوانی اش را بازیابد. ظاهر تغییر چندانی نکرده بود. هنوز هم همان جوان شاد گذشته بود. رفیق شفیق دوران کودکی و جوانی اش... رفیقی که کنار هم روی یک نیمکت می نشستند. بعد ها کنار هم موهایشان را از ته تراشیده بودند و ظاهر بود که لیلا را برایش خواستگاری کرده بود.

دستانش را زیر سر فرستاد. دوازده سال پیش همراه لیلا ظاهر را راهی کرده بودند. مستانه به سختی از آغوش ظاهر جدا شده بود. حال به ظاهر اخم میکرد.

لبخندی روی لبهایش آمد.

\*\*\*

کتش را از تن کند و روی مبل انداخت. به سمت مستانه که با کاسه ذرت بو داده جلوی تلویزیون نشسته بود برگشت: باید اینجاها رو تمیز کنیم.



مستانه بدون چشم گرفتن از تلویزیون سر تکان داد: باشه.

صدایش را بالا برد و دست به کمر زد: د... پاشو مستانه...

مستانه با خشم نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت. درست در حساس ترین لحظه... پسر بازیگر به عشقش اعتراف می کرد. با خشم گفت: باشه الان تمیز میکنیم. خیلی که کثیف نیست. امروزم چهارشنبه هست، جمعه عمه میاد...

ولی بی توجه به توضیحات مستانه گفت: به طاهر گفتم شب بیاد اینجا... خیلی اصرار کردم از همون اول بیاد ولی گوش نکرد. میومد اینجا بهتر بود ولی میگه هتل راحت ترم.

مستانه غرق در تلویزیون بود و هیچ از صدای پدرش نمی شنید. پسرک داستان در برابر دختر مورد علاقه اش زانو زده بود و از احساسش می گفت. دلش ضعف رفت... می شد روزی او جای آن دختر باشد و مردی در برابرش زانو بزند... این گونه عاشقانه برایش از دوست داشتن بگوید؟ این چنین دنیایش را به نام او بزند؟

دختر توی فیلم دستانش را در برابر دهانش گرفت. بجای دختر بغض کرد. هر آن ممکن بود اشک هایش سرازیر شود.

ولی صدا زد: مستانه...

از پشت پرده اشک چشمانش دید پسرداستان حلقه را در انگشت دختر جا داد.

-مستانه برای شام چی درست کنیم؟ میخوای از بیرون غذا بگیرم؟

بین اشک هایش لبخند زد. پسر با هیجان دست دور پاهای دختر انداخت و چرخید. ولی در ورودی پذیرایی ایستاد: با تو نیستم؟

اشک هایش را پاک کرد. به سمت ولی برگشت: چی؟

-اصلا شنیدی چی گفتم؟

نیشخندی به روی ولی زد. ولی نزدیکتر آمد و گفت: می‌گم از طاهر دعوت کردم شام و بیاد اینجا...  
بهتره خونه رو مرتب کنیم.

نگاهش را چرخ داد: خونه که مرتبه.

-شامم باید بگیریم. طاهر آشپزیش عالیه... فکر نکنم بتونه غذاهای ما رو بخوره. از بیرون میگیرم.

طاهر... هوووی این روزهایش شده بود این مرد. پدرش دیگر سر ساعت به خانه نمی آمد. وقت هایش را با رفیقش می گذراند. یک هفته می گذشت و هر لحظه بیشتر از این مرد متنفر می شد. ولی چند باری خواسته بود او را هم همراه خود برای دیدن طاهر ببرد اما هر بار از رفتن سر باز زده بود.

از جا بلند شد. از آمدنش خشمگین بود اما از اینکه ولی امشب در خانه می ماند راضی تر بود.

ولی وارد اتاقش شد. کاسه ی ذرت بو داده را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. ولی با جاروبرقی بیرون آمد و نگاه مستانه روی تیشرت سبز رنگش ثابت ماند. پلک زد تا چیزی را که می دید باور کند.

ولی به طرفش برگشت: مستانه زود باش بابا...

-بابا؟

ولی که مشغول آماده کردن جاروبرقی بود سر برداشت و پرسشگرانه نگاهش کرد. مستانه نزدیک شد: بابا این تیشرت...

نگاه ولی به لباس توی تنش کشیده شد و با لبخند سر بلند کرد: با طاهر رفته بودیم خرید گرفتمش. بهم میاد؟

مستانه با لبخند تماشایش کرد: آره. فقط هیچوقت این رنگی نمی پوشیدین. من خیلی...

-طاهر میگه هنوز سن و سالی ندارم که بخوام لباسای تیره بپوشم. یه جورایی نخواستم روش و زمین بندازم. بد که نشده؟

مستانه در آغوشش پرید: وای عالی شده بابای خودم.

ولی چرخی زد و زمین گذاشتش: قربون دخترم برم. حالا بیا اینا رو جمع و جور کنیم. طاهر خیلی به تمیزی و مرتب بودن اهمیت میده.

وسایل روی میز را جمع کرد تا به آشپزخانه برود و در همان حال گفت: بابا... عمو طاهر چرا این همه سال ایران نیومده؟

-اونجا کاراش بهتر پیش میره دخترم.

-خب الان چرا برگشته؟

ولی جارو را روشن کرد و در صدای دلخراشش گفت: بخاطر یه مشکل خانوادگی برگشته.

ظرفهای کثیف را در ماشین ظرفشویی جمع کرد: یعنی اینجا خانواده داره؟

ولی تقریبا فریاد زد: آره داره...

با خاموش شدن جارو برقی سر بلند کرد. نگاهش را به پدرش دوخت. ولی از دسته جاروبرقی آویزان شد: مستانه...

-بله بابا؟

-میخوام به طاهر بگم بیاد اینجا باهامون زندگی کنه.

کمی مکث کرد تا جمله را درک کند و یکدفعه گفت: چی؟

-یکم کارش طول میکشه اینجا... نمیتونه که همش توی هتل بمونه. من تنها بهش بگم قبول نمیکنه. میخوام تو هم یکم اصرار کنی بهش تا قبول کنه.

-مگه نگفتی خانواده داره اینجا؟ چرا پیش اونا نمیره؟

-پیش اونا نمیتونه بمونه. اتاقی طبقه بالا هم خالیه... ببین وقتی اومد من بحث و وسط میکشم تو هم بگو آره عمو بیا بمون و این حرفا...

لب ورچید: من نمیتونم بگم.

-چرا؟ یه دو تا کلمه نمیتونی بگی بهش؟ اینقدر دوست داره بعد تو یه چند وقت نمیتونی اینجا بینیش؟ از هفته بعدم که میری مدرسه چیکار به طاهر داری؟

-بابا اون که عموی واقعیم نیست.

-برای من بیشتر از برادر واقعیمه.

پا روی زمین کوبید: بمن چه؟ عموی من که نیست.

ولی با اخم نگاهش را به مستانه دوخت. مستانه از نگاه خشمگین پدر لرزید. مگر چه بر زبان آورده بود که لایق چنین نگاهی باشد؟ جز اینکه واقعیت را گفته بود؟ مگر نه اینکه طاهر عمویش نبود. واقعیت همین بود.

به سمت اتاقش به راه افتاد و بی توجه به مستانه گفتن های ولی وارد اتاق شد و در را بست. با حرص برگشت و لگدی هم نثار در بسته کرد.

به سمت تختش می رفت که ولی در را باز کرد و در چهارچوب در ایستاد: برای چی لگد میزنی؟ زورت به در رسیده؟

جواب ولی را نداد و روی تختش نشست. در برابر تمام جر و بحث هایی که با ولی داشتند سکوت می کرد. می دانست حق با اوست اما این را هم می دانست که بعد از مرگ مادرش تنها کسی که دارد ولی است. یکبار که دعوای شدیدی داشتند شراره خواسته بود به این فکر کند اگر یک روز

پدرش هم مثل مادرش نباشد... از آن روز در تمام دعوهایشان زبان به دهان می گرفت مبادا روزی ولی نباشد.

بغض کرد و ولی با خشم غرید: به طاهر همون چیزی و میگی که بهت گفتم.

چشم روی هم فشرد و طاهر از اتاق بیرون رفت. پاهایش را روی تخت سر داد و تنش را عقب کشیده و به طاق تخت تکیه زد و پاهایش را در آغوش کشید. صدای جارو برقی بلند شد و همزمان سر روی پاهایش گذاشت. کاش مادرش بود... اگر بود می توانست در برابر ولی بایستد. می توانست بگوید که از بودن این مرد در خانه شان راضی نیست.

اشک هایش که سرازیر شد بلند شد و در اتاق را که ولی در حال رفتن باز گذاشته بود بست. برگشت و روی تخت دراز کشید. پاهایش را به سمت شکمش جمع کرد و خم شد. بین پرده اشک هایش کم کم چشمانش سنگین شد و بخواب رفت.

خواب لیلا را می دید که به رویش لبخند می زند. با مهربانی تماشایش می کند.

کسی صدایش زد. چشم گشود... صدا باز هم تکرار شد. کمی جا به جا شد... صدا باز هم تکرار و تکرار شد. گویا زمان به گذشته برگشته بود. اشتباه نمی کرد صدای مادرش بود. صدای لیلا بود که صدا می زد مستانه...

از جا بلند شد. در اتاقش بود. اما مطمئن بود صدایی از بیرون از اتاق صدا زد مستانه.

در اتاق را باز کرد. در چهارچوب در ایستاد. صدای خنده ی لیلا پیچید... به سمت پذیرایی قدم برداشت.

لیلا گفت: مستانه مامان؟

از راهرو کوچک گذشت و وارد پذیرایی شد. نگاهش روی طاهر و بعد هم ولی که کنارش روی مبل نشسته بود ثابت ماند.

لیلا باز هم صدا زد: مستانه؟!

پیش رفت. چرخید و به صفحه تلویزیون خیره شد. به تصویر مادرش که دست مستانه پنج ساله را گرفته بود و به سمت ولی توی تصویر می رفت.

مستانه پنج ساله دستش را از دست مادر بیرون کشید و به سمت پدر دوید.

لیلا لبخند زد و به سمت فیلم بردار برگشت: طاهر همش از ما فیلم گرفتی پس خودت چی؟

صدای طاهر بدون تصویر بلند شد: حالا بعدا منم میگیرم. با ولی جامون و عوض میکنیم.

لیلا به سمت دوربین آمد: بده من این دوربین و...

طاهر در حال فیلم برداری عقب رفت. تصویر روی صورت لیلا متوقف شد. به موهای خرمایی مادرش نگاه کرد. به چشمان کشیده و صورت گردش... اشک هایش فرو ریخت.

ولی از جا بلند شد و کسی از پشت سر صدا زد: مستانه...

پدرش از کنارش گذشت و به سمت اتاقش رفت. به سمت طاهر که صدایش زده بود برگشت. طاهر از جا بلند شد و به طرفش آمد: چرا گریه میکنی؟

سر به زیر انداخت و بغض کرد. دست طاهر روی شانه اش نشست: مامانت افتخار میکنه به اینکه دختری مثل تو داره...

سر برداشت. به چشمان قهوه ای طاهر خیره شد. به تصویر خود در چشمانش... طاهر لبخندی به رویش زد: مطمئنم لیلا هر روز از اینکه اینقدر بزرگ و خانم شدی خوشحال میشه. وقتی من دیدمت اینقدر خوشحال شدم. مطمئنم لیلا خیلی خوشحال تره... واقعا افتخار میکنه به اینکه تو دخترشی.

لبخند روی لبهایش جان گرفت. نمی توانست خوشحالی که از تک تک کلمات این مرد احساس میکرد را بروز ندهد. خندید و طاهر به همراهش خندید: بیا که سوغاتی هات و آوردم برات...

چرخید و صدایش را بالا برد: ولی کجا رفتی؟

چمدانی را که در برابر در ورودی قرار داشت کشید و نزدیک تر آورد: بیا ببین میپسندی؟

مستانه نگاهش را از طاهر گرفت. طاهر صدایش را باز هم بالا برد: ولی...

چمدان را تا نزدیکی مستانه آورد و گفت: همش مال توئه!

مستانه با چشمان گرد شده گفت: مال من؟

طاهر خندید و روی مبل نشست.

مستانه نگاهش را روی چمدان چرخ داد: همش؟

-آره همش مال توئه. برای دخترم. رفیقم. برادر زاده ام. تو یه زمانی بهترین رفیق من بودیا...

ولی هم از اتاق بیرون آمد: اون وقتا که برای رفتنم گریه میکردی.

مستانه متعجب به هردویشان نگاه کرد. ولی دستی به صورتش کشید اما نمی توانست چشمان

قرمزش را از دخترش پنهان کند. طاهر هم به این موضوع پی برده بود. از جا بلند شد. کت کرم

رنگش را از تن بیرون کشید و به سمت چمدان راه افتاد: بازش کن دیگه. منتظر چی هستی؟

خود دست به کار شد و چمدان را باز کرد. مستانه کنارش نشست و نگاهش روی عروسکی که به

رویش لبخند می زد ثابت ماند. طاهر عروسک را بلند کرد و به طرفش گرفت: این قدیمیه. وقتی

تازه رفته بودم خریدم.

مستانه به عروسک مو خرمایی خیره شد. لبخند زد به صورت گرد عروسک...

ولی کنارش نشست: چقدر زحمت کشیدی؟

طاهر در پهلویش کوبید: خفه... مستانه تنها دختر تو نیست. دختر منم هست. برای تو خریدم

فضولی کن.

مستانه به لحن سرخوشانه طاهر خندید. ولی از دیدن خنده مستانه شاد شد. گویا کم کم مستانه با طاهر کنار می آمد. لبخند زد. هر دوی آنها عزیزترینانش بودند. امیدوار بود بتوانند با هم کنار بیایند. آرزویش همین بود. کنار آمدن مستانه با طاهر...

مستانه در بین سوغاتی های طاهر گم شده بود. طاهر هم برای هر کدام توضیحی مفصل داشت. هر کدام را با خاطره ای و به دلیلی برای مستانه خریده بود.

نگاه خیره اش را به مستانه دوخت. مستانه سر برداشت و با دیدن ولی نگاه دزدید. با وجود این سوغاتی ها... این کادو ها... با وجود محبت های طاهر هنوز هم نمی توانست حضور طاهر را در خانه شان تحمل کند.

نمی خواست پدرش در این مورد نقطه ضعفی پیدا کند. با کمک طاهر وسایل را به اتاقش بردند. طاهر با دیدن اتاقش در چهارچوب در ایستاد: واو عجب اتاقی...

لبخندی زد. چمدان را به وسط اتاق کشاند و طاهر نگاهش را در اتاق مقابله چرخاند. اتاقی با تم آبی و سفید و سرمه ای... به طرف مستانه برگشت: پس صورتیش کو؟

مستانه متعجب همانطور که خم شده بود سر چرخاند: صورتی چی؟

طاهر با لبخند وارد اتاق شد: فکر میکردم یه دختر هم سن و سال تو باید یه اتاق صورتی داشته باشه. پر از عروسک و این حرفا...

به سمت مستانه برگشت: همیشه همینطوره نه؟

مستانه شانه بالا انداخت: من اتاقم و اینطوری دوست دارم. از صورتی هم خیلی خوشم نمیاد...

ابروان طاهر بالا رفت: چرا؟

-:نمیدونم.



-:اتاق خیلی دپرسه... انگار این دپرس بودن ولی روی تو هم تاثیر گذاشته... چرا شما پدر و دختر زانوی غم بغل گرفتین؟

-:هیچم اینطور نیست.

طاهر نگاهی به تخت انداخت و گفت: میتونم بشینم؟

مستانه با سر پاسخ مثبت داد. طاهر روی تخت نشست و پای راستش را روی پای چپ کشید. خود را کمی به جلو خم کرد و دستانش را به دور زانوانش گره زد. نگاه مستانه روی دستبند چرمی توی دستش خیره مانده بود. طاهر خود را تاب داد: تو یه دختر جوونی... مگه چند سالته این رنگا رو انتخاب کردی. بجاشون شاد باش شاد زندگی کن.

مستانه از پرحرفی های طاهر خوشش نیامده بود. به نظرش او حق نداشت در مورد اتاقش اظهار نظر کند.

برای عوض کردن بحث پرسید: چمدون و الان خالی کنم؟

طاهر چشم از برچسب سفید برفی روی کمد گرفت: نه لازم نیست چمدونم مال توئه.

عروسک را از جعبه بیرون کشید. روی تخت که می گذاشت لبخند زد. نام عروسک را لیلا می گذاشت. امروز طاهر با تمام نچسبی اش، با تمام این اضافه بودنش خاطرات لیلا را به ارمغان آورده بود. این عروسک هم می توانست برایش عزیز باشد.

موهای عروسک را نوازش داد و ولی صدایشان زد. طاهر از جا بلند شد و در حال بیرون رفتن به سمتش برگشت: اتاق قشنگی داری مثل خودت... مخصوصا این خوشگله.

اشاره اش به برچسب سفید برفی روی کمد بود. پوزخندی زد. برچسب هم دوست داشتنی می شد؟ اخم کرد به روی برچسب روی کمدش... چون برچسب را فرشته برایشان کادوی ولنتاین خریده بود روی کمد چسبانده بود.

اخم کرد... با خشم نگاهش را از برجسب گرفت و دست به کمر به اتاقش نگاه کرد. هیچ هم بد رنگ نبود. خیلی هم خوشرنگ بود. زانوی غم هم بغل نگرفته بود. مردک افسرده... زیادی شاد می زد. ولی برای شام صدایش زد.

چمدان را گوشه ی اتاق کشید و بیرون رفت. ولی و طاهر پشت میز نشسته بودند. ولی غذاها را روی میز چید: ما مثل تو دست پختمون عالی نیست برای همین از بیرون غذا گرفتیم. طاهر دستانش را بهم کوبید: خب میگفتی خودم درست می‌کردم.

ولی پارچ آب را روی میز گذاشت. دورتر از آنها پشت میز شش نفره نشست. طاهر متعجب گفت: مستانه عمو چیزی شده؟ از من ناراحت شدی؟

با تعجب گفت: نه! چرا ناراحت؟

ولی با تردید نگاهش کرد: بزار راحت باشه همیشه همونجا میشینه تا تلویزیون و بینه.

طاهر از جا بلند شد: پس ما نزدیکش بشینم. چرا اینقدر فاصله؟

مستانه زیر لب غرغر کرد. هر چقدر با طاهر بی تفاوت رفتار میکرد، او بیشتر نزدیکش می شد. پایش را زیر میز چرخ داد و با خشم به پای طاهری که حال روبرویش نشسته بود کوبید و سر برداشت: وای ببخشید.

طاهر به جای چهره در هم کشیدن لبخند زد: چیزی نشد که عمو... مراقب باش پای خودت درد نگرفته باشه. این ضربه ها در برخورد با من به حساب نمیان. بدن ما دیگه قوی شده... الان تو باید حسابی به خودت بررسی بدنت قوی بشه که این ضربه ها باعث نشه آسیب ببینی.

نیشخند مسخره ای تحویل عمومی عزیزش داد و مشغول غذایش شد.

ظاهر در مورد کم نمک بودن خورشت نظر داد و بعد هم نامرغوب بودن برنج... ولی با دقت گوش سپرده بود اما مستانه سعی میکرد سریعتر از این جمع فرار کند. با آخرین قاشقی که به دهان گذاشت صدای تلفنش از اتاق بلند شد. با عجله برخاست و ولی غرید: آروم مستانه.

وارد اتاق شد و تلفن را برداشت. فرشته بینی اش را بالا کشید و زمزمه کرد: مستان...

روی تختش نشست و آرام لب زد: چرا گریه میکنی؟

-مستان با علیرضا دعوا شد.

سندلی اش را چرخ داد و عقب کشید و یک طرفه نشست: چرا؟ چی شده؟

-بهم گفت بچه ای...

صدایش بالاتر رفت. امشب تمام آدم های دنیا دست به دست هم داده بودند تا اعصابش را بهم بریزند.

-چرا؟ دعواتون شد؟

-نخیرم. میخواست حرفای بی ربط بزنه. در مورد زنای خونه دار و این چیزا حرف میزد. منم بهش گفتم من به این چیزا فکر نمیکنم. میخوام خوش باشم. عاشق باشم. بهم گفت خیلی بچه ای...

-تو هم جوابش و دادی نه؟

فرشته پشت تلفن غرید: پ ن پ و ایستادم نگاش کردم. پسره الدنگ خودش شلوارش و نمیتونه بالا بکشه به من میگه بچه. فکر کرده چون یه چند سال بزرگتره علامه دهر شده.

-حالا چرا گریه میکنی؟

-پسره عوضی بهم گفت نمیتونی دماغت و بالا بکشی. با این سنت شبیه زنای هرجایی هستی.

هین بلندی کشید: جوابش و ندادی؟

-هرچی فحش بلد بودم بارش کردم.

نگاهی به در اتاق انداخت و غرید: فحش به چه دردی میخورد فرشته؟ باید میزدی تو دهنش... باید  
یه چی مثل خودش جواب می دادی. وای این چه حرفی بود زده.

-حالا عصبانی بود یه چیزی گفته. وسط دعوا که حلوا خیرات نمیکنن.

-جوابش و که دادی چرا گریه میکنی؟

-خب آخه عکسام و دادم بهش.

تقریبا فریاد کشید: چی؟

-چرا داد میزنی؟

-آخه تو خر شدی. وایی فرشته مامانت بفهمه سرت و گوش تا گوش میبره.

فرشته صدایش را پایین تر برد و با وحشت گفت: مامانم هیچ مستان اگه علیرضا عکسا رو ببره  
برای بابام چی؟

-میتونه ببره؟

-نمیدونم که. وای کاش نمیدادم بهش...

-میخوای به شراره بگم؟

فرشته غرید: نه نمیخوام باز سرکوفت میزنه حوصل نیش و کنایه هاش و ندارم.

کامپیوترش را روشن کرد: خب من که کاری بلد نیستم.

-ببین همیشه از یکی کمک بگیری؟

-آخه من کی رو دارم ازش کمک بگیرم؟

فرشته با ناراحتی گفت: چه میدونم. مثلا همین عموت...

مستانه از جا پرید: حرفشم نزن. اصلا چیکار میتونه بکنه؟

-بهش بگو به عنوان بابای من علیرضا رو تهدید کنه.

-عمرا اینکار و نمیکنم. بمن چه؟ تازه عموی واقعیم که نیست دوست بابامه. اگه بره به بابام بگه

بابام دیگه نمیزاره اسمتم بیارم.

فرشته با ناراحتی صدا زد: مستان...

تماس را قطع کرد و به سر میز برگشت. ولی پرسید: کی بود؟

قاشق و چنگال را بدست گرفت: فرشته.

-اتفاقی براش افتاده؟

نگاهش را به طاهر که در آرامش مشغول خوردن بود دوخت: نه. هیچی نشده که میخواست بگه

معلممون عوض شده.

ولی پرسید: کدوم معلمت؟

کمی فکر کرد. ظرف خورشت را پیش کشید. فکر کرد کدام دبیرشان امسال عوض شده است و

آرام گفت: فکر کنم ریاضی.

-چرا؟ اون که مرد خوبی بود.

شانه بالا انداخت و سر جایش نشست. طاهر برای عوض کردن بحث گفت: فردا باید برم یه سر

دیدن وکیل...

-میری سراغ همون وکیلی که بهت معرفی کردم؟

مستانه هر دو را می پایید زیر چشمی...

-آره. اگه وقت داشتی با هم می رفتیم.

ولی با حرص گفت: فردا تو بانک زیاد کار دارم. اگه می شد عصری می رفتیم.

-باید هر چه زودتر این ماجرا رو بخوابونم. نمیخوام بیشتر از این وقت تلف کنم.

هیچ از آنچه آنها بر زبان می آوردند سر در نمی آورد. از جا بلند و مشغول جمع کردن میز شد.

ولی پاسخ داد: این کار هرچقدرم تلاش کنی روال قانونیش و طی میکنه. نمیتونی با روش دیگه ای پیش بری.

طاهر کلافه دستانش را در هم گره زد و روی میز کشید: کاش می شد کار دیگه ای انجام بدم. واقعا دوست دارم هرچه زودتر این مسئله رو حل کنم و از اینجا برم.

-میدونی که همیشه. تو هم داری زیادی پرو بازی در میاری. بهت گفتم بیا اینجا بمون...

گوشه‌های مستانه تیز شد.

طاهر دستانش را زیر چانه اش زد: قبلا هم بهت گفتم که اینکار و نمیکنم.

ولی نگاهی به مستانه انداخت: من و مستانه خوشحال میشیم اینجا باشی. تا کی میخوای تو هتل بمونی؟ مگه نه مستانه؟

مستانه به سمت ولی برگشت. نگاهش را بین طاهر و ولی حرکت داد. ولی با چشم و ابرو اشاره ای به طاهر زد. مستانه به سختی لبهایش را کش داد و با تردید زمزمه کرد: آره...

\*\*\*

مستانه بازویش را گرفت و کشید. شراره نگاه از ویتترین مقابل گرفت و به سمتش برگشت: ها؟

-ویتترین و خوردی!

شراره موهای سیاه رنگ روی پیشانی اش را عقب زد: ویتترین و گذاشته برای دیدن.

-ویتترین یا پسره...

شراره خندید: بد تیکه ایه لامصب.

مستانه همراهش خندید: این روزا چشت خیلی هرز میره.

-بجون مستان تقصیر من نیست. از این پسره خیلی خوشم میاد.

-خب چرا مثل فرشته دست بکار نمیشی؟

شراره بازویش را گرفت و به سمت چپ پاساژ کشید: نه بیخیال... من اهل این حرفا نیستم. خوشم اومدنه رو هم تو دلم نگه می دارم.

مستانه بازویش را کشید و او را به خود فشرد: قربون اون خوش اومدنت برم.

-مستان زشته...

اما خود هم مستانه را بیشتر به خود فشرد و صدای خنده شان در راهروهای پاساژ پیچید و نگاه فروشندگان مغازه ها را به سمتشان کشید.

شراره با ناراحتی نگاهی به ویتترین لباس فروشی انداخت: وای هیچی پیدا نکردم. کاش شعله وقت داشت باهامون میومد.

-حالا بیا باز بگردیم شاید یه چیز خوب پیدا کردیم.

-مطمئنم پیدا نمیکنم. بالاخره هم مجبورم برم سراغ شعله... کلی منت کشی کنم بیاد باهامون خرید.

-میخوای من بهش زنگ بزنم؟

شراره با هیجان به طرفش برگشت: زنگ میزنی؟

-میزنم ولی تو بزنی بهتره. درسته دعواتون شده اما زنگ بزنی آشتی میکنین.

- ما این حرفا رو نداریم که. فقط بهم برخورد با دوست پسرش بودن و به من بودن ترجیح داد.

مستانه خندید: حسود شدیا...

شراره با شیطنت یک تای آبرویش را بالا داد: نه اینکه شما حسودی نمیکنی. بیچاره عموت... کلی برات کادو آورده. وای اون کفشا من دیوونشونم. اون لباسا... عروسکا... تو دیوونه ای مرد بیچاره رو اینقدر اذیت میکنی.

مستانه با غصه گفت: از وقتی اومده نمیتونم یکم با بابام تنها باشم.

-خودت گفتی به زودی میره. بابات بعد این همه مدت دوست قدیمیش و دیده. چرا چشم دیدن مرد بیچاره رو نداری؟

شانه بالا انداخت: ازش خوشم نمیاد.

-بیخیال مستان... اینقدر سخت نگیر. از بودنش لذت ببر... وای کاش منم همچین عمویی داشتم.

-مال تو من نمیخوامش...

شراره با شیطنت خندید: خودت گفتیا! بعدا نرنی زیرش.

شماره ی شعله را می گرفت که تلفنش زنگ خورد. متعجب به شماره ناشناس خیره شد و تلفن را به طرف شراره گرفت. شراره اشاره زد: خب جواب بده ببینیم کیه؟

نوار سبز رنگ را لغزاند و صدای مردانه ای در گوشی پیچید: مستانه جان...

صدای مردانه... در گوشی اش؟ چه کسی تماس گرفته بود. با تعجب پرسید: شما؟

-ظاهرم عمو جان...



ابروانش به سرعت بالا پرید و دست و پایش را گم کرد. این مردک چرا با او تماس گرفته بود؟ اصلا شماره ی او را از کجا آورده بود؟ شراره بخاطر واکنشش گوشش را به گوشی چسباند و سقلمه ای هم به مستانه زد و وادارش کرد به حرف بیاید: سلام.

-به روی ماهت. مستانه زنگ زدم اگه وقت داری برای نهار مهمونت کنم.

-من؟ برای نهار؟ چیزه...

طاهر پشت تلفن گفت: کاری داری؟

نگاهی به شراره انداخت: با دوستمم...

طاهر خندید: خیلی هم عالی... با دوستت بیاین.

مستانه با اخم غرید و دهن کجی کرد: با دوستت بیاین...

-چیزی گفتی؟

این را طاهر پرسید و مستانه دست و پایش را گم کرد: ها؟ نه. چیزی نگفتم. با دوستم بودم.

-خب پس میانین؟

-چیزه. به بابا بگم...

طاهر خندید: بهش خبر دادم. شمارتم ازش گرفتم. مشکلی نداره.

-بابا داد؟

طاهر اینبار با کنجکاوی پرسید: مستانه خوبی عمو؟

شراره بر سرش کوبید و چشم غره رفت. گیج به شراره نگاه کرد و شراره غرید: قبول کن دیگه. منم میبینمش.

سر کج کرد: چیزه. باشه. کجا بیایم؟

-:خب بزارین من هماهنگ کنم میام دنبالتون.

-:نه لازم نیست آدرس بدین خودمون میایم.

ظاهر باز هم خندید: باشه وروجک... بزار هماهنگ کنم بهت زنگ میزنم.

-:باشه.

-:کاری نداری؟

شراره ریز خندید. مستانه اخم کرد: نه. خداحافظ.

تماس قطع شد و صدای خفه شده ی شراره بالا رفت: یعنی خاک بر سرت. خاکا... دختر چرا منگل بازی در میاری. یه نهار دعوت کرده. تازه علاوه بر تو منم دعوت میکنه مگه آدم همچین ناهاری و رد میکنه؟

-:میگم شراره... به بابام بگم؟

-:خودش اجازه داده دیگه ولی میخوای باز بهش بگو.

با تردید شماره ی ولی را گرفت و ولی از شنیدنش خوشحال... با ذوق از کنار هم بودن ظاهر و مستانه گفت: بهتون خوش بگذره دخترم.

-:بابا...

-:جون بابا...

شراره هم کمی دورتر با مادرش صحبت میکرد و قرار نهار را توضیح می داد. گفت: بابا شما نمیای؟

-:نه دخترم. من کارم طول میکشه به شما خوش بگذره. مستان مراقب خودت باش.

تماس را قطع کرد. شراره با مادرش هماهنگ کرده بود و خوشحال به طرفش برگشت: خب قراره کجا بریم؟

-نمیدونم. قراره زنگ بزنه آدرس بده.

-وای مستان عموت چطور یاست؟ میشه جلوش راحت بود یا مثل بچه مثبتا باشم؟

مستان چپ چپ نگاهش کرد: نه که همیشه منفی هستی امروز میخوای مثبت باشی. راه بیفت بریم...

-آدرس نداریم کجا بریم؟

-حالا بیا از اینجا بزنیم بیرون تا ببینیم چی میشه!

دو پسر از کنارشان گذشتند و یکی به روی مستانه خندید. اخم های مستانه در هم رفت و دست شراره را کشید: بیا دیگه...

طاهر تماس گرفت و آدرس داد. همراه شراره سوار تاکسی شدند. شعله تماس گرفته و از دل شراره در آورد و آنها را برای ناهار دعوت کرد که شراره توضیح داد مهمان عمومی مستانه خواهند بود. وقتی ماشین در برابر رستوران توقف کرد ابروان شراره بالا پرید: عموت حسابی میخواد خرج کنه ها...

-خودش سر هر چیزی گیر میده. از مزه برنج تا کم نمک بودن پر نمک بودنش... از اوناست که دلت میخواد کله اش و بکنی.

شراره خندید: آخی... چه باحال.

مستانه به سمت رستوران هلش داد: الان میبینیش اگه وقتی از اینجا رفتیم هم همین نظر و داشتی من کوتاه میام.

شراره چرخید و روبرویش ایستاد: دیگه دست نزنیا. زشته اومدیم یه جای آبرو دار باید درست رفتار کنیم. از الان کتک و کف گرگی و اینا تعطیل.

بین خنده هایش گفت: باشه.

-:حالا سر اینکه بعدا چی شرط ببندیم هم بعد حرف میزنیم.

مستانه اشاره زد: باشه بریم دیر شد.

طاهر با دیدنشان از جا بلند شد. مستانه کیف یک طرفه اش را از سر کشید و معرفی کرد: عمو طاهر دوست بابام... دوستم شراره.

طاهر لبخند زد: بفرمایید. خوش اومدین.

شراره با لبخند و در حالی که سعی میکرد کاملا درست رفتار کند نشست و طاهر رو به مستانه گفت: ولی گفت چند روز دیگه مدرسه ها شروع میشه و باید بری مدرسه. منم گفتم دعوت کنم نهار و با هم باشیم. هم تو تنها نباشی هم من. البته نمیدونستم با دوستتی. خوشحال شدم شما هم اومدین خانم.

طاهر کاملا در برابر شراره با شخصیت رفتار میکرد. شراره خندید: مرسی ببخشید منم مجبور شدین دعوت کنین.

-:اختیار دارین. خوشحال شدم. دوستای مستانه برای من عزیزن.

لبهای شراره کش آمد و مستانه به سختی لبخند زد. از این گفتگوی خسته کننده خسته شده بود. گارسون نزدیک شد تا سفارش بگیرد. طاهر با دقت هر چیزی را بررسی می کرد. در مورد غذاها سوال می پرسید. از گارسون در مورد گوشت ها... ادویه های مصرف شده سوال کرد و گارسون گیج و بی اطلاع سعی کرد پاسخ دهد.

مستانه با حرص از سوال های طاهر منو را با عصبانیت بست و صدای برخورد دو طرف جلد سخت دفترچه ی منو بهم باعث شد علاوه بر نگاه طاهر و شراره نگاه، مشتریان دیگر میزها هم به سمت آنها کشیده شود. نیشخند مسخره ای تحویل همه داد و منو را به سمت گارسون گرفت و سفارش استیک داد. طاهر پرسید: استیک و چطوری دوست داری؟ کم پخت خوب نیست پیشنهاد میکنم نیم پز بخوری...

بین جمله ی طاهر پرید و گفت: من کامل پخته میخورم عمو...

طاهر لبخند زد: آفرین این بهتره...

منو را بست و به سمت گارسون گرفت: برای منم استیک بیارین.

و سر کج کرد سمت شراره: شما چی میخورین شراره خانم؟

-منم استیک میخوام. فکر کنم همین خوب باشه.

طاهر تایید کرد: انتخاب خوبیه. ببینم آشپزشون قراره چیکار کنه.

گارسون راهی شد و طاهر توضیح داد: غذا خیلی مهمه. اینکه غذا رو چطوری بخوری و چقدر به دل بشینه همش از ظرافت و سلیقه آشپز شروع میشه. امیدوارم آشپزشون خوب باشه و امروز و برامون یه روز بیاد ماندنی کنه.

مستانه پوزخند زد و طاهر پرسید: مستانه غذای مورد علاقه ات چیه؟

-من؟ نمیدونم. ماکارونی... دوست دارم. ماکارونی های عمه ویدام عالین...

لبخند روی لبهای طاهر رنگ باخت. مستانه با دقت به صورت طاهر خیره بود. لبخند طاهر رنگ باخته بود؟ به چه دلیل؟ چرا؟ نگاهش کنجکاوانه چرخید و از اینکه توانسته بود لبخند را از لبهای طاهر برباید لبخند زد. شراره پرسید: یه سوالی بپرسم؟

طاهر بخود آمد و به سمت شراره لبخند زد: البته راحت باش...

-:شغلتون چیه؟

-:من چند تا رستوران توی دبی دارم.

شراره دستانش را بهم کوبید: وای یعنی خودتونم آشپزی میکنید؟

گارسون غذاها را روی میز چید و طاهر در حال برداشتن چنگال گفت: گاهی اوقات...

شراره با هیجان به سمت مستانه برگشت: وای مستانه دست پخت عموت باید خوشمزه باشه نه؟

مستانه شانه بالا انداخت و خیره به طاهر گفت: تا حالا نخوردم.

طاهر با لبخند مردانه ای نگاهش کرد: یادش نیامد آخرین باری که دست پختم و خورده خیلی بچه بود.

طاهر با لبخند مردانه ای نگاهش کرد: یادش نیامد آخرین باری که دست پختم و خورده خیلی بچه بود.

مستانه اولین تکه ی استیک را به دهان گذاشت و طاهر ادامه داد: باید یبار برات آشپزی کنم.

مستانه لبخند نصف نیمه ای تقدیمش کرد و شراره گفت: خیلی وقته ایران نبودین؟

-:دوازده سال...

-:اوهه... چرا؟

-:برای انجام کار خاصی رفتم و موندگار شدم.

-:الانم میخواین برگردین؟

شراره قسم خورده بود طاهر را تخلیه اطلاعات کند...

-:آره یکم کار دارم وقتی درستشون کنم برمی گردم.

- چرا اینجا نمی‌نویسید؟

طاهر خندید: دیگه به اینجا عادت کردم.

بالاخره شراره سکوت کرد و طاهر پرسید: هم سن مستانه هستی؟

- آره من و مستانه هم‌کلاسیم. از وقتی راهنمایی می رفتیم.

- چقدر عالی. چی می‌خوانی؟

برای خاتمه دادن بحث مستانه آرام گفت: تجربی...

شراره خندید و طاهر پرسید: می‌خوانی دکتر بشینی؟

شراره توضیح داد: من می‌خوام دکتر بشم. جراح... ولی مستانه دنبال داروسازیه. از خون میترسه.

طاهر متعجب گفت: آره مستانه؟

مستانه شانه بالا کشید و گفت: چندشم میشه نمیترسم.

به شراره هم اخم کرد. طاهر بلند خندید. بعد از ناهار طاهر برای دسر دعوتشان کرد. از دبی گفت و پیشرفتش... از رستورانش و خاطرات آن. تمام مدت شراره همراهی اش کرد و مستانه لبخند زد. طاهر از زندگی اش در دبی گفت و مستانه اندیشید زندگی در آن شهر باید فوق العاده باشد.

نگاهش را به عموی تازه وارد و پررنگ زندگی اش دوخت. پیراهن صورتی مردانه و شلوار خاکستری برای تن او دوخته شده بود. ساعت مچی سیاه رنگش به خوبی روی دستش نشسته بود و دست بند چرمش جای خود را به دست بند مهره ای نقره ای داده بود. تنها چیزی که هنوز وجود داشت زنجیر دور گردنش بود. طاهر سر برداشت و موهایش را به سمت عقب با دست هدایت کرد و به روی شراره خندید. مستانه محو این حرکت دست، نگاهش را روی دست طاهر چرخاند. از این حرکت خوشش آمده بود.

مادر شراره تماس گرفت. شراره گفت شعله به دنبالش می آید. ساعتی بعد هم خداحافظی کرد و رفت. طاهر گفته بود مستانه را می رساند.

وقتی از رستوران بیرون می رفتند دست در جیب شلوار خاکستری اش کرده بود. نگاهی به قد بلند طاهر انداخت. اولین بار بود در کنار مردی به غیر از ولی قدم برمی داشت. اولین بار بود حس کنار مردی جز پدرش بودن را تجربه میکرد.

طاهر به سمتش برگشت: نظرت چیه یه چرخی توی تهران بزنیم؟

متعجب نگاهش را به طاهر دوخت. طاهر از او میخواست همراهی اش کند؟ به طاهر کنار او خوش میگذشت؟ شانه بالا انداخت و طاهر دست پشت سرش برد و او را به جلو هل داد: خب نظرت در مورد یه کنسرت شبونه چیه؟

با هیجان به سمت طاهر برگشت: کنسرت؟

-:امروز دیدم اینجا هم کنسرتای خوبی برگزار میشه. یه جفت بلیط خریدم.

مستانه برای اولین بار در طول امروز که کنار طاهر بود با خوشحالی لبخند زد. پدرش از سر و صدای زیاد بیزار بود و از کنسرت دوری میکرد و هیچوقت اجازه نمیداد برای سانس آخر به کنسرت برود. طاهر بخاطر لبخند مستانه لبخند زد: پس میای...

مستانه با شوق کمی خم شد: بلهههه!

طاهر با لبخند تماشایش کرد. دخترک بدخلق روبرویش بیش از اندازه برایش ارزش داشت. بیش از آنی که کسی بیاندیشد. میدانست این خلق و خو را از مادرش به ارث برده است. درست مثل لیلا دیر به کسی اعتماد میکرد. کمتر با کسی خو می گرفت و هر لحظه که بیشتر مستانه را می شناخت بیشتر به واقعیت شباهت هایشان پی می برد.



بلیط های کنسرت را شب قبل تهیه کرده بود. مطمئن بود مستانه استقبال میکند. همانطور که در گذشته لیلا به این چنین مواردی علاقه نشان می داد.

دست روی کمر مستانه گذاشت و به سمت پله ها هدایت کرد: میخوام یه چرخی این دور و برا بزنم. میخوای همراهم بیای؟

مستانه غرق در خوشی کنسرت بود. سر تکان داد... اگر وقت دیگری بود مطمئنا رد میکرد اما امروز... از فکر کردن به کنسرت هم به هیجان می آمد. طاهر درخواست تاکسی تلفنی کرده بود.

روی صندلی ماشین کنار طاهر نشست و طاهر به راننده توضیح داد چرخی در شهر میزنند و بعد تصمیم میگیرند. تصمیم را به عهده مستانه گذاشته بود.

مستانه با هیجان به کنسرت شب فکر میکرد و اس ام اسی که از طرف شراره رسیده بود: عموت خیلی باحاله مستان. وای عاشقش شدم.

به جمله ی آخر زل زده بود که طاهر پرسید: چیزی شده؟

سر برداشت: نه. هیچی...

گوشی اش را به کیف برگرداند و پرسید: میخواین برای برگشتتون سوغاتی بخرین؟

طاهر با لبخند گفت: شخص خاصی و ندارم که بخوام براش سوغاتی بخرم.

\*\*\*

خود را روی تخت انداخت و چشم بست. از تصویر تمام شب لبخند زد... وقتی کنار طاهر روی صندلی های سالن نشست و به خواننده چشم دوخت. وقتی از هیجان حضور خواننده مورد علاقه اش فریاد کشید طاهر خندید و جلوی فریادش را نگرفت.

پدرش همیشه در این حال در برابرش می ایستاد و تاکید می کرد: آروم. زشته... مستانه رعایت کن دخترم.

اعتراف کرد امشب به اندازه تمام روزهای زندگی اش خوش گذشته بود. لبخند روی لبهایش جان گرفت و با ذوق چرخید. از دیدن خواننده مورد علاقه اش ذوق کرده بود. ولی هرگز اجازه نمی داد به کنسرت خواننده مورد علاقه اش برود. در تمام زندگی اش دوبار به کنسرت رفته بود که بار اول بخاطر تولد شراره و به دعوت شعله بود و دومین بار بعد از کلی اصرار به ولی، توانسته بود هزینه خرید بلیط کنسرت را بگیرد و با شراره همراه شود اما خواننده مورد علاقه اش نبود. امشب اما... برای اولین بار توانسته بود جایی باشد که دوست دارد.

پاهایش را روی تخت کوبید و از ذوق سر در بالشت فرو برد.

در بیرون از اتاق ولی نگاهش را به طاهر دوخته بود: نباید می بردیش کنسرت.

طاهر از امروز و اتفاقاتش راضی بود. خوشحال بود که توانسته است مستانه را خوشحال کند. پا روی پا انداخت: چرا؟

-یازده ساله لیلا نیست طاهر... من تنهایی دارم با مستانه سر و کله میزنم. با یه دختر... فکر میکنی آسونه باهاش زندگی کردن؟ نه. همیشه بخودم میگم اگه پسر بود شاید راحت تر می شد باهاش کنار اومد. من هر روز مجبورم حواسم باشه که زندگیش چطور پیش میره. چیکار میکنه و به چی فکر میکنه و باید چیکار کنم که مبادا کمبود مادر و حس نکنه. سخته باهاش راه اومدن... سخته کاری کردن که مبادا حس کنه چون مادر نداره بهش توجه نمیکنی. اینکه بدونم چی رو باید بهش بگم و چی رو نگم اینکه نمیتونم در مورد زندگیش... شرایطش... دوستاش و خیلی چیزا نظر بدم دست و پام و بسته. گاهی فکر میکنم زیادی دارم کنترلش میکنم و گاهی هم که گله میکنه فکر میکنم خیلی آزادش گذاشتم. طاهر باید جای من باشی که بفهمی باید بعضی وقتا به بعضی چیزایی که میخواد تن ندم.

به چشمان ولی خیره شد. دلش لرزید. کمی خم شد: حق داری داداش... شرمنده حق با توئه باید باهات مشورت میکردم.

-میخوام مستانه بهت نزدیک بشه طاهر... اگه یه روز نباشم مطمئنم هیچکس بهتر از تو نمیتونه مراقب مستانه باشه اما نمیخوام کنترل زندگیش از دستش بره.

قلبش در سینه کوبید. او هم میخواست پدرانه هایش را نثار مستانه کند. میخواست مستانه دخترش باشد. دخترکش باشد. فرزندش باشد و پدرانه هایش را ارضا کند. او برای مستانه پدر بودن میخواست.

از دردی که رفیقش می کشید غم به وجودش هجوم آورد. ولی حق داشت... در بدترین شرایط تنها مانده بود. در بدترین شرایط تنهایی با مشکلاتش دست و پنجه نرم کرده بود. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند کاش میتوانست گذشته را تغییر دهد. روزی که میرفت... روزی که جدا میشد تا شاید بتواند زندگی مناسبی بسازد فکر نمیکرد سرنوشت چنین روزی را رقم بزند. به مرگ لیلا نمی اندیشید. به مستانه ای که بی مادر می ماند و ولی که تنها با این مشکلات دست و پنجه نرم می کند.

لبخند دلگرم کننده ای به ولی زد: مستانه بهترین دختریه که تا الان دیدم. تو خیلی خوب از پس بزرگ کردنش بر اومدی.

سعی کرد ولی را از این حال و هوا دور کند: اگه رفتاری که از لیلا به ارث برده رو فاکتور بگیریم میتونم بگم خیلی خوبه اما دقیقا رفتاری که لیلا هم داشت، یه خرده...

انگشتانش را بهم نزدیک کرد و فاصله کوچکی را نشان داد: یه خرده مثل لیلا بد خلقه...

ولی بالاخره خندید: رفتارش درست مثل لیلاست. گاهی اونقدر شبیهش میشه که شک میکنم لیلاست یا مستانه.

طاهر سوت کشید: اوه نه بابا دیگه اونقدر هم اوضاع خراب نیست.

ولی از جا بلند شد: پاش و راه بیفت بریم بالا...

-:مستانه چی؟

-:بهش میگم. عادت داره گاهی که بزنه به سرم میرم بالا میخوابم.

-:هوای لیلا میکنی؟

ولی که در حال قدم برداشتن به سمت اتاق مستانه بود روی پاشنه پا چرخید: بدجور...

لبه‌ایش کش آمد. اما لبخندی که به روی ولی زد پر از درد بود. پر از حس غم بود. حالا که آمده بود. حال که بعد از این سالها میدانست رفیقش... برادرش چطور درد میکشد باید تمام تلاشش را برای رهایی او از این درد بکار می‌برد.

ولی در اتاق مستانه را گشوده و برایش توضیح می‌داد. زمانی رفیقش سینه سپر میکرد. راست قدم برمی‌داشت اما این ولی که در برابرش حضور داشت شاکه هایش فرو افتاده بود. چاق شده بود و طاهر در تمام این روزهایی که برگشته بود می‌دید که ولی چندان هم از غذا استقبال نمیکند و احتمال می‌داد چاقی اش بخاطر شرایط نامناسب روحی اش باشد.

ولی به طرف اتاقش رفت و با دو بالشت برگشت. طاهر دستش را برای گرفتن بالشت‌ها دراز کرد و گفت: بالش که میدی داداش. جای خوابم همینطور... تو که اینقدر خوبی یه لباس راحتی هم بده...

ولی با خنده به سمت کمدش رفت: آخه قد و هیکل من بتو میخوره؟ من خوش هیکلم قدم میزون وزنم میزون توی دیلاق لباس به تنت نمیخوره؟

جلو رفت. بالشت‌ها را به سینه‌ی ولی کوبید و به عقب هلش داد: بکش کنار بینم چیز به درد بخور چی داری!

بالاخره از بین لباسهای ولی تیشرت خاکستری و شلوار راحتی را بیرون کشید و با تاسف نگاه از لباسهای تیره رنگ ولی گرفت: این چه وضعه مرتیکه؟ خجالت نمیکشی مثل بچه ها زانوی غم بغل گرفتی؟

ولی بازویش را به سمت در کشید: بیا بریم داری حرف زیادی میزنی.

طاهر دنبالش کشیده شد: تو خجالت نمیکشی مرد حسابی؟ یه ذره تو وجودت مردونگی مونده یا اونم با لایلا چال کردی؟ بابا مردی... یه کم تو احساس ندا...

دست ولی به سرعت روی دهان طاهر نشست: ششش... مستانه میشنوه. اینا چیه میگی؟ من دختر جوون دارم تو خونه.

طاهر صدایش را پایین آورد: اصلا نیاز... هوس میدونی چیه؟

ولی به سمت در خروجی راه افتاد: نمیدونم چیه.

طاهر به دنبالش دوید و روی سرش کوبید: باید بمونم آدمت کنم.

ولی نگاهش را از در آهنی ورود به ساختمانشان گرفت و به سمت پله ها چرخید و در حال بالا رفتن گفت: من که میگم بیا بمون تو گوش نمیدی.

طاهر دستش را در هوا چرخ داد و با تیشرت خود را باد زد و قدم هایش را به دنبال ولی برداشت: نمیتونم. اونجا راحتم. اینجا شما هم اذیت میشین.

-چرا اذیت بشیم. بیا بمون همین بالا... اینجا اگه من نیام بالا هیچکس نمیاد. میبینی که از ورودی هم جداست. کسی کاری به کارت نداره. تا کی میخوای تو هتل بمونی؟

بالشت ها را روی مبل ها انداخت و دست به کمر به سمت طاهر که مشغول عوض کردن لباسهایش بود برگشت و ادامه داد: ساجده خواهر منم هست. اگه این مسیله حل شدنی بود باور کن من حلش میکردم و لازم نبود تو از اونجا پاشی بیای اینجا...

طاهر شلوار را به تن کرد و تیشرت را به جای تن کردن روی بالشت انداخت و نشست.

"ولی" با غضب غرید: تا کی میمونی تو هتل؟ یه روز دو روز... یه هفته یه ماه. اینطوری مستانه هم با بودنت کنار میاد.

-چرا میخوای مستانه با بودنم کنار بیاد ولی؟ مستانه دختر تویه من هیچوقت نمیتونم بهش نزدیک بشم. نهایتش اینه مثل دوازده سال گذشته فقط گاهی در موردش ازت میپرسم.

ولی ترجیح داد این جملات را بی پاسخ بگذارد. در حال ورود به آشپزخانه در دل زمزمه کرد: میخوام تو جای من و براش پر کنی.

\*\*\*

۲

مستانه کتابهایش را بست و نگاه پر اخمش را به معلم چاق و شکم گنده ریاضی اش دوخت. شراره به پهلویش کوبید و صدایش را کاملا پایین آورد: چته؟

مداد فشاری را بین انگشتانش تاب داد و روی چرک نویس شراره نوشت: دلم میخواد برم خونه...

شراره هم نوشت: اوه بابا... کو هنوز تا بری خونه.

آقای شهابی برگشت و نگاهشان کرد. شراره به سرعت خم شد. کمی به تنش تاب داد و نگاهش را به تخته دوخت تا شهابی متوجهشان نشود اما مستانه بدون واکنش به صورت شهابی خیره شد.

شهابی برگشت و نوک ماژیکش را به تخته دوخت تا حواسشان جمع شود و بحث را ادامه داد.

شراره برگه را پیش کشید و نوشت: اوضاع با عمو چطور پیش میره؟

مستانه چند لحظه خیره به سوال شراره به هفته گذشته اندیشید که طاهر ساکن خانه شان شده بود. پدرش بالاخره موفق شده بود طاهر را به خانه شان بکشاند.

سرچرخاند و نگاهش را به چند جمله ای روی تخته دوخت. هر چند طاهر آزاری نداشت. اگر ولی خانه نبود او هم بیرون می زد. صبحها اصلا طاهر را نمیدید و ظهر با ولی می آمد. علاوه بر اینکه طاهر مزاحمتی ایجاد نکرده بود مزیت هایی هم داشت. مستانه به طور کلی از آشپزی معاف شده بود و مثل رستوران ها هر روز غذای جدیدی را مزه میکرد و از سلیقه ی طاهر در چیدمان میز و غذاها لذت می برد.

شراره باز هم به پهلویش کوبید و اشاره به کاغذ زد. مستانه نوشت: بد نیست. یعنی طاهر کلا نیست. برای من فرقی نکرده زیاد.

شراره جواب داد: آره فقط دیگه دست به سیاه و سفید نمیزنی.

مستانه با اخم نگاهش کرد و شهابی بالاخره تذکر داد: مویدی حواست هست؟

مستانه نگاه خشمگینش را از شراره گرفت و به شهابی دوخت: بله.

شهابی چند لحظه خیره خیره نگاهش کرد و بالاخره برگشت و با ماژیک به تخته چند ضربه نواخت و درسش را ادامه داد. مستانه نگاهی به جای خالی فرشته انداخت و در دل به فرشته ای که امروز مریضی را بهانه کرده و خانه مانده بود حسادت کرد. کم پیش می آمد "ولی" اجازه دهد خانه بماند. آن هم در شرایطی پیش می آمد که مطمئن می شد حالش آنقدر بد هست که نتواند به مدرسه برود. به نظرش کنار دوستان بودن و یا در جمع اولیای مدرسه بودن بیشتر از خانه ماندن برای مستانه مفید بود.

اما مستانه خوب میدانست که پدرش در زمان بیماری اش وحشت میکند و سعی میکند با دوری از این مسئله مشکل را حل کند. بستر بیماری پدرش را به یاد مادرش می انداخت. بغض کرد... اگر

مادرش بود شاید اون هم میتوانست مثل فرشته کمی لوس شود و حتی خود را به بیماری بزند و خانه بماند.

با بلند شدن صدای زنگ شراره از جا پرید. خودکارش را در جا مدادی گذاشت و آن را روی میز انداخت. شهابی نگاهش کرد و با چشم غره خسته نباشید گفت و به سمت میز به راه افتاد و تاکید کرد جلسه بعد از دروس سال قبا امتحان میگیرد.

مستانه آخر دفتر جدید آبی اش را گشود و یادداشت کرد. صدای بچه ها برای مخالفت با امتحان بلند شده بود. مستانه میدانست بالاخره موفق خواهند شد و این امتحان برگزار نخواهد شد.

شراره بطری آب را برداشت و نزدیک مستانه خم شد: چته آخه!

مستانه شانه بالا کشید: نمیدونم.

یکی از بچه ها از ته کلاس به سمت تخته دوید: میگم بیاین شورش کنیم این شهابی و عوض کنن.

مستانه دست به سینه شد و پا روی پا انداخت و به نگینی که توضیح میداد شهابی تا آخر سال پدرمان را در می آورد. مستانه در آرامش گوش می داد. فاطمه از پشت سر گفت: شراره تو برو بگو به خانم فرجی...

شراره شاگرد اول کلاس بود. بخاطر شورای دانش آموزی بودنش هم رابطه خوبی با اولیای مدرسه داشت. برای هر چیزی او را پیش قدم میکردند.

شراره متفکر نگاهش را به مستانه دوخت و مستانه چرخید: روش تدریسش بد نیست فقط یکم خشنه. اونم خب بهتره. ما که خیلی ریاضی نداریم... درسای تخصصیمون سخت تره.

نگین دست به کمر زد: فعلا که به تو تذکر داد.

مستانه با خشم نگاهش را با نگین دوخت: تذکره داده باشه حقم بود حواسم جای دیگه بود.



نگین عقب نشینی کرد و به سمت میز معلم رفت و رویش نشست. دیگر حرفی زده نشد. شراره لبخند زد و فاطمه گفت: امتحان و واقعا میگیره؟

شراره خندید: حالا خیلی مهم نیست یه چیزایی بخونین دیگه.

مستانه دلش خانه شان را میخواست. تختخوابش... غذای گرم. کاش می شد زنگ آخر را بپیچاند و برود خانه. شراره بازویش را گرفت و بلندش کرد: پاشو بریم یه دوری بزنیم.

همراه شراره شد تا شاید این زمان سریعتر بگذرد.

کلید را در قفل چرخاند و در را به جلو هل داد. اولین قدم را در خانه گذاشت و نگاهش را به در بسته ی طبقه ی بالا دوخت. پس هنوز نیامده بودند. طاهر در زمان خانه بودنش در طبقه ی بالا را باز میگذاشت. به سمت در ورودی به راه افتاد و در همان حال مقنعه از سر کشید و دستگیره را پایین کشید. بوی غذا در بینی اش پیچید و دلش ضعف رفت. غرید: آی محتاج خانم باز غذاهای خوشمزه پختی! فکر من بدبختم نمیکنی.

به نظر مستانه بدترین ظلم در حقش همین بود که محتاج خانم همسایه بغلی غذاهای لذیذ میپخت و بویش در خانه شان میپیچید.

در را بست و به سمت آشپزخانه برگشت که با طاهری که سرگرم فر بود مواجه شد. سلام داد و طاهر دکمه ی فر را فشرد و به سمتش برگشت: علیک سلام. خسته نباشی.

نگاهش به میز چیده شده افتاد و لب گزید: مرسی. شما ناهار درست کردی؟

-آره. سریع لباس عوض کن بیا که الان از دهن می افته.

پیش رفت. سرکی به میز کشید و به سمت اتاقش برگشت. طاهر لبخندی زد... مطمئن بود این صحنه در مواجهه با فرزند خودش هرگز اتفاق نمی افتاد. دلش ضعف رفت... کاش سالها قبل او هم به فکر تشکیل خانواده می افتاد.

چرخید و نگاهی به میز انداخت دستمالی که از پیش بند آویزان کرده بود را گرفت و گوشه ی بشقاب را پاک کرد.

مستانه را دید که به سرعت از اتاقش خارج شد و به سمت سرویس رفت. به خنده افتاد... دختر او هم میتواندست مثل مستانه باشد. شاید هم پسرش...

صدای زنگ فر بلند شد. به سمت فر رفت و در حال بیرون کشیدن سس از فر مستانه ای که به سمتش می آمد را دید. مستانه وارد آشپزخانه شد و در حال نشستن پشت میز گفت: بابام چی پس؟

-:زنگ زد گفت امروز باید بیشتر بمونه. ازم خواست برات ناهار آماده کنم.

مستانه لب ورچید: از اینکه گاهی وقتا مجبوره بیشتر بمونه بدم میاد.

طاهر سس را روی اسپاگتی های توی بشقاب ریخت: وقتی بزرگتر بشی این چیزا رو درک میکنی. گاهی مجبوری برای اثبات خودت یا حفظ موقعیت بعضی کارا رو انجام بدی. اضافه کاری هم شامل این چیزا میشه.

مستانه نگاهش را به سس سرازیر شده دوخت: این چی هست؟

-:اسپاگتی با سس سالسای مخصوص... اون روز که غذای تند انتخاب کردی فهمیدم غذای تند دوست داری.

سر برداشت و به عمو طاهرش خیره شد: از کجا فهمیدین؟

طاهر لبخندی زد و بشقاب را در برابرش گذاشت. مستانه سالاد استانبولی را پیش کشید و فکر کرد پدرش همیشه از خوردن غذاهای تند منعش میکند. مانع اش میشود. اما طاهر...

چنگال را در بین اسپاگتی ها فرو برد. طاهر به لبهای سسی اش خیره شد و لبخند زد. موهای ریخته روی پیشانی اش در حال برخورد به لبهایش بودند. پشت میز نشست و دستش را جلو برد و موهای افشان مستانه را پشت گوشش برد. مستانه متعجب به حرکت دست طاهر نگاه میکرد.

طاهره از دور کردن موهایش که مطمئن شد سر بلند کرد و به مستانه خیره شد: بخور. مگه گشت نبود.

مستانه نگاهش را از دست طاهر گرفت و بالا کشید: اونقدر گشتم بود که میخواستم از مدرسه فرار کنم.

-مگه تغذیه همراهت نبرده بودی؟

-اونقد کیک و کلوچه و این چیزا خوردم که حالم داره بهم میخوره. دیگه نمیتونم بخورم.

طاهر لبخند تلخی به لب آورد. نگاهش به دخترک پیش رویش بود. دخترکی در ده روز گذشته فهمیده بود برخلاف آنچه از خود به نمایش می گذاشت برای خیلی چیزها حسرت دارد. برای خیلی چیزهای کوچک که شاید به چشم خیلی ها نیاید درد میکشد.

لیلا با نبودنش نه تنها زندگی "ولی" را بلکه زندگی مستانه را هم تحت تاثیر قرار داده بود.

پلک زد و مستانه پرسید: شما نمیخوری؟

چنگالی از روی میز برداشت و ترشی مخصوصش را بلند کرد و جلوی مستانه گذاشت: از اینم بخور فکر کنم خوشت بیاد. ملسه و تند...

مستانه اولین قاشق از ترشی را به دهان گذاشت و چشم بست. زبانش را روی لبهایش به حرکت در آورد و با هیجان گفت: وای این عالیه.

دست و دل طاهر لرزید برای دخترک دوست داشتنی مقابلش...

دخترک قلبش را به تپش وامیداشت. وجودش را به گرمی دعوت میکرد.

دخترک پیش رویش با چنگالی که به دهان می‌گذاشت و سسی که گوشه ی لبهایش را بیشتر به تصویر میکشید تصویری ساخته بود که هیچ کجای دنیا نمی شد مانندش را یافت.

مستانه به آرامی سر برداشت و به طاهری که خیره خیره نگاهش میکرد پرسشگر نگاه کرد.

طاهر لبخند به لب خود را عقب کشید. به صندلی تکیه زد و نگاهش را به صورت دوست داشتنی مستانه دوخت. گوشه ی لبش بالا رفته بود و مستانه به راحتی میتوانست لبخند روی لبش را حس کند.

بالاخره طاقت از دست داد و پرسید: چرا میخندی؟

طاهر دستمال روی میز را به سمتش هل داد: دور دهنت سسی شده.

مستانه خجالت زده با عجله به دستمال چنگ زد. طاهر با همان خنده گفت: آورمتر... این یعنی پاستاها بد نشدن.

مستانه دستمال را دور دهانش حرکت داد: وای خیلی ام خوشمزه شده. خیلی گشتم بود.

-خوشحالم خوشت اومده. باید به منوی رستوران اضافه اش کنم.

مستانه برای اولین بار کنجکاوی به خرج داد: بزرگه رستورانت؟

طاهر چشمانش را چرخ داد. لبهایش را روی هم فشرد و گفت: ای همچین میشه گفت. شعبه یک بزرگه ولی بقیه شعبه ها اونقدر بزرگ نیستن.

-مگه چندتان؟

طاهر چنگال را رها کرد و دستش را بلند کرد و با انگشت به نمایش گذاشت: هفت تا...

مستانه با هیجان گفت: همه هفت تا تو دبی ن؟

-نه یکیش تو انگلیسه. اون شش تای دیگه هم تو شهرای مختلف... چهارتاش تو دبیه.

مستانه هیجان زده پرسید: یعنی انگلیسم رفتی؟

طاهر پاسخ مثبت داد و مستانه دست بهم کوبید: وای خوشبخت!

طاهر با مهربانی گفت: میتونی تو هم بری...

مستانه غم زده دست از غذا کشید و نالید: همیشه که. چطوری؟ بابا نمیزاره برم دیدن خاله لاله. همیشه خاله لاله میاد میبینتم. همیشه باید با بابا برم و پیام.

طاهر کنجکاوانه پرسید: خاله لاله ات ازدواج کرده؟

مستانه پاسخ مثبت داد.

طاهر لبخندی زد: حالا شاید تونستیم (ولی) هم راضی کنیم همگی با هم بریم.

لبخندی بر لبهای دوست داشتنی مستانه نشست: واقعا؟

طاهر چشمکی همراه لبخند تقدیم دخترک کرد: آره حالا بزار سر فرصت.

مستانه بشقابش را جلوتر کشید و گفت: بازم هست؟

طاهر از جا بلند شد: بده برات بکشم.

مستانه بشقابش را دو دستی به سمتش گرفت: کلی دیگه میخوام.

طاهر بشقاب را دوباره پر کرد و مستانه پرسید: دلمه هم بلدی درست کنی؟

طاهر روی پاشنه ی پا چرخید و قاشق بزرگ و سیاه رنگ توی دستش را چرخ داد: دلمه میخوای؟

-آره. عمه ویدا بلد نیست درست کنه. یبار مامان شراره درست کرده بود خیلی خوشمزه بود.

طاهر به خواسته های دوست داشتنی مستانه لبخند زد: برات درست میکنم.

بعد از نهار به اتاقش رفت. طاهر هم بعد از تمیز کردن آشپزخانه به طبقه ی بالا رفت. عقربه های ساعت روی پنج حرکت میکردند که در اتاق مستانه باز شد و کسی صدایش زد. مستانه غلتی زد و سر از زیر پتو بیرون کشید. ولی جلو آمد و پتو را کنار زد: پاشو مستانه! چقدر میخوابی بابا جان... مستانه گیج نگاهی به ولی انداخت و با سلامی کوتاه دوباره سر روی بالشت کوبید.

ولی بازویش را گرفت و بالا کشیدش... مستانه چشم بسته سر به سینه اش تکیه زد و غرید: یکم دیگه بخوابم.

ولی آرام موهایش را نوازش داد: پاشو دخترم، پاشو خوشگلم... پاشو مستانه ی من!

مستانه چشم باز کرد. لبخندی روی لب نشاند و سرش را روی سینه ی ولی حرکت داد و بالا کشید: بابا...

ولی با آرامش گفت: جون بابا!؟

دستانش را بالا کشید و به دور گردن پدرش حلقه زد. خود را در آغوشش فشرد. ولی از جا بلند شد و مستانه را هم در آغوشش با خود همراه کرد و به سمت در اتاق به راه افتاد و در همان حال گفت: دختر لوس خودمی دیگه چیکارت کنم. لوس شدی... کوچولو شدی.

مستانه سرخوشانه خود را به دستان قدرتمند ولی سپرده بود. ولی در پذیرایی زمینش گذاشت و صدایی از پشت سر گفت: حسودیم میشه ها...

مستانه به سرعت سر چرخاند و با طاهر که با کاسه ای بزرگ از آشپزخانه بیرون آمده بود روبرو شد. خجالت زده نگاهی بخود انداخت و به سمت اتاقش دوید... صدای طاهر را شنید که گفت: مستانه خانم دلمه خواستن آسون نیستا زود بیا این دلمه ها رو بیچیم.

در چهارچوب اتاقش روی پاشنه ی پا چرخید و به طاهر که چهار زانو روی زمین می نشست نگاه کرد. طاهر سر بلند کرده بود و با ولی که روی مبل نشسته بود و کنترل تلویزیون را در دست داشت صحبت میکرد و میخواست در پیچیدن دلمه ها کمک کند.

صدای ولی بلند شد: مستانه زود بیا کمک عمو طاهرت کار من نیست.

وارد اتاق شد و به سرعت شانه ای به موهایش کشید. همه را بالای سر جمع کرد و از اتاق خارج شد. بالای سر طاهر ایستاده بود و به ردیف باریک دایره ای دلمه های درون قابلمه نگاه میکرد. طاهر اشاره زد: بشین زود باش...

نشست و نگاه مرددش را به برگ های شسته شده دوخت. طاهر یکی از برگ ها را برداشت و به سمتش گرفت. برگ را مثل طاهر کف دستش پهن کرد. طاهر قاشقی از مواد درون کاسه را در میان برگ گذاشت و سریع پیچید. مستانه هم مشغول شد. یکبار از بالا به پایین تا زد اما دلمه های طاهر سفت و مرتب پیچیده می شدند.

باز کرد و دوباره پیچید. اینبار آخرین تا را هم زد اما باز هم پلاسیده بود.

طاهر با خنده به طرفش خم شد: ببین یاد بگیر...

برگی روی دستش پهن کرد. مواد را درونش گذاشت و از راست به چپ تا زد و محکم نگهش داشت. از چپ به راست هم همین کار را کرد و با عملی سریع بالا و پایینش را هم تا زد و در برابر مستانه گرفت: ببین اینطوری...

به تبعیت از طاهر دست به کار شد و اینبار با موفقیت دلمه را بالا گرفت و خندید. طاهر هم با سر تایید کرد: آفرین کارت حرف نداره. حالا زود باش...

مستانه مشغول بود که طاهر رو به ولی گفت: به تو نمیدیما...

ولی متعجب گفت: چرا؟!

-این دلمه برای کساییه که توی درست کردنش کمک کردن. دستت به این برگا هم نخورده چرا باید بخوری؟

ولی خم شد و انگشت اشاره اش را روی یکی از برگ ها کشید: بیا خورد...

مستانه متعجب حرکات پدرش را دنبال میکرد. با آخرین جمله ی ولی خندید. طاهر ابروانش را بالا کشید: اینطور یاست؟!

ولی بلند شد و سریع کنارشان نشست. ناخنکی به مواد درون کاسه زد و در حال جویدنش گفت: عین پیرزنا غر میزنی...

دومین بار که دست به کاسه می برد طاهر روی دستش کوبید: دست نزن!

ولی با اخم گفت: خودت میگی دست نزنی بهت نمیدیم. خودتم میگی دست نزن.

طاهر دستش را عقب زد: دستای کثیف و نزن. میخوایم این و بخوریم معلوم نیست اون دستات و کجا مالیدی.

با شیطنت چشمکی زد و گفت: چیکارش کرد...

جمله اش تمام نشده بود که سقلمه ولی در پهلویش نشست. طاهر ریز خندید و مستانه متعجب نگاهشان کرد. متوجه حرف طاهر نشده بود. لبخندش را فرو خورد و شانه بالا انداخت و دلمه ی آماده شده را در قابلمه گذاشت. طاهر نگاهش کرد. لبخندی روی لبهایش نشست. کاش مستانه نه دختر رفیقش، بلکه دختر خود او بود.

مستانه برگ را روی دستش پهن کرد. چشمانش برق می زد. حس میکرد زندگی به رویش لبخند می زند. احساس میکرد همه چیز زیبا است.

طاهر زیر گوش ولی چیزی گفت که باعث خنده ی ولی شد اما این هم نمی توانست از اشتیاق مستانه کم کند. اهمیتی نداشت طاهر در برابر او چیز پنهانی برای ولی بازگو کرده است. مهم این بود امشب شام می توانست دلمه ای را بخورد که همیشه آرزویش را داشت. می توانست برای اولین بار برای شراره از مزه ی دلمه ای بگوید که با وجود کار دست خودش، تصویری فوق العاده دارد. ولی بلند خندید: باورم نمیشد اونکار و کردی.



ابروان مستانه بالا رفت و طاهر خندید و با خنده سرتکان داد. مستانه پرسشگر نگاهشان کرد و ولی با هیجان گفت: میدونی عمو طاهرت تو مدرسه چیکار کرد؟!

مستانه سری به نفی تکان داد. طاهر از یادآوری آن خاطره خندید و ولی با خنده ای که سعی در کنترلش داشت گفت: یکی از بچه ها کلی موز خریده بود، البته با پول خودش نبودا همگی کلی قرار گذاشته بودیم تا بتونیم اون چند کیلو موز و بخریم. طاهرم بعد خوردن موز پوستش و گرفت و چید جلوی در کلاس...

چشمان مستانه با هر کلمه گردتر می شد. دلمه ی نیمه کاره در دستش مانده بود. ولی ادامه داد: بیچاره معلم زبانون...

مستانه با هیجان گفت: اومدا؟!

طاهر خندید: آره قرار بود بیاد دیگه. کلا بخاطر همونم اونکار و کردم. دفعه قبلش تا دو ساعت پای تخته تنبیهم کرده بود.

مستانه هین بلندی کشید و با هیجان گفت: افتادا؟!

ولی سری به نفی تکان داد: نه از شانس بد یکی از بچه ها پشتش بود گرفتش.

مستانه نفس راحتی کشید.

طاهر اخم کرد. از اینکه یکی از بچه ها مانع زمین خوردن عباسی چاق شده بود، هنوز هم دلگیر بود.

ولی دست دور شانه اش انداخت: عیب نداره بابا تو که دفعه بعد تلافی کردی.

مستانه متعجب گفت: بیچاره.

ولی خندید: همچینم بیچاره نبود.

طاهر هم به خنده افتاد: بیچاره... بیچاره توی اون دو سال پدر من و در آورد.

ولی می‌خندید که طاهر دستش را از روی شانه اش کنار زد: بکش کنار. خودت که دل به کار نمیدی بقیه رو هم نمیزاری کار کنن. کار که نمیکنی پاشو یه دستی به سر و روی خونه بکش.

ولی شانه بالا انداخت: ولش... ویدا پنج شنبه میاد جمعش میکنه.

خط لبخند روی لبهای طاهر خیلی واضح به خط راستی تبدیل شد. ولی متوجه این تغییر نشد اما مستانه بخوبی این تغییر را می دید.

مطمینا چیزی بود که از آن اطلاع نداشت. این تغییر رفتار طاهر را قبلا هم دیده بود. درست زمانی که برای اولین بار نام ویدا را در برابر طاهر به زبان آورده بود.

با قابلمه پر از دلمه به دنبال طاهر وارد آشپزخانه شد.

ولی تذکر داد: مستانه درسات واجب تره.

مستانه باشه ای گفت و به طرف طاهر که قابلمه را روی اجاق می‌گذاشت و کمی آب میریخت خیره شد. طاهر روغن را هم اضافه کرد و با درب قابلمه کوچکی به طرفش برگشت و گفت: حالا مرحله آخر...

درب را روی دلمه ها گذاشت و در قابلمه را بست. مستانه متعجب گفت: اون دره رو چرا گذاشتی توش؟

طاهر دست به کمر چرخید و صدای برخوردش با میز هم باعث شد مستانه چهره در هم بکشد. طاهر با خنده دست به محل برخورد کمرش با میز کشید و گفت: اینطوری دلمه ها باز نمیشن.

ابروان مستانه بالا رفت و گفت: تموم شد؟

-آره. حالا باید صبر کنیم بپزه. با شعله کم حدود چهل و پنج دقیقه خوبه. تو این مدت ما میتونیم یه سس عالی براش درست کنیم.

مستانه با جدیت گفت: سس نداره که...

طاهر با لبخند این جدیتش را تماشا می کرد. سر کج کرد: همه درست نمیکنن ولی با سس خوشمزه تر میشه.

مستانه لبهایش را بهم فشرد و طاهر خندید و جلو آمد. دست دور گردن مستانه انداخت و با چلوندنش خندید: برو درست و بخون بعدا اونم بهت یاد میدم.

مستانه از این حرکتش گر گرفت. اولین بار بود طاهر این چنین نزدیکش می شد. چه معنی داشت؟ اگر دستش را پس می زد طاهر ناراحت می شد؟ برایش دلمه درست کرده بود. دلمه ای که خواسته بود. ولی او که نسبتی نداشت دست دور گردنش بیاندازد.

آرام سرش را از آغوش طاهر بیرون کشید و به سمت اتاقش دوید. از آشپزخانه که بیرون می آمد پایش روی فرش سر خورد. ولی فریاد کشید و طاهر نامش را به زبان آورد. با ترس و به سختی تعادلش را حفظ کرد و با اطمینان از ایستادنش به سمت ولی برگشت. ولی تشر زد: مراقب باش مگه دنبالت کردن اینطوری میدویی؟

حرفی نزد و به سمت اتاقش به راه افتاد. باید به ولی می گفت از حرکت طاهر خجالت زده است؟

وارد اتاقش شد. با عجله در را بست. از فکر کردن به لحظه ای پیش خجل می شد. وای خدا... باید بیشتر رعایت میکرد. از اینکه طاهر این گونه دست دور گردنش بیاندازد اصلا خوشش نیامده بود.

طاهر با او هیچ نسبتی نداشت. عمو بهادرش دست دور گردنش می انداخت اما او عمو بهادر بود. نسبتی تعریف شده با او داشت اما طاهر هر کسی نبود.

چند ضربه به در خورد. خود را عقب کشید و در را باز کرد. طاهر با لبخند پشت در بود. سرش را به سمت شانه اش کج کرد. زنجیر توی گردنش حرکت کرد. پرسید: خوبی؟

گر گرفت و سر به زیر انداخت. طاهر مهربان تر از عمو بهادر بود.

آرام زمزمه کرد: خوبم.

طاهر آستین هایش را تا زد: برای فردا نهار چیزی دوست داری درست کنم؟

سر برداشت. به طاهر خیره شد.

چرا در برابر تمام بی محبتی هایش این مرد به او محبت می کرد؟ اولین بار، این جمله آزارش نمی داد. اولین بار بود که فکر نمی کرد کسی که باید این جمله را به زبان می آورد، مادرش می بود. عمه ویدایش همیشه این سوال را می پرسید اما مستانه همیشه می اندیشید این جمله پر از ترحم است و این ترحم برایش بسیار آزار دهنده بود.

طاهر سر کج کرد و مستانه بی دلیل شانه بالا کشید. طاهر با هیجان روی پاشنه ی پا چرخید و در حالی که به سمت پذیرایی می رفت گفت: باشه پس انتخابش با خودمه.

در اتاق را بست. به سمت میز تحریرش به راه افتاد. ادبیاتش را از کتابخانه بیرون کشید. بی دلیل اولین صفحه اش را گشوده و پشت میز نشست. به صفحه کتاب خیره شد. طاهر برایش نهار درست میکرد. امروز دلمه درست کرده بود.

می توانست برای اولین بار بوی دلمه را در این خانه حس کند.

لبخند زد. مداد درون قاب عروسکی را بیرون کشید و نگاهش را به صفحات کتاب دوخت. شاگرد جدید کلاس، برای رقابت تلاش می کرد. تنها رقیبش برای درس همیشه شراره بود اما این شاگرد جدید که به تازگی آمده بود سعی داشت از هر دو گوی سبقت را بگیرد. مطمئنا حاضر نبود اجازه دهد او برنده شود.

\*\*\*

هنوز هم مزه ی دلمه ی دو روز پیش زیر دندانش بود. تمام روز چنان خوشحال بود که شراره بالاخره به حرف آمد: خبریه؟

شانه بالا انداخت: نج... چه خبری مثلاً؟

خودکار آبی کمرنگ و بنفش را از جا مدادی بیرون کشید. خانم مُنْفَرِد کیف سنگین زرشکی اش را روی میز معلم، پیش کشید و سرش را در کیف بزرگش فرو کرد تا به دنبال چیزی باشد که به حدس مستانه خودکار بود.

دفتر گلاسه اش را گشود. شراره زیر گوشش گفت: نگا نگا یجوری رفته تو کیف الانه از پاهاش بگیری مثل چاه می افته توش.

خندید. منفرد با صدای خنده سرش را بلند کرد. به سرعت سر به زیر انداخت تا از دید منفرد، پنهان شود. منفرد با مفاصل انگشتانش روی میز کوبید: دفترا رو آماده کنین...

شراره سر به زیر در حال باز کردن دفترش زمزمه کرد: آماده هست شما از چاه بیا بیرون.

سقلمه ای نثار شراره کرد و گوشه ی دفترش شکلکی کشید که به علامت تعجب شباهت زیادی داشت. براش چشم و ابرو کشید و نیشخندی هم تحویل شکلک داد.

منفرد تن سنگین و چاقش را از روی صندلی بلند کرد و به سمت تخته به راه افتاد. روی تخته نوشت «زمین شناسی تاریخی».

تمام ساعت با هیجان آنچه از زبان منفرد بیرون می آمد را یادداشت می کرد. با بلند شدن زنگ، شراره آخرین جمله را هم یادداشت کرد و در همان حال پرسید: چته امروز مستان؟! خیلی خوشحالی! اصلاً انگار از آسمون کیسه پول افتاده واست پایین.

-وای شراره یه چیزی بگم!؟

شراره با ذوق خودکارش را رها کرد و به سمتش برگشت. مستانه دست برد و مقنعه کج شده ی شراره را مرتب کرد: از وقتی ظاهر اومده، بابا خیلی عوض شده.

چشمان شراره گرد شد: برای همین اینقد خوشحالی؟

بی توجه به سوال شراره گفت: دیشب همگی با هم رفتیم سینما... بابا بستنی مهمونمون کرد.

شراره به چشمان مستانه خیره شد: چطوری بابات راضی شد؟!

-نمیدونم که... خودش اومد گفت قراره شب بریم بیرون. منم گفتم نمیخوام برم ولی گفت میریم سینما...

-اون موقع که قرار بود با ما بریم سینما بابات اجازه نداد. اینبار خودش پیش قدم شده؟

-همش بخاطر طاهره... بابا کلی عوض شده. بیشتر شوخی میکنه. میخنده.

فرشته بالای سرشان ایستاد و شراره آرام گفت: حالا بین از همین طاهر چقدر بدت میومد...

فرشته غرید: پاشین بریم یه دوری بزنیم.

شراره به عقب برگشت. کوله پشتی آویزانش از لبه ی صندلی را بالا کشید: شما برین من باید اینا رو ببرم بدم خانم مدیر...

فرشته خم شد و سرک کشید: چی هستی؟

شراره برگه ها را برعکس کرد و تشر زد: فرشته...

مستانه از جا بلند شد: زودی بده بیا.

شراره سری تکان داد. همراه فرشته به راه افتاد. فرشته نوار قرمز رنگ بسته بسکوییت را کشید و گفت: از منفرد خوشم نمیاد. یه نفس درس میده.

نمیخواست خوشحالی اش را در حال حاضر با چنین چیزهایی از بین ببرد. به سنگ ریزه کوچک جلوی پایش ضربه زد: باید یه دفتر بخرم. این دفترم خوب نیست.

فرشته چرخید. بسکوییت را در برابرش گرفت. مستانه یکی برداشت و فرشته در حال گاز زدن به ویفر توی دستش گفت: بریم خرید؟!

قرار بود با طاهر و پدرش به خرید بروند. طاهر کلی غر زده و ولی را راضی کرده بود. امکان نداشت این فرصت را از دست بدهد. هرچند به خرید رفتن با پدرش چندان امیدی نداشت اما خرید با طاهر خوش می‌گذشت. این را وقتی برای خرید به فروشگاه رفته بودند فهمیده بود.

سرش را به طرفین تکان داد: نه... قراره با بابام و طاهر بریم.

فرشته سوتی کشید: اووو... داری با آقا طاهر می‌پری.

مشتی حواله بازویش کرد: خیلی نامردی. شراره دیدتش ولی من ندیدم.

تنها لبخندی زد و نگاهش را دواخت به کلاس چهارمی‌هایی که مشغول بازی والیبال بودند. میخواست عصر در کنار طاهر از پدرش درخواست لپ تاپ کند. شاید اینبار بخاطر طاهر می‌پذیرفت.

\*\*\*

نگاهی به خود در آینه انداخت. قسمت جلوی موهایش را با انگشت به سمت عقب فرستاد. دستی هم به ته ریش صورتش کشید... سمت راست صورتش کمی دستش را حرکت داد و از زبری زیر دستش لبخندی به لب آورد.

دست بند سیاه را به دور مچ دستش بست و یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی کرم رنگش را مرتب می‌کرد که ولی در چهارچوب در ایستاد: بسه بابا خوشتیپی بیا بریم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: حسودیت میشه؟ چشم دیدن نداری؟!!

ادکلن را برداشت. ولی وارد اتاق شد و به سمتش قدم برداشت: جمع کن این چیزا رو... من دختر جوون تو خونه دارم. میبینه یاد میگیره.

ادکلن را روی میز گذاشت و آخرین نگاه را به خود انداخت: خب بزار یاد بگیره. بچه رو افسرده کردی. بزار یکم شاد بشه زندگی کنه. چیه داری اینطوری محدودش کردی.

لبخند روی لبهای ولی از بین رفت: اینطور فکر میکنی؟ واقعا مستانه رو خیلی محدود کردم؟ براش پدر خوبی نیستم نه؟

-پدر خوبی هستی ولی مادر خوبی نیستی. ولی این و توی اون کلت فرو کن که نمی تونی کاملا براش مادری کنی. بزار یکم نفس بکشه. با این طور محدود کردنش مخصوصا توی این سن فقط از خودت دورش میکنی.

ولی روی لبه ی میز نشست و پاهایش را روی هم کشید: میترسم. این جامعه پر از گرگه... میترسم اتفاقی براش بیفته...

-میخوای ترشی بندازیش؟ بالاخره که چی؟ تا کی میتونی مراقبش باشی؟ اگه یه روز یه جایی باشه که نتونی ازش مراقبت کنی باید بلد باشه از خودش مراقبت کنه یا نه.

ولی نگاه خیره اش را به صورت طاهر دوخت که دست به کمر پشت سر هم توضیح می داد: ولی نمیتونی برای مستانه مادر باشی بجاش سعی کن براش دوست باشی. بچه های الان ما نیستن که از پدر و مادرمون می ترسیدیم. بچه های الان با مادر و پدراشون رفاقت میکنن. با مستانه رفیق شو بزار خودش بیاد سراغت... اون باشه که میاد طرفت.

صدای بابا گویان مستانه که از طبقه ی پایین بلند شد، طاهر به سمت در برگشت. ولی از جا بلند شد: طاهر...

-هووم؟

-من نباشم حواست به مستانه هست نه؟

-چرا نباشی؟ خودت هستی حواست به دختر دسته گلت هست. من بلد نیستم مثل تو پدری کنم. و وارد راه پله شد.

ولی زیر لب زمزمه کرد: ولی رفیق خوبی هستی. پدر خوبی هم میشی.



طاهر پله ها را دوتا یکی پایین رفت. پیچ پاگرد را که پیچید نگاهش روی مستانه ثابت ماند. شلوار جین آبی کمرنگش با مانتوی صورتی عروسکی از او ساخته بود. موهای فر خورده اش از زیر شال صورتی اش بیرون زده بود.

مستانه که مشغول کیفش بود سر برداشت. نگاهش روی طاهر که در پاگرد ایستاده و با لبخند تماشایش میکرد خیره ماند. به سرعت دست به زیر شال برد و موهایش را زیر شال فرستاد.

طاهر با خنده پا روی پله بعدی گذاشت: وروجک تو داری از من چی و پنهون میکنی؟ من خودم پوشکت میکردم...

روبروی مستانه ایستاد و دست بلند کرد و در حال جلو کشیدن شال مستانه ادامه داد: یادت نیامد میشستی رو گردنم بدون لباس؟

این آدم به تمسخرش گرفته بود؟ چطور ممکن بود. احساس میکرد تمام تنش داغ شده است و هر آن ممکن است زمین دهن باز کند و ببلعدش... چشمان طاهر می خندید.

نه تنها چشمانش بلکه تمام اجزای صورتش می خندیدند و شاد بودن. در یک کلام طاهر به بازی اش گرفته بود.

سرش را به طرفین تکان داد و قدمی به عقب گذاشت و تقریبا با صدای بلند گفت: نه یادم نیامد...

مطمئنا این اتفاق نمی افتاد. مطمئنا طاهر باز هم به شوخی اش گرفته بود. به چشمان مصمم طاهر خیره شد... شاید... اگر...

اگر یک درصد هم این احتمال داشت، او که چیزی به یاد نمی آورد. عمرا چنین چیزی را قبول می کرد. نه به هیچ وجه قبول نمی کرد.

طاهر شانه هایش را بالا کشید: پس باید بهت نشون بدم.

متفکر به سمت پله ها برگشت و به ولی که پایین می آمد گفت: ولی هنوز اون عکس من و مستانه تو آلبومتون هست؟

ولی پا روی آخرین پله گذاشت: کدومش؟

-همونی که مستانه رو شونه هام بود با پوشک...

ولی از یادآوری آن تصویر چشمانش برق زد و خندید: آره معلومه که هست. تو آلبوم بچگیاشه...

چشمانش گرد شد. باورش نمی شد. عکس؟ چرا این عکس را به خاطر نمی آورد؟ مطمئنا پدرش شوخی میکرد. چنین چیزی حقیقت نداشت. سعی کرد تصاویر آلبوم را به یاد بیارد. از آخرین باری که سراغ آلبوم رفته بود سالها می گذشت. آلبوم برایش مادرش را یادآوری میکرد.

اخم هایش در هم رفت. طاهر به طرف مستانه چرخید: الان داره دیر میشه. چطوره شب ببینیم آلبوم و...

به ولی نگاه کرد تا شاید ولی مانع شود اما ولی دست روی شانه ی طاهر گذاشت و گفت: حالا بجنبین که دیر میشه میخوریم به ترافیک. بعدا میبینم آلبوما رو... من و مستانه هم خیلی وقته سراغ آلبوما نرفتیم.

طاهر دست پشت سرش گذاشت و به جلو هلش داد. در را باز کرد و عقب ایستاد. مستانه منتظر به ولی و طاهر نگاه میکرد که طاهر اشاره ای به در زد: زود باش خانم کوچولو... اول خانما...

ناخودآگاه نیشش باز شد. لبخند روی لبهایش جمع شدنی نبود. اولین بار بود چنین احترامی را از یک مرد می دید. پا از در بیرون گذاشت و ولی پشت سرشان آمد: داری لوسش میکنی طاهر...

طاهر تشر زد: خیلی هم دلت بخواد... دختر به این خوبی.

در عقب ماشین را باز کرد و به مستانه اشاره زد سوار شود: خانم کوچولوی خوبی مثل مستانه لیاقتش و داره.

با ذوق و متانت روی صندلی نشست. کیفش را با دقت بیشتری روی پاهایش گذاشت. طاهر و ولی سوار شدند.

برخلاف همیشه که خود را بین دو صندلی می کشید. اینبار تکانی نخورد. خیلی موقرانه سر جایش نشست و تا رسیدن به محل خرید در سکوت به صحبت های پدرش و طاهر گوش سپرد.

ولی دنده را جا زد و گفت: شما پیاده شین همین دور و برا باشین ماشین و بزارم پارکینگ بیام.

طاهر گفت: میخوای ما هم بیایم؟

-نه بابا. همین جاها یه چرخی بزنین تا بیام.

هر دو پیاده شدند و ولی پا روی گاز فشرد. نگاهی به اطراف انداخت. به مردم در حال رفت و آمد خیره شد و به مغازه های پر نوری که به رویش می خندیدند. به سمت مغازه ای که درست روبرویشان قرار داشت حرکت کرد. در برابر مغازه کادویی ایستاد و زل زد به کادویی های توی ویتترین. مجسمه های سیاه زن و مردی که در آغوش هم می رقصیدند زیبا بود، اما زیباتر از آنها عروسک های دختر و پسر خرسی، که بالشت قلبی را در آغوش گرفته بودند. چشمانش می درخشید...

طاهر از پشت سرش گفت: خوشت اومده؟

سرش را به شیشه چسباند و با ذوق گفت: این خرسا خیلی نازن.

دست طاهر به دور دستش حلقه شد و به داخل مغازه کشیدش... به مرد فروشنده که با لبخند از برابر تلویزیون برخاسته بود، گفت آن عروسک های خرسی را می خواهند.

خرس ها را به دست گرفت و از نرمی و لطافتشان ذوق کرد: وای اینا چه خوبن...

طاهر همانطور که عروسک ها در دست مستانه بودند نوازشان کرد و لبخند زد: آره خوبن. دوست داری تو بغلت بچلونیشون.

ابروان مستانه بالا رفت و طاهر خندید و به مرد فروشنده گفت: همینا رو میخوایم.

وقتی از مغازه بیرون می آمدند به همراه خرسها دفترچه زیبای گل داری را هم خریده بودند که طاهر خواسته بود هر چیزی که به نظر مستانه جذاب است را در آن بنویسد.

نگاهشان روی ولی که به دنبال آنها هراسان به دور خود می چرخید ثابت ماند. طاهر صدایش زد با دیدن آنها قدم های بزرگ برداشت و روبرویشان ایستاد: کجا بودین شما؟

طاهر اشاره ای به مغازه کادویی زد: رفتیم خرید...

ولی به مستانه چشم غره رفت و لبخند روی لبهای مستانه پر کشید. ولی ناراحت شده بود. چرا؟ چون همراه عمو طاهرش برای خرید رفته بود؟

طاهر غرید: ولی چیکار بچه داری؟

به راه افتاد: بیا مستانه.

دست مستانه را کشید و زیر لب غر زد: یه دور چرخ زده فکر کرده شاخ فیل و جا به جا کرده. گم که نشده بودیم. دوتا آدم گنده. گوشه داری زنگ میزدی.

ولی سقلمه ای نثارش کرد: خیلی خب. چرا اینقدر غر میزنی مثل پیرزنا...

طاهر با خشم به طرفش برگشت: یبار دیگه برای این بچه از این مسخره بازی بیای میزنم لهت میکنم. مگه چیکار کرده اینطوری باهات برخورد میکنی؟ تا الان دیگه تربیت شده. با این تحت فشار گذشتنا به جایی نمیرسی. اگه قراره من برات دوتا چیز نخرم پس بهتره جل و پلاسم و جمع کنم، بزمن به چاک... اگه اینقدر غریبه ام ک...

ولی صدایش را بالا برد: بابا غلط کردم. خوب شد؟

طاهر سکوت کرد. مستانه سر به زیر انداخته بود. از اینکه طاهر پدرش را مجبور کرده بود تا آن کلمه بد را به زبان بیاورد اخم هایش در هم رفت.

با قدم هایی بلند طاهر را دور زد و از سمت دیگر دست ولی را گرفت. ولی با لبخند گرمی استقبال کرد و دست روی دستش گذاشت. طاهر دست به کمر زد. باورش نمی شد او از مستانه دفاع کرده بود و دخترک طرفداری پدرش را می کرد. طلبکارانه گفت: داشتیم مستانه؟

لب ورچید: بابای من خیلی هم خوبه.

طاقت نداشت کسی به پدرش چیزی بگوید. حتی اگر آن شخص عزیزترین دوست پدرش می بود.

طاهر و ولی همزمان به خنده افتادند. دست ولی دور شانه اش حلقه شد و او را به خود فشرد: بفرما طاهر خان. بین دختر عزیزم همیشه طرفدار منه.

خود را به آغوش ولی فشرد و طاهر با چشم غره نگاه گرفت: خیلی خب فکر منم بکنین دختر ندارم. حسودیم میشه.

ولی با آرامش و لبخند فرو خورده گفت: مستانه دختر تو هم هست طاهر...

لب ورچید. پدرش چه اصراری داشت که طاهر پدر و عمویش باشد؟ او ترجیح می داد طاهر فقط طاهر باشد. همان طاهری که برایش دفترچه و خرس خریده بود. طاهری که برایش ناهار و شام درست میکند و خرید کردن با او خوش می گذرد.

به راه افتادند. ما بین طاهر و ولی قدم برمی داشت و نگاهش روی مغازه ها چرخ می خورد. طاهر روی هر چیزی که می دید عیبی می گذاشت و به خنده اش می انداخت. ولی برخلاف همیشه که جدیتی داشت و مستانه را مجبور می کرد از اولین مغازه خرید کند و به خانه برگردند اینبار پا به پای طاهر و مستانه، در خرید همراهی می کرد.

طاهر در برابر فروشگاه لباس ایستاد و به سمت ولی برگشت. از بالا تا پایین با چشمان باریک شده پاییدش و بالاخره گفت: فکر کنم از همه مهم تر عوض کردن تیپ تو باشه.

ولی قدمی به عقب گذاشت اما طاهر بازویش را گرفت و در حال هل دادنش به سمت ورودی فروشگاه گفت: اونقدر تو تنت این لباسای مشکی و خاکستری و دیدم فکر میکنم دنیا سیاه و سفیده.

مستانه پشت سرشان خندید.

طاهر در برابر رگال تی شرت‌ها ایستاد و به سمت مستانه برگشت: به نظرت چه رنگی خوبه؟

مستانه رگال را بالا و پایین کرد و دست روی نارنجی گذاشت.

طاهر متفکر نگاهی به تیشرت و نگاهی به ولی که در حال تماشای کت و شلوارها بود، می‌انداخت. تیشرت را بیرون کشید. ولی توجهش به آن دو جلب شد. نزدیک شد و طاهر تیشرت را جلوی ولی گرفت. مستانه با ذوق دستانش را بهم کوبید و ولی قدمی عقب رفت: من عمرا همچین چیزی بپوشم.

طاهر بی توجه نزدیک شد. دوباره تیشرت را به سینه ی ولی چسباند و بعد به سمت مستانه سر چرخاند: شبیه کدو حلوایی نمیشه؟

مستانه بلند زیر خنده زد و ولی با اخم تشر زد: عوضی...

طاهر شانه بالا انداخت و همراه مستانه خندید. ولی به سمت خروجی فروشگاه قدم برمی داشت که مستانه جلو دوید و دستش را گرفت: بابا؟

ولی با حرص نفسش را بیرون فرستاد. به سمت مستانه برگشته و به طاهر چشم غره رفت. طاهر یکی از تیشرت‌های صورتی را بیرون کشید و به سمتش گرفت: بیا قهر نکن؛ این و امتحان کن.

مستانه با ذوق تیشرت را از طاهر گرفت: وای چه خوشرنگه.

ولی با دو دلی تیشرت را گرفت و به سمت اتاق پرو به راه افتاد. طاهر نزدیکش شد: صورتی دوست داری نه؟

-خیلی زیاد. خوشگله... همیشه باهاش کلی رنگای مختلف ساخت.

متفکر به سمت طاهر برگشت و پرسید: تو آشپزی صورتی و با چی میشه ساخت؟

-با کلم برگ قرمز... هرچی بیشتر کلم برگ بهش اضافه کنی تیره تر میشه.

-به منم یاد میدی؟

طاهر خیره شد به چشمان دوست داشتنی مستانه. موهای نامرتبش از زیر شال بیرون زده بود و شالش نامرتب روی سرش قرار داشت. قدمی جلو گذاشت و شال روی سر مستانه را مرتب کرد. مگر می‌شد چیزی بخواهد و ندهد؟ این دخترک برایش عزیزتر از آنی بود که تصور میکرد. سر تکان داد و خواست بگوید حتما اینکار را می‌کند که ولی از اتاق پرو بیرون آمد.

ولی دو طرف تیشرت را در تنش کشید: خیلی جلفه.

-نه بابا خیلی خوب شده. بهت خیلی میاد.

طاهر هم با «راست میگه» تایید کرد. ولی با تردید به آینه خیره شد. طاهر که تردیدش را دید نزدیک رفت: چته؟

ولی نگاهش را به مستانه دوخت و گفت: این رنگا برای من مناسب نیست طاهر؟

-بخاطر دخترت یه تکونی بخودت بده. بسه هر چی عزاداری کردی ولی تمومش کن. این زندگی نیست برای خودت ساختی تا کی میخوای زندگیت و اینطوری پیش ببری. مستانه دیگه بچه نیست الان داره پا میزاره تو جوونی اگه باهاش همراه نباشی نمیتونی مراقبش باشی نمی‌تونی براش پدری کنی. هر روز دور و دورتر میشی ازش.

-با این تیپ عوض کردن قراره به مستانه نزدیک بشم؟

-هرچی فاصله سنیت با مستانه کمتر به چشم بیاد راحت تر میتونی باهاش رفیق ب...  
.....

با زنگ موبایلش دست به جیب برد و با دیدن شماره روی گوشی به سرعت پاسخ داد: جانم ساجده؟

...:-

ولی نگران به سمتش برگشت. صدای طاهر ناخودآگاه بالا رفت: گریه نکن بگو چه غلطی کرده؟ مستانه شاهد تغییر حالت طاهر بود که هر لحظه خشمگین تر می شد و صورتش رو به قرمزی می رفت. ولی گوشی را از دست طاهر بیرون کشید: سلام ساجده، ولی ام.

...:-

-خیلی خب آروم باش. نفس عمیق بکش. ما میایم دنبالت...

...:-

مستانه نگاهش را به طاهر دوخت. میخواست از طاهر بپرسد ساجده کیست و چه چیزی باعث شده است این گونه عصبانی شود؟ اما طاهر مقابلش چنان عصبانی بود که مستانه می ترسید به این مرد نزدیک شود.

طاهر دستی به صورتش کشید. مرد فروشنده با تعجب تماشایشان می کرد. ولی تماس را قطع کرد و گوشی را به سمت طاهر گرفت. طاهر بی توجه به گوشی دست مشت کرد. ولی دست روی شانه اش گذاشت: آروم باش...

طاهر با خشم به طرفش برگشت و گفت: میخوام تمام این مملکت و با خاک یکسان کنم.

-میدونم. حق داری. ولی با این چیزا نمیشه. مگه خدایی تاکید نکرده تا وقتی پرونده به جریان نیفتاده نزدیکش نشی؟ تا الان صبر کردی یکم دیگه هم دندون رو جیگر بزار.

طاهر با چهره در هم به سمتش برگشت: دارم دیوونه میشم ولی... یکم دیگه ساجده اونجا بمونه کار دست خودم و اون مرتیکه میدم.



-آروم باش. خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش و می‌کنی از دست اون مردک خلاصش میکنیم.

مستانه سر کج کرد. دستش را به دور کیفش حلقه کرد و به پدرش و رفیق عزیزش زل زد. طاهر و پدرش آرام صحبت میکردند. همیشه طاهر را با لبخندی به لب و آرام دیده بود. از وقتی طاهر آمده بود این اولین بار بود که او را خشمگین و عصبانی می‌دید. آب دهانش را فرو داد. ولی نگاهش کرد و زیر گوش طاهر چیزی گفت که طاهر هم به سمتش برگشت و لبخند مسخره‌ای تحویلش داد.

\*\*\*

دختر بچه موهای خرمایی و کش کوچکی که موهای خیلی کم و ماسیده روی سرش را به سمت بالا جمع کرده، بدون لباس و تنها با یک پوشک روی گردن پسر جوانی سوار بود.

مستانه با دهان باز به این تصویر که گویا در حیاط همین خانه گرفته شده بود نگاه میکرد. نه این امکان نداشت...

این عکس را هرگز ندیده بود.

امکان نداشت، این انصاف نبود. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ چرا پدرش هیچوقت این آلبوم را نشان نداده بود؟ آلبوم پر بود از عکسهای کودکی اش در کنار طاهر... اما این عکس...

نهایت ناامیدی بود.

بدون لباس... تنها با یک پوشک...

طاهر با خنده نگاهش را از عکس گرفت و همانطور که دستش روی مبل پشت سر مستانه بود به

سمت ولی که مشغول اتو زدن بود برگشت: وای یادته اون روز تو حیاط آب بازی کردیم؟

ولی بیخیال گفت: مگه میشه یادم بره؟ خیلی خوش گذشت... خاطرات خوب یاد آدم نمیره.

اما تمام افکار مستانه و ذهنش روی آن عکس بود. مطمئناً یکبار دیگر نمی توانست در صورت طاهر نگاه کند. عکس بدون لباس؟ چطور پدر و مادرش چنین اجازه ای داده بودند؟ هر چند بچه بود اما...!

خدایا باید چه میکرد؟

نگاهی به طاهر انداخت که هیچ توجهی به او نداشت و مشغول خوش و بش و مرور خاطرات با پدرش بود. پدرش هم سر به زیر اتو می زد. آرام دست زیر ورق شیشه ای آلبوم برد و عکس را بیرون کشید. از سر و صدای ایجاد شده طاهر برگشت که مستانه با عجله ورق دیگر را برگرداند و طاهر با لبخند دوباره مشغول صحبت با ولی شد.

عکس را که از آلبوم بیرون کشید آرام آن را به زیر ران پایش فرستاد. عمرا می گذاشت این عکس را کس دیگری ببیند. این بی آبرویی برای تمام عمرش کافی بود.

ناگهان جفت دستانش را روی صورتش کوبید و طاهر و ولی همزمان به سمتش برگشتند و ولی صدایش را بالا برد: چی شد؟

از ما بین فاصله ی انگشتانش به ولی نگاه کرد و آرام گفت: هیچی...

ولی با تاسف سری تکان داد: پاشو برو بخواب دیر وقته. صبح نمی تونی بیدار بشی.

آلبوم را بست و روی میز گذاشت. آرام عکس زیر پایش را بالا کشید و به سمت کمر شلوارش هل داد. طاهر رو به ولی گفت: فردا باید برم دیدن خدایی... باید کارا رو سریعتر پیش ببره. اینطوری نمی تونم آروم اینجا بشینم و اون هر بلایی دلش میخواد سر ساجده در بیاره.

-منم باهات میام. فردا پنج شنبه هست... می تونیم با هم بریم.

مستانه عکس را جاسازی کرده و بلند شد.

طاهر پرسید: پس مستانه چی؟ تنها میمونه.

ولی اتو را روی پیراهن مردانه گذاشت: ویدا فردا میاد. باز خونه رو میریزه بهم. همون بهتر ما نباشیم.

طاهر نگاه دزدید و سر به زیر انداخت.

مستانه چنان غرق عکس پنهان شده بود که متوجه تغییر حالت طاهر نشد. به سمت اتاق به راه افتاد که ولی گفت: مستانه ما فردا ظهر نیستیم. ویدا گفت خودش صبح میاد. کلاس اضافی که نداری؟

عمه ویدا می‌آمد؟ خوب بود. لازم نبود رو در روی طاهر باشد. با پدرش بیرون بودند. راضی بود. نمیخواست تا فراموش شدن این موضوع با طاهر روبرو شود. تقریبا داد زد: نه. دوازده تعطیل میشیم.

ولی بلند گفت: تو کارت پول ریختم. چیزی خواستی بخر.

پاسخی نداده و وارد اتاقش شد. با بسته شدن در عکس را بیرون کشید. در اتاق چشم چرخاند و به سمت تخت رفت. سبد کتاب داستان های کودکی اش را بیرون کشید و کتابها را بیرون ریخت. کتاب ته سبد را در آورد. عکس را که روی تخت گذاشته بود چنگ زد و بین ورق های کتاب گذاشت. به عکس خیره شد. طاهر با پیراهن ساده مردانه و لبهای خندان، او را روی شانه هایش قرار داده بود. پاهای کوچکش روی شانه های طاهر آویزان بود. چنین خفتی را تا پایان عمرش نمی توانست تحمل کند.

این عکس را جایی پنهان میکرد که به عقل جن هم نمی رسید. کتاب را بست و دوباره ته سبد قرار داد. بقیه کتابها را هم رویش چید. نگاهی به جای خالی سبد انداخت و با تصمیمی غیر منتظره چند کتاب دیگر هم از کتابخانه اش بیرون کشید و روی کتابهای درون سبد چید و کاملا پرش کرد و دوباره به زیر تخت فرستاد. جعبه اسباب بازی هایش را هم جلوی سبد کشید تا در دید نباشد.

خسته و راضی خود را عقب کشید و روتختی را پایین انداخت. دستش را روی تخت کوبید: عمرا دیگه بزارم کسی ببینت.

از جا بلند شد و مقنعه نامرتب و چروک شده اش را هم از کمد بیرون آورد. باید اتو می زد اما به هیچ وجه حال و حوصله اتو زدن را نداشت. فردا هم پنجشنبه بود و عمه ویدا می آمد. باید مقنعه را بین لباسهای کثیف می گذاشت. هر چند پدرش از اینکار ناراحت می شد اما از اینکه مجبور می شد بعد از شستشو لباسهایش را اتو کند بیزار بود. عمه ویدا که بود، هم می شست هم اتو می زد هم مرتب در کمدش می چید.

کامپیوتر را روشن کرد و پشت سیستم نشست. سری به وبلاگ شراره زد... تازه آپدیت شده بود. شراره وبلاگش را آخر هفته ها آپ میکرد و در مورد تمام اتفاقات طول هفته می نوشت. مشغول خواندن متن بود که رسید به...

«عمو آشپزی که این روزا بدجور داره خودش و تو دل رفیقمون جا میکنه. می ترسم از اینکه یه روز این عمو آشپز جای تموم رفاقت ما رو بگیره و رفیقم و بدزده.»

چشمان گرد شده اش را به صفحه دوخت! منظور شراره از عمو آشپز، طاهر بود؟ عمو آشپزی که در دل او جا خوش کرده بود؟ چرا شراره چنین فکری میکرد؟ طاهر برای او فقط رفیق پدرش بود. هرگز هم نمی توانست رفیق و دوست او باشد. مگر می شد با یک مرد چهل ساله رفاقت کرد؟ شماره شراره را گرفت و با پیچیدن صدای خندانش که بین خنده هایش گفت: سلام مستان...

-سلام. این چیه نوشتی شراره؟

-چی چی نوشتم؟

-همین عمو آشپز...

شراره اینبار آزادانه خندید: بهش میاد نه؟ شعله اسمش و گذاشت. کلی هم ذوق کردیم سر اسمش.

نتوانست نخندد. حق با شراره بود. عمو آشپز برای طاهر کاملا مناسب بود. اما از یادآوری آنچه شراره نوشته بود، غرید: این یعنی چی نوشتی تو دل رفیقمون جا خوش کرده؟ شراره جدی شد: مگه غیر اینه؟ خودت خبر نداریا مستان. این روزا همش از طاهر حرف میزنی. شعله می‌گه نکنه عاشقش شدی!

-شراره! این چیه میگی. خب طاهر با ما زندگی میکنه. نباید ازش حرف بزنی؟

از خجالت آنچه شراره به زبان آورده بود، دست روی صورتش کوبید: وای خدا مرگم بده. دیگه نگیا... این فرشته هم وب و میخونه میبینه میره به خانم رضانی می‌گه بدبخت میشم.

-نه بابا! از کجا میخواد بدونه. اون وب قبلیم و میدونست. از وقتی عوضش کردم خبر نداره که...

-یعنی نمیدونه!

-نچ. ندیدی امروز زنگ تفریح با مریم چیکار میکردن که... رفتی حیاط خبر دار نشدی. بعدم وقت نشد بهت بگم.

-چیکار کرد؟

-یه کارت تلفن مریم آورده بود. زنگ میزدن شماره های مختلف مزاحم میشدن.

هین بلندی کشید و شراره خندید: همه رو هم دور خودشون جمع کرده بودن.

-رضانی ندیدشون؟

-نه ولی خطر از بیخ گوششون گذشت. داشتن زنگ میزدن یه دفعه ای رضانی اومد. خدا بهشون رحم کرد یه زنه تلفن و برداشت مریمم گفت سلام مامان.

خندید. با ضربه ای که به در خورد به سمت در چرخید. ولی در را باز کرد و مستانه در گوشی گفت: شراره بابام اومد. فعلا...

شراره خندید: باشه برو. بای.

ولی وارد اتاق شد: خوبی؟

صندلی چرخ دارش را حرکت داد: اوهوم. خوبم.

ولی در صفحه باز روی سیستم سرک کشید: چیکار میکردی؟

-داشتم وبلاگ شراره رو میخوندم.

ولی روی تخت نشست: همه چی خوبه؟

پاهایش را روی صندلی جمع کرد و چهارزانو نشست: آره خوبه.

-این روزا خیلی از مدرسه تعریف نمیکنی!

-چیز خاصی نیست آخه. همش همون چیزای قبلیه.

ولی به صورتش خیره شد. قبلا همیشه از همین تکراری ها صحبت میکرد. به خانه که می رسید مستانه یک نفس از اتفاقات روز میگفت. اما این روزها، وقتی می آمد یا مستانه در اتاقش بود یا همراه طاهر، مشغول انجام کاری.

دستی بین موهایش کشید: مستانه...

مستانه که چشم به صفحه وب دوخته بود گفت: بله بابا؟

-طاه...

مستانه خجالت زده رو برگرداند: وای بابا. چرا هیچوقت اون عکس و نشونم ندادی. نباید الانم نشونش می دادی کلی خجالت کشیدم.

ولی خندید: دختر خوشگل من. طاهر مثل من و مادرت حق پدر و مادری به گردنت داره. بود وقتایی که نه من نه لیلا می تونستیم مراقبت باشیم و می سپردیمت دست طاهر...

مستانه کنجکاوانه گفت: چرا این همه سال نبود؟

ولی با غم خیره شد به دخترکش... همیشه از این سوال فرار میکرد. چرا طاهر نبود. چرا طاهر تمام این سالها نمی توانست باشد. زندگی برای طاهر تلخی ها را همراه کرده بود. با تمام وجود می دانست طاهر مقصر بود اما باز هم نمی توانست به طاهر حق ندهد.

تمام این سالها طاهر را بخاطر نبودنش، بخاطر رفتنش مقصر می دانست اما با تمام این تفاسیر باز هم نمی توانست نسبت به طاهر بی تفاوت باشد. نمی توانست طاهر را بخاطر رفتنش باز خواست کند. نتوانسته بود به طاهر برای رفتنش کمک نکند.

مستانه صدا زد: بابا؟

بخود آمد. چینی به پیشانی انداخت: بود. کمرنگ بود... اونقدر کمرنگ که نمی توانستی بودنش و درک کنی.

-:چرا؟ دوستتون بوده. به شما و مامان اینقدر نزدیک بوده!

از جا بلند شد. به سمت در که می رفت گفت: بزرگ که بشی میفهمی گاهی زندگی با آدم بازی هایی می کنه که مجبور میشی از خیلی چیزا دست برداری. وقتی بزرگ بشی می فهمی گاهی بدون اینکه بفهمی یکارایی میکنی که شاید بعدش خودتم پشیمون بشی.

مستانه گیج چهره در هم کشید. پاچه شلوارش را گرفت و پیچاند. چیز خاصی از جمله ی پدرش درک نکرده بود. ولی در را باز کرد: زود بخواب...

ولی بیرون رفت و مستانه دستش را بند میز کرد و صندلی را چرخ داد. به صفحه ی مانیتور خیره شد: وقتی بزرگ بشم!

نفس عمیقی کشید: چقدر دیگه بزرگ میشم؟

\*\*\*

ویدا نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت: اینجا خیلی مرتبه. چه خبره؟ نکنه خبریه و من بی خبرم. خود را روی میز کشید و دستانش را هم پشت سرش تکیه زد: چه خبری؟ کار عمو طاهره.

ویدا همچون سنگ شد. از حرکت باز ایستاد و مستانه بی توجه ادامه داد: خیلی از کثیفی بدش میاد. هرچی من و بابا می‌گیم ولش کن باز سرش گرم کار خودش.

ویدا به سختی سق خشک شده دهانش را تر کرده و پلک زد. صدایش می لرزید: طا... هر... برگشته؟!

مستانه متعجب به سمتش برگشت. رنگ عمه ویدا به سفیدی می زد. از روی میز پایین پرید و به سمت ویدا رفت: عمه؟ خوبی؟

ویدا چند لحظه خیره خیره نگاهش کرد و بعد سر تکان داد: آره. آره. خوبم...

مستانه همانطور نگاهش میکرد. قبلا واکنشی شبیه به این را از طاهر هم دیده بود. کنجکاوانه عمه ویدا را زیر نظر گرفت. ویدا روسری را از سر کشید و به سمت کابینت ها رفت: نگفتی طاهر کی برگشته؟

مستانه صندلی را عقب کشید. نشست و گفت: هفته آخر شهریور... تو هتل میموند ولی بابا نداشت. گفت بیاد اینجا...

ویدا چنان چرخید که سرش با قسمت بالای کابینت برخورد کرد و صدای برخوردش باعث شد مستانه هم شدت ضربه را درک کند: چی شد؟

ویدا دست روی سرش گذاشت و سعی کرد با فشردنش حجم درد را کم کند.

مستانه نزدیکش شد و ویدا گفت: اینجا میمونه؟

-آره. منم خوشم نمیومد ولی بابا گوش نداد. می‌گه اون مثل برادرمه. خیلی بهم نزدیکه. واقعا اینقدر بهم نزدیک بودن؟



ویدا سرش را فشرد: آره... بودن.

-:پس چرا طاهر رفت؟

ویدا بی اختیار روی زمین افتاد. مستانه کنجکاوانه تمام رفتارش را زیر نظر گرفته بود اما ویدا متوجه این موضوع نبود. تمام ذهنش روی برگشت طاهر چرخ میخورد.

مستانه بلند شد: سرت خوبه عمه؟

دستش را از سرش کشید: آره... خوبه. خوب میشه.

مستانه دست روی سرش گذاشت: بزار ببینم چیزی نشد...

ویدا دست روی دستش گذاشت و او را عقب کشید: چیزی نشده. میدونی طاهر چرا برگشته؟

مستانه هر آنچه می دانست به زبان آورد: نه. چیزی بمن که نمیگن ولی میدونم یه وکیل گرفتن... دیروزم رفته بودیم خرید، یه نفر زنگ زد به گوشیش طاهر خیلی عصبانی شد اولین بار بود اونطوری می دیدمش. بعدم بابا گوشه و گرفت صحبت کرد.

ویدا با دقت تک تک کلمات مستانه را بررسی میکرد. تمام توان خود را به کار گرفت و از جا بلند شد: چرا بمن نگفته بودی طاهر اومده؟

مستانه شانه هایش را بالا کشید: نمیدونستم که شما می‌شناسین. گفتم لابد بابا گفته. مگه مهمه؟

ویدا سری به طرفین تکان داد: نه! مهم نیست. مهم نیست.

مستانه دستمال گردگیری را برداشت و به سراغ ظرفهای چیده شده روی کانتنر رفت. ویدا تا ساعتی گیج بود. با گیجی جارو کشید. ناهار بار گذاشت. خورش بامیه را آماده کرد و با خشم هم زد.

مستانه چندان کمکی نمی کرد. بیشتر با گوشی اش مشغول بود. چرخ می زد و گاهی هم دستمالی به ظرفها و میز تلویزیون می کشید.

ویدا ناگهانی به سمتش برگشت: مستانه...

چشم از گوشی اش گرفت: بله عمه؟

ویدا مردد چند باری دهانش را باز و بسته کرد و گفت: طاهر چه شکلی شده؟

مستانه شانه بالا کشید: نمیدونم. مگه قبلا چه شکلی بود؟

ویدا دستی بین موهایش کشیده و تکان داد. باعث شد کش موی بسته شده به سرش آویزان شود و قسمتی از موهایش از سرش بگریزند. گفت: هیچی ولش کن.

مستانه از جا بلند شد: صبر کن دیروز کلی عکس گرفتیم نشونت بدم.

پیر پیر کنان خود را به ویدا رساند و با باز کردن گالری گوشی اش آن را به طرف ویدا گرفت. نگاه ویدا روی تصویر خیره ماند. تصویری که برایش غریبه بود. این مرد شباهتی به طاهر نداشت. طاهری که می شناخت موهایش را کاملا از وسط فرق می انداخت. ته ریش داشت و عینک شیشه گرد به چشم می زد.

اما این مرد که دست دور شانه های مستانه انداخته بود و او را بخود می فشرد شباهتی به طاهر سالهای گذشته نداشت. طاهر سالهای گذشته از این حرکات انجام نمی داد. اخم هایش در هم رفت. مستانه او را عمو طاهر صدا می زد اما در این عکس بیشتر به عاشق و معشوق شباهت داشتند. طاهر کاملا او را در آغوش گرفته بود.

با اخم های در هم غرید: عکس و کی گرفته؟

مستانه سر خوشانه دستش را روی تصویر حرکت داد: بابا...

تصویر بعدی هم باز تصویری از طاهر و مستانه بود. طاهر خندان گونه‌های مستانه را به دو طرف می‌کشید و مستانه با اخم خیره‌اش شده بود.

ناخودآگاه از تماشای این تصویر لرزید. این عکسها... ولی چطور توانسته بود چنین عکس‌هایی بگیرد.

مستانه بیخیال کمی فاصله گرفت: همش لپم و میکشه. کلی دعواش کردم. ولی بازم اینکار و میکنه.

اخم‌های ویدا بیشتر در هم رفت.

مستانه خود را روی صندلی انداخت و بوی شیشه پاک‌کن پیچیده در خانه را به مشام کشید: خوشم نمیاد اینکار و میکنه ولی خوش میگذره. بابا کلی عوض شده... دیروز کلی بهمون خوش گذشت. دوتا خرسم خریدیم. طاهرم برام یه دفترچه خرید. اونقده خوشگله عمه. بزار برم بیارم نشونت بدم.

مستانه که از جا بلند شد ویدا آرام گفت: نمیخواد.

گوشی را به سمتش گرفت. از ولی این بی‌احتیاطی‌ها بعید بود. ولی روی مستانه حساسیت زیادی به خرج می‌داد و حالا از نزدیکی این چنینی طاهر به دخترش عکس می‌گرفت؟ طاهر را به خانه آورده بود؟

هر چند همیشه همین بود. ولی طاهر را که می‌دید تمام افکارش را تغییر می‌داد. ولی در کنار طاهر شخص دیگری بود.

آرام پرسید: از طاهر خوشت میاد؟

مستانه سر بلند کرد. موهای آزادش روی شانه پخش شد: ازش خوشم نمیومد ولی الان دوسش دارم. خیلی باحاله... غذاهاشم عالی. از وقتی اومده هر روز یه جور غذای جدید میخوریم. واقعا حرف نداره. برای منم تغذیه میزازه. اینجا بودنش خیلی خوبه...

با صدای جلز و ولز بلند شده از آشپزخانه، ویدا به سرعت به سمت آشپزخانه دوید. مستانه هم همراهش آمد و گفت: سوخت؟

در قابلمه را برداشت. به موقع رسیده بود قبل از اینکه خورشت ته بگیرد. آب جوش درون کتری را در قابلمه خالی کرد و به خود تشر زد. این افکار مالیخولیایی بخاطر دیدن این عکسها به ذهنش رسیده بود. طاهر هم سن ولی بود. مستانه برایش جای دخترش را داشت. بیخودی به چیزهای چرت فکر کرده بود.

در قابلمه را گذاشت و به سمت مستانه برگشت: نهار آماده هست مستانه. یه دو تا قل بخوره بعد خاموش کن.

مستانه متعجب گفت: چرا من؟

ویدا به سمت روسری اش که روی میز انداخته بود رفت و آن را به سر بست: امروز باید زود برم.

مستانه تقریباً فریاد زد: چرا؟

ویدا گیج و بی حواس گفت: باید برم. امروز بهادر زود میاد خونه.

-:خب زنگ بزنین عمو بهادرم بیاد اینجا... خوش میگذره کلی...

ویدا با وحشت گفت: نه! لازم نیست.

با مستانه ترسیده که روبرو شد سعی کرد کنترل بیشتری روی رفتارش داشته باشد. آرامتر گفت: همیشه امروز باید برم. شما یه روز بیاین خونه ما...

مستانه دست بهم کوبید: وای باشه. مطمئنم عمو بهادر از طاهر خوشش میاد.

نفس ویدا در سینه حبس شد. آرزو کرد کاش تا آن روز بمیرد و با چنین لحظه ای روبرو نشود. چادرش را برداشت و با عجله به سمت در به راه افتاد. مستانه دنبالش آمد و با لبهای ورچیده گفت: کاش میموندی عمه...

ویدا سرش را به طرفین تکان داد و کفش هایش را به پا کرد. خود را از ساختمان بیرون انداخت. هر لحظه منتظر بود طاهر از راه برسد.

مستانه متعجب به رفتن ویدا نگاه میکرد. با بسته شدن در شانه هایش را بالا کشید و به سمت اتاقش به راه افتاد.

ولی و طاهر با تماس مستانه برای ناهار به خانه آمدند. مستانه از رفتن ویدا گفته بود. طاهر از همان دم ورودی بو کشید و گفت: بوی خوبی میاد...

مستانه دست بهم کوبید: عمه ویدا برامون ناهار درست کرده.

طاهر وارد آشپزخانه شد و گفت: بزار ببینم چه خبره.

با برداشتن در قابلمه تنش یخ کرد. بامیه... او از بامیه متنفر بود. ویدا این را خوب می دانست.

\*\*\*

شراره کف گرگی نثار گردن مستانه کرد و باعث شد سر مستانه تا روی میز پرت شود و با خشم سر بلند کند: چرا همچین میکنی؟

شراره دست به کمر و طلبکار بالای سرش ایستاده بود: برای خرید تو...

مستانه نگاهی به اطراف انداخت: هرچی هیچی نمیگم پرو میشیا.

-:آخه خره واقعا نفهمیدی؟

-:چیو نفهمیدم؟

-:اینکه طاهر و عمه ویدات همدیگر و میخواستن؟

مستانه با بیخیالی سر تکان داد. شراره متعجب سر کج کرد: تو میدونستی؟

-:او هوم. احمق که نیستم. هر وقت اسم عمه ویدا رو میاریم پیش طاهر، طاهر سنگ کپ میکنه. عمه ویدامم که به زور نفس میکشه.

شراره صندلی میز غذاخوری را عقب کشید و کنار مستانه نشست: پس چرا هیچ حرفی نمیزنی؟ مستانه شانه هایش را بالا انداخت: خب بمن چه؟ معلومه کلی ساله از این ماجرا میگذره. عمه ویدام عروسی کرده، طاهرم معلومه تو این خطا نیست.

-:من فکر کردم نفهمیدی.

شعله از پله ها پایین آمد: هر آدمی بود می فهمید.

شراره به عقب برگشت: خب واکنش نشون نمی داد.

شعله ایستاد و سرش را کمی کج کرد: منتظر چه واکنشی بودی؟ به مستان ربطی نداره. اینکه دوست پدرش یه زمانی یه حسی به عمه اش داشته برمیگردهب ه خیلی سال پیش. الان هم دوست پدرش دست از این علاقه کشیده، عمه اش هم متاهله. با به زبون او مدن این حس ممکنه خیلی ها آسیب ببینن. به نظر منم همینطوری پنهنون بمونه بهتره.

شراره شانه هایش را بالا انداخت: فکر کنم حالا که عمه ات گذاشته رفته یعنی نمیخواه طاهر و ببینه.

سرش را به میز تکیه زد: برام مهم نیست. طاهر که قرار نیست خیلی بمونه. از حرفاشون معلومه کارش اینجا تموم بشه میزاره میره.

شعله به سمت آشپزخانه رفت و شراره صدایش را بالا برد: برای ما هم یه چیزی بیار بخوریم.

به سمت مستانه برگشت: خوابت میاد؟

-:او هوم.

-: دیشب مگه نخوابیدی؟

مستانه چشم بسته سرش را بالا کشید: نه. داشتیم با طاهر پاسور بازی میکردیم.

شراره روی شانه اش کوبید: مستان...

تنها چشم باز کرد: ها؟

-: نکنه با این طاهر خبراییه رو نمیکنی؟

پلک زد: مثلا چه خبرایی؟

-: چه میدونم. یه جوریه... انگار دوست پسرته.

مستانه ریز خندید: دیوونه.

-: نخند جدی میگم. ببین... مثلا الان چه معنی داره تا نصف شب نشستی باهاش بازی کردی؟ یا

اون عکساتون که گذاشتی تو اینستات. به وب من گیر میدی ولی نمیگی عکسا رو یکی ببره به

رمضانی نشون بده چی میشه.

شانه بالا انداخت: خب ببره. میگم عمومه.

-: چطور عمویی هست که نه فامیلیش با تو یکیه! نه هیچ شباهتی بهت داره.

سر بلند کرد: بیخیال شراره. گیر نده.

لب ورچید: گیر که نمیدم. ولی حواست باشه دو روز دیگه این طاهر گذاشت رفت، زانوی غم بغل

نگیری. اون دوست پسرت نیست اینقدر باهاش میچرخه.

به صدا در آمد گوشی اش باعث شد بحث خاتمه بیابد. تلفن را به گوشی چسباند: سلام...

صدای طاهر در گوشی پیچید: مستانه جان من آدرس ندارم برام آدرس و اس ام اس کن یه ساعت

دیگه میام دنبالت.

نیشش باز شد: الان اس ام اس میکنم.

ظاهر خندید به صدای شادش: دستت درد نکنه.

روی رو میزی سفید دستش را حرکت داد: قرار شاممون سرجاشه؟

ظاهر اینبار بلند خندید: آره وروجک مگه میشه من بهت قولی بدم بزخم زیرش؟!

شراره به شانهِ اش کوبید. از در چهره در هم کشید ولی صدایش هنوز هم شاد بود: پس میبینمت.

-باشه. مراقب خودت باش دختر خوب. فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد. شعله بشقاب میوه های خرد شده را در برابرشان گذاشت: این عمو طاهرت بد تیکه ایه ها مستانه.

مستانه خندید: چشا درویش. عموی خودمه.

شعله خندید و به سمت پله ها به راه افتاد: خدا واسه زن و بچه اش نگهش داره.

مستانه دستش را روی پشتی صندلی انداخت: زن و بچه نداره که...

شعله روی پله ها به سمتش برگشت و با چشمکی گفت: بالاخره که چی... خیلی طول نمیکشه یکی بیاد سراغش. اون موقع فکر نمیکنم دیگه مثل الان دور و برت باشه. یه نصیحت خواهرانه سعی کن خیلی درگیرش نشی که بعدا اگه ازدواج کرد و بچه دار شد آسیب ببینی.

اخم هایش را در هم کشید: خب ازدواج کنه به من چه ربطی داره!؟

-وقتی ازدواج کنه دیگه مثل الان اینطوری برات وقت نمیزاره. بجای اینکه الان با تو شام بره بیرون با زن و بچه اش میره بیرون.

لبهای مستانه آویزان شد. شعله حق داشت!...

\*\*\*



سرمای هوا لرز به تنش انداخت. دستی نوازشگرانه بین موهایش حرکت کرد. نمیخواست چشم باز کند. از این بازی انگشتان بین موهایش لذت می برد. هر حرکت از سوی این انگشتان باعث می شد وجودش گرم شود. جان بگیرد.

سرمای پیچیده در تنش را دوست داشت. گویا نه به روی تختی نرم بلکه بر روی قایقی رها در آبهای روان، قرار داشت. بادی که به صورتش می خورد. حرکتی که بجای به خواب دعوت کردنش هوشیارترش میکرد. گویا تمام احساساتش را به مجادله می کشید.

نمی توانست بخواهد این احساسات پایان یابد. این احساسات تازه کشف شده را دوست داشت.

صدایی زیر گوشش گفت: مستانه...

صدا برای بیداری دعوتش میکرد. نمی خواست چشم باز کند. اما صدا او را دعوت کرده بود. آرام چشم باز کرد...

دوبار پلک زد.

صدا زیر گوشش گفت: خوابیدی مستانه؟

کمی سرش را به راست کشید. واقعا بخواب رفته بود. طاهر کنار گوشش گفت: مستانه کجایی؟

دستش را بلند کرد. طاهر برس توی دستش را به سمتش گرفت: اینم شونه زدن موها و وروجک خانم.

برس را گرفت. خوابش برده بود. دست روی سرش گذاشت و آن را تکان داد. واقعا بخواب رفته بود. موهایش شانه شده بود. به عقب برگشت: بلدی ببافی؟

ولی سرش را از دفتر حساب و کتابهایش بالا آورد: مستانه اینقدر طاهر و اذیت نکن.

طاهر تشر زد: تو سرت به کار خودت گرم باشه. چیکار دخترم داری؟

نگاهش را به مستانه دوخت: پاشو کش بیار ببافم.

از جا پرید و با عجله به اتاقش رفت. کش مو را از جلوی آینه برداشت و برگشت. دوباره پشت به

طاهر جلویش نشست. طاهر موهایش را در دست تاب داد: چطوری ببافم؟

شانه هایش را متفکر بالا انداخت و انگشت به دهان چرخید: نمیدونم که...

طاهر خندان سر جایش برگرداندش و گفت: پس انتخاب با خودمه.

موهای مستانه را سه قسمت کرد. قسمت اول را بالاتر گرفت و در حال انتقالش به روی قسمت دوم

به موهای دوست داشتنی اش خیره شد. اگر همه چیز خوب پیش می رفت حال، می توانست

موهای دختر خودش را ببافد.

مستانه کمی جا به جا شد. او هم دختر خودش بود.

طاهر خندید: وول نخور دختر.

-: پام خواب رفته بخدا...

خندید. دختر او هم می توانست مثل مستانه باشد. شاید هم پسرش... پسری که غرغر میکرد. وول

میخورد.

دستش را برای گرفتن کش دراز کرد. مستانه کش را در دست طاهر گذاشت. او هم مثل پدرش می

بافت. همانطور با ملایمت و آرام. عمه ویدا محکمتر می بست. جوری که بعدها می توانستی هلال

های ایجاد شده را به خوبی ببینی. اما پدرش هم همینطور شل می بست و در برابر غرغرهایش می

گفت: من دل این و ندارم موهاش و بکشم.

طاهر کش را انداخت و خم شد. بی اختیار بوسه ای روی موهای مستانه زد.

مستانه از حرکت باز ایستاد. پدرش هرگز اینکار را نمی کرد. او هم می بافت اما بوسیدن... لرزید. نتوانست به عقب برگردد. طاهر موهایش را کشید: خوب شد؟

آنچنان در بوسه ای که روی سرش نشست، غرق شده بود که نتوانست پاسخی به طاهر بدهد. برای اولین بار احساسات پیچیده در خوابش را، در واقعیت لمس میکرد.

دست روی قلبش گذاشت. قلبش در سینه می کوبید. طاهر موهایش را بوسیده بود. در سریال دیده بود مرد عاشق بوسه ای بر موهای زن مورد علاقه اش می گذارد.

ولی ماشین حساب را صفر کرد و گفت: آره خوب شد هنوزم تو این چیزا حرفه ای هستیا...

طاهر از جا بلند شد: مگه میشه یادم بره؟

سرش را کمی به سمت طاهر برگرداند. طاهر کنترل تلویزیون را برداشت و خود را روی مبل انداخت. برای اولین بار در تمام این روزها با دقت او را برانداز کرد. برای اولین بار احساس کرد چقدر طاهر می تواند دوست داشتنی باشد.

بر صورتش چند چین و شکن نشسته بود اما اینها نه تنها از جذابیتش کم نکرده بود که چهره اش را پخته تر و مردانه تر کرده بود. همیشه سرحال و شاداب بود و به راحتی مشکلات را حل میکرد.

ولی صدایش زد. از جا بلند شد. ولی خواست برگه های روی میز اتاقش را برایش بیاورد. به سمت اتاق پدرش به راه افتاد و در همان حال دستی به بافت موهایش کشید. از یادآوری بوسه ای که لحظاتی قبل روی موهایش نشسته بود، قلبش به طپش افتاد.

برگه ها را برداشت و به سمت پدرش رفت. ولی با تشکر برگه ها را گرفت. سر که چرخاند طاهر با لبخند تماشایش میکرد. ناخودآگاه گُر گرفت و چشم دزدید. دست و پایش را گم کرد. به سمت اتاقش چرخید که پایش به عسلی جلوی مبل ها خورد و درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد.

آخ بلندش در خانه پیچید و به سمت پایش خم شد. به سرعت انگشت سوم پایش را بین مشت فشرد اما دستی روی دستش نشست: بکش بینم چیزی نشد...

سر بلند کرد. طاهر اما تمام توجهش به پای او بود.

ولی چشم غره رفت: حواست کجاست مستانه؟!

بغض کرد. درد داشت و پدرش فریاد میکشید. طاهر به آرامی انگشتش را نوازش کرد و حرکت انگشتانش با ملایمت باعث می شد میزان درد کمتر و کمتر شود.

ولی به سمت برکه هایش به راه افتاد: معلوم نیست کجا سیر میکنی. یکم حواست به این چیزا باشه. میز به اون بزرگی رو نمیبینی؟!

طاهر خندید: میزه دیگه...

سر بلند کرد: بهتر شد؟

سعی کرد پایش را از دست طاهر بیرون بکشد و به آرامی گفت: خوبه.

طاهر دست عقب کشید و گفت: یکم دیگه کاملا یادت میره.

پاسخی نداد. طاهر از جا بلند شد: شام نمیخورید؟

به سمت آشپزخانه به راه افتاد. نگاهی به پدرش انداخت و به دنبال طاهر وارد آشپزخانه شد. طاهر بشقاب ها را از کابینت بیرون کشید و به سمتش گرفت. بشقاب ها را که روی میز می چید طاهر صدا زد: ولی بیا شام بخوریم بعد تا صبح میتونی با اون اعداد ارقامت سر و کله بزنی.

ولی از جا بلند شد: نمیدونم چطوری اون رستوران رو میگردونی. با این وضع...

طاهر جمله اش را نیمه کاره قطع کرد: حسابدار برادر حسابدار. من عمرا خودم و بندازم تو اون حساب کتابا...

پارچ آب را از یخچال بیرون کشید و روی میز گذاشت. ولی هم وارد آشپزخانه شد و برای شستن دست هایش به سمت سینک ظرفشویی رفت. طاهر تشر زد: صد بار بهت گفتم دستات و اینجا نشور. اون روشویی برای چیه؟ اینجا رو به گند میکشی.

ولی شیر آب را بست: عین زنا غر میزنی.

سبد سبزی را که عصر به همراه طاهر پاک کرده بودند، روی میز گذاشت و طاهر غذا کشید: وقتی یکی مثل تو رو میبینم به جنس لطیف حق میدم از دستمون شاکی باشن.

ولی پشت میز نشست و گفت: نونم بیار مستانه.

دوباره به سمت یخچال برگشت و طاهر گفت: اونجا نیست. گذاشتم تو جا نونی.

غذای خوش آب و رنگ را روی میز گذاشت و در حالی که میز را از نظر می گذراند گفت: خجالت بکش پاش درد میکنه.

طاهر با قدم های بزرگ خود را به او رساند و سبد نان را به دستش داد: تو بشین من میزارم.

به سمت طاهر برگشت که سبد را در برابر پدرش روی میز گذاشت و گفت: بفرمایید عالیجناب.

سری کج کرد. طاهر بداخلاقی هم بلد بود؟ طاهر همیشه مهربان...

طاهر در حال نشستن پشت میز گفت: بیا مستانه چرا اونجا وایسادی؟

با نگرانی افزود: پات درد میکنه؟

\*\*\*

به کش موی چسبیده به تخته خیره شده و با خنده اسماء را تماشا می کرد. اسماء دستش را بالا گرفت و در حالی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند، گفت: این شی قیمتی متعلق به خانم

مهدی پور، دبیر عزیز مدرسه دانش آموختگان نوین هست. بعد از وقفه ای چند دقیقه ای حراج شروع خواهد شد.

شراره در کلاس را باز کرد و با گیجی نگاهی به اسماء که نطق میکرد و چند نفر هم کنارش جمع شده بودند، انداخت و به سمت مستانه آمد. در حال نشستن روی صندلی اش گفت: چه خبره اینجا؟

اسماء تشر زد: نظم مجلس و بهم نزنید لطفا... همگی آروم باشین تا حراجی و استارت بزنینم.

میترا از جا بلند شد و خط کش فلزی اش را به سمت اسماء گرفت: بیا با این بشمر...

اسماء با تردید از روی سکو پایین پرید و خط کش را گرفته و سرجایش برگشت.

ریز خندید و شراره به سمتش برگشت: مال کیه اون؟

آرام خندید: مال مهدی پور...

چشمان شراره گرد شد: واقعا؟

مستانه شانه بالا کشید و لبه ی مقنعه اش را به سمت بالا داد و موهایش را زیر آن فرستاد و شراره پرسید: از کجا آوردن؟

-از کلاس رفتنی افتاد...

شراره ناباورانه گفت: خودش ندید؟

ریز خندید: اگه می دید که الان اینجا نبود.

شراره مشتکی حواله ی میز کرد: لعنتی هر بار این تقدیر صدام میکنه یه چیزی از دست میدم.

اسماء تک سرفه ای زد و با دستانی که کنار هم با فاصله کمی از هم به سمت کش موی چسبیده به تخته برمیگشت گفت: جانم براتون بگه که این اثر فوق العاده نایاب که ممکنه تا صد سال آینده هم

چنین چیزی پیدا نکنید، صد سال که هیچی تا هزار سال دیگه هم نمیشه پیدا کنین الان اینجاست. در محضر شما تا مال یکی از شما باشه عزیزان.

لبهای همه به خنده باز شد. مستانه سر کج کرد: قیمت اولیه چقدره؟

اسماء نگاهی به اثر کرد و گفت: چون این اثر متعلق به مهدی پوریه که نمیشه با یه من عسلم خوردش پس قیمتش خیلی بالاتر از این حرفاست.

نگین که روی میز مهسا خم شده بود بلند گفت: بابا مهدی پور گاوه. اونقدر احمقه که نفهمیده کشش افتاده.

کلاس منفجر شد.

پرستو سرش را از کتابی که با عجله در حال کپی کردنش بود بلند کرد و گفت: آره فقط بلده بگه خانما دقت کنین.

باز هم صدای خنده بالا رفت.

اسماء فریاد زد: ششش. اگه سکوت و بهم بزنین از جلسه اخراج میشین. اوهوم اوهوم... قیمت اولیه میشه پنج هزار تومن!

فرشته آرام گفت: چه خبره؟ مگه سر گردنه ست! مهدی پورم روش بود باز پنج تومن نمی ارزید.

صدای خنده چنان شدید بود که کل مدرسه را لرزاند. در باز شد و همه خنده اشان را فرو خوردند. با دیدن بهاره ای که وارد کلاس می شد دوباره خندیدند. بهاره متعجب نگاهشان کرد و میترا فریاد زد: ببند در و!

بهاره برگشت و در و بست و به سمت صندلی اش به راه افتاد. همه در حال خنده بودند. اسماء روی میز معلم کوبید: ساکت! فرشته تو ارزش این اثر هنری و نمیدونی.

درنا با خشم کتابش را بست و غرید: آه... بسه دیگه. نمیزارین درس بخونیم.

با خشم ایستاد و ادامه داد: الان میرم به خانم تقدیر میگم این مسخره بازی رو راه انداختین.

نگین بلند شد و از یقه مانتویش از پشت گرفت و او را تقریبا روی صندلی کشید: بشین بابا... تو درست و بخون چیکار ما داری.

انگشتان اشاره اش را از دو طرف در گوشه‌هایش فرو برد و گفت: آ...آ... اینطوری.

اسماء خط کش توی دستش را تاب داد: کسی نبود قیمت بالاتری پیشنهاد بده؟

فاطمه خندید: حالا چون مهدی پوره من میگم پنج و صد که جلسه بعدی بهش بدم شاید بتونم ازش نمره بگیرم.

اسماء لب گزید و خط کش را بالا برد: خب پنج و صد یک... پنج و صد دو...

فرشته به سمت فاطمه برگشت: بابا هیشکی هم نه مهدی پور... عمرا بهت نمره بده.

فاطمه چند لحظه به فرشته نگاه کرد و گفت: جدی؟ پس من غلط میکنم پنج و صد میدم به این. نمیدم آقا نمیدم. پولم و برگردون.

شراره با خنده دست بلند کرد: پنج و صد و پنجاه...

مستانه سری خم کرد: پنج و صد و هفتاد و پنج...

اسماء در حال تاب دادن خط کش گفت: گدا به اینا میگنا... دارن مورچه ای میبرن بالا... بابا مهدی پوره... شما نمیخواین برای این مهدی پور یه دو گرون خرج کنین؟

با باز شدن در کلاس اسماء ادامه داد: یعنی این کش موی چسبیده به موهای مهدی پور با اون ابهتش که میگه...

با دهن کجی ادامه بحث را به زبان آورد: خانما دقت ک...



به سمت در برگشت و نگاهش روی تقدیر که در چهارچوب در ایستاده بود ثابت ماند و ادامه جمله اش را از دست داد و به سختی آب دهانش را فرو داد.

میترا که روی شوفاژ نشسته بود با عجله پایین پرید. همه با دیدن تقدیر خنده شان را فرو خوردند و از جا پریده و راست ایستادند.

جا مدادی پرستو زمین خورد و صدای بدی ایجاد کرد.

تقدیر وارد کلاس شد و با ابروان در هم به کش چسبیده به تخته زل زد و دوباره به سمت اسماء برگشت. اسماء سر به زیر انداخت و تقدیر جلو آمد. نگاهی به همه ی آنها انداخت و به سمت تخت برگشت: این کار کدومتونه؟

همه سر به زیر انداختند. تقدیر با خشم به سمت اسماء برگشت: برین دفتر...

اسماء سر بلند کرد و با چشمان گرد شده و هراسان به تقدیر خیره شد. تقدیر به سمت میترا برگشت: تو هم همینطور...

میترا از جا پرید: چرا؟ من که کاری نکردم خانم! بخدا فقط داشتیم شوخی میکردیم.

تقدیر با اخم و تخم فریاد زد: بسههه!

بسه را چنان کشید که همه از جا پریدند. به سمت کلاس برگشت و با همان اخم های درهمش غرید: کار کیا بود این؟

همه سکوت کردند. تقدیر به سمت اسماء برگشت: بگو کیا بودن!

اسماء که سکوت کرد تقدیر فریاد زد: میخوای تنهایی به آتیش بقیه بسوزی؟

اسماء باز هم در همان سکوت به تقدیر زل زد که مستانه از جا بلند شد: منم بودم.

شراره هم از جا بلند شد: منم بودم.

به دنبالشان بهاره و نگین و فاطمه...

به همین ترتیب تمام کلاس بجز درنا برخاستند. درنا نگاهی به بقیه انداخت و منتظر بود که نگین بازویش را گرفت و او را هم بالا کشید.

تقدیر با چشمان گرد شده همه را تماشا میکرد. چند نفس عمیق کشید تا این رفتار را درک کند. با خشم به سمت در کلاس چرخید و در حال خروج از کلاس انگشت اشاره اش را تکان داد: آخر ترم دو نرمة از نرمة همتون کم میشه.

با خروجش همه نگاهی بهم انداختند و زیر خنده زدند.

درنا دستش را از دست نگین بیرون کشید و با خشم روی صندلی اش نشست: همین و میخواستین؟ مامانم آتیشم میزنه.

فاطمه در حالی که به جلو می‌آمد پس گردنی حواله اش کرد: کم نمیکنه خیالت تخت. وقتی همه باشیم نمیتونه.

میترا کش را از تخته کند و درون سطل انداخت: گور بابای مهدی پورا! داشت همینطوری هیچی هیچی به خاک سیاه میشوندمون.

فرشته غرید: اصلا تقدیر اینجا چیکار داشت؟

شراره نگاهی به مستانه انداخت: فکر کنم با من کار داشت.

مستانه لب ورچید و شانه بالا انداخت: میخوای برو بین چیکارت داشت.

شراره سقلمه ای نثارش کرد: آخه الان چطوری برم؟ همش تقصیر توئه. برای چی میپری وسط از خود گذشتگی میکنی؟

-میخواستی به آتیش همه ما بسوزه؟

-خب بسوزه. من و تو که هیچکاره بودیم.

-ولش بابا چیزی نمیشه.

شراره کمی تعلق کرد: اگه زنگ بزنه به خانواده هامون چی؟

مستانه فکر کرد اگر تماس بگیرند ترجیح میدهد به جای پدرش طاهر به عنوان اولیای او حاضر شود. طاهر... لبخندی روی لبهایش نشست. طاهر مطمئناً طرفدارش می شد. می خندید و با هیجان تشویقش میکرد.

\*\*\*

طاهر روی صندلی نشست و گفت: باید هر چه زودتر این مسئله رو حل کنیم.

ولی خودکارش را روی برگه های زیر دستش حرکت داد و در حال امضا زدن گفت: یکم دیگه تحمل کن. میدونی که بخوای خیلی پیش بری تو دادگاه شکست میخوری.

-داره جلوی چشم نابودش میکنه. هیچ کاری از دستم برنمیاد.

-اگه قرار بود اتفاقی برایش بیفته تو تموم این سالها افتاده بود. قاضی لج کرده. طرف اونه... تا وقتی مدارکی دستمون نیاد که بتونیم ثابت کنیم کاری ازمون برنمیاد. اگه بیاریشم بیرون به نفع اونه.

طاهر سر به زیر انداخت: میدونم. اما...

زنی جلو آمد. مانند سرمه ای خوش دوختش حسابی به تنش نشسته بود. زیبا بود... مقنعه سرمه ای اش جزو یونیفرم سرمه ای بانک بود اما قسمتی از موهای طلایی رنگ خورده اش که از سمت چپ به سمت راست به صورت حائل کشیده شده بود باعث می شد صورتش کمی گرد به نظر برسد و حسابی به صورتش می آمد. عینک بدون فریم هم با شیشه های نازکش حسابی روی صورتش خودنمایی میکرد.

دستش را روی میز ولی کشید و به میز کوبید: میگم ولی این کیه؟

کاملاً آرام به زبان آورده بود.

زن نزدیک شد و برگه هایی به سمت ولی گرفت: آقای مویدی همیشه به نگاه به اینا بندازین.

ولی برگه ها را گرفت اما نگاه طاهر از بالا تا پایین روی زن حرکت میکرد. اندامش خوش فرم بود. مانتو هم برآمدگی های تنش را به خوبی نمایش می داد.

ولی تک سرفه ای زد و زن کمی جا به جا شد. طاهر اما همچنان او را زیر نظر گرفته بود.

کارد میزدی خودش در نمی آمد. هر لحظه که سنگینی نگاه طاهر را روی خانم میرزایی می دید، خشمگین تر می شد. نمی توانست تمرکز کند و نامه را بخواند. دوست داشت به میرزایی بگوید بعدا بیاید یا از او بخواهد برود تا خود برگه را برایش ببرد. می خواست از میرزایی بخواهد به هر دلیلی فقط در این لحظه تا طاهر بی آبرویش نکرده است از جلوی چشم های طاهر گم شود.

چند باری نگاهش را روی متن برگه چرخاند اما عدم تمرکزش باعث می شد به سطر دوم نرسیده دوباره برگردد سراغ سطر اول.

طاهر خودش می آمد یکی مادر و خواهرش را چنین تماشا کند که خود به تماشای این زن نشسته بود؟!

با بلند شدن زنگ موبایلش، از خدا خواسته به گوشی چنگ زد و با دیدن نام سرویس روی گوشی اش، سر بلند کرد و رو به میرزایی گفت: خانم شما بفرمایید من براتون میارم. این تلفن واجبه. کار مشتری رو زمین نمونه.

میرزایی با تکان سر گفت: باشه. با اجازه.

با حرکت میرزایی، نگاه طاهر هم حرکت کرد. با هر قدم میرزایی بالا و پایین می رفت.

با اطمینان از دور شدن طاهر دستش را روی میز تکیه زد و خود را به سمت میز کشیده و با بند تا خورده انگشتانش در ملاج طاهر کوبید.

در کسری از ثانیه طاهر با خشم به طرفش برگشت و بی توجه به اطراف صدایش را بالا برد: چت...؟! قبل از اینکه بتواند جمله اش را کامل کند دست ولی اینبار شانه اش را هدف گرفت و از بین دندان های چفت شده اش غرید: خفه بابا...

طاهر با خشم خود را عقب کشید و ولی اشاره ای به اطراف زد. طاهر نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن نگاه یکی از کارمندان به آرامی سر جایش برگشت و از بین دندان های قفل شده اش غرید: وحشی شدی؟ چرا میزنی؟

با به زبان آوردن کلمه ی آخر احساس کرد محل برخورد انگشتان ولی به سرش درد می کند.

چهره در هم کشید اما ولی بی تفاوت به او روی صندلی چرخانش نشست: یکم اون چش و چالت و جمع کن تا آبروم و نبردی.

طاهر چشمانش را گشاد کرد: بتو چه؟ مگه زن توئه؟ مگه بد نگاش میکردم؟ داشتم به چشم یه مرد نگاش میکردم، اگه ازش خوشم میومد پیشنهاد می دادم.

-شاید اون زن خوشش نیاد تو به چشم یه مرد نگاش کنی.

طاهر نگاه مشکوکش را به صورت ولی دوخت: نکنه خبریه؟

ولی دست به جعبه سنجاق ته گرد روی میز برد: میزنم همین جا لهت میکنم خونت می افته گردنما... خجالت بکش.

-خجالت چرا بکشم؟ مگه بده؟ این خانم که حلقه دستش نبود. تپیشم به اونا نمیخورد که شوهر داشته باشن. ماشاا... بزnm به تخته خودشم چندان بی میل نبود که اگه بود اونم برنمیگشت من و نگاه کنه. پس در نتیجه شوهر نداره... تو هم که خب خدا لیلارو بیامرزه ولی قرار نیست مرد بودنت یادت بره. خود خرت که حالت همیشه نیاز یعنی چی...

نیشخندی زد و ابروانش را بالا انداخت: خودم برات دست می جنبونم.

ولی دستش را که حاوی جعبه سنجاق ها بود بالا برد و طاهر از جا پرید: میرم یه چرخی این اطراف بزنم. کارت تموم شد زنگ بزن...

-:چشم چرونی نکن...

طاهر بلند شد و دستش را هم به علامت برو بابا تکان داد و به سمت خروجی بانک به راه افتاد. نگاهش تا بیرون رفتن طاهر دنبالش حرکت کرد. بعد از بیرون رفتن طاهر سر به زیر انداخت و برگه ای که میرزایی آورده بود را جلو کشید. طاهر خوب فهمیده بود... میرزایی مجرد بود اما... هرگز به خود جرات نمی داد به کسی جز لیلا فکر کند.

او باید به مستانه فکر میکرد. مستانه بود و بس! یادگاری لیلا...!!!

با فکر مستانه گوشی را که روی میز رها کرده بود برداشت و شماره ای که تماس بی پاسخ از آن دریافت کرده بود را گرفت. با پیچیدن صدای مرد میانسال در گوشی گفت: سلام عرض شد جناب نوایی...

-:سلام از ماست آقای مویدی... می بخشی بد موقع مزاحم شدم.

-:اختیار داری. مستانه خوبه؟ اتفاقی برایش افتاده؟

مرد با عجله جواب داد: نگران نباش. مستانه جان خوبه. مزاحم شدم بگم اگه ممکنه...

مکثی کرد و ادامه داد: زحمته ولی امروز شما بری دنبال مستانه جان.

نفس راحتی کشید. نوایی را سالها بود می شناخت و از اینکه مستانه را به دستش بسپارد نگرانی نداشت. تا زمانی که مستانه کوچک بود، تا زمان تعطیل شدنش همراه نوایی میچرخید. نوایی بعد از مدرسه او را به جای رساندن به منزل همراه خود میکرد و نزدیک ظهر هنگام رسیدن ولی او را به خانه می رساند.

گوشی را در دستش جا به جا کرد: مشکلی نیست جناب نوایی... انشا... که مشکلی نباشه. شما راحت باش.

مرد توضیح داد: ماشین خراب شده. سپردمش تعمیرگاه... قرار بود تا ظهر تحویل بده ولی می‌گه کارش بیشتره. شرمنده ام.

-دشمنت شرمنده مرد! اگه بخوای میتونم سرویس و برسونم.

-نه. به همه اولیا زنگ زدم خودشون میان دنبال بچه ها... فقط شراره مونده.

نگاهی به ساعت انداخت: من شراره رو می رسونم.

نوایی با خوشحالی گفت: ممنون جناب مویدی.

-خواهش میکنم. انشا... سریعتر مشکل ماشین حل بشه. خدا نگهدار...

برگه ی میرزایی را امضا زد و از جا بلند شد. نگاهی به میز انداخت. چیزی به پایان ساعت کاری نمانده بود. می توانست نیم ساعت مرخصی بگیرد.

به سمت میز میرزایی راه افتاد و برگه را به سمتش گرفت: بفرمایید خانم.

میرزایی سر بلند کرد. در حال صحبت با مشتری بود. نگاهی به او انداخت و با لبخند رو به مشتری ادامه داد: صفحه دوم و هم باید پر کنین.

و برگه را در برابر مشتری قرار داد و با سر خودکار اشاره زد به محل مورد نظر... با مشغول شدن مشتری به سمت ولی برگشت: ممنونم آقای مویدی.

ولی بدون نگاه به چشمان آرایش شده اش، محجوبانه لبخندی زد و به سمت میز ریاست به راه افتاد که شاهین شایان در برابرش ظاهر شد: آقای مویدی این چک ها امروز باید شماره گذاری بشن.

نگاهش به ساعت سر در بانک کشیده شد: همیشه بمونه برای بعدازظهر؟

شایان با نگاه ناامید خیره اش شد. نفس عمیقی کشید و رها کرد. برگه‌ها را به همراه دسته چک‌ها گرفت و به سمت میزش به راه افتاد. در همان حال گوشی اش را بیرون کشید و شماره طاهر را گرفت و در گوشی گفت: زود بیا بانکم.

طاهر سریعتر از آنی که انتظار داشت خود را رساند. سوئیچ را از جیب بیرون کشید و به سمتش گرفت: مدرسه رو که می‌شناسی.

طاهر پاسخ مثبت داد. یکبار همراه ولی از برابر مدرسه مستانه رد شده بود. ولی سوئیچ را تاب داد: باید می‌رفتم دنبال مستانه و شراره ولی...

اشاره ای به برگه‌ها زد: لطفا.

طاهر با صورت خندان سوئیچ را گرفت: تعارفی شدی رفیق...

ولی زیر لب زمزمه کرد: مردک الاغ!

طاهر شنید و خندید. به سمت در برگشت که ولی گفت: شراره رو برسون خوشنون.

دستش را به سمت کنار سرش برد و رو به ولی گفت: اطاعت میشه قربان.

ولی غرید: عجله کن دو و پنج دقیقه تعطیل میشن.

با عجله از بانک بیرون زد و پشت فرمان نشست. با وجود ترافیک و خیابان‌های شلوغ... و همینطور خیابان‌های یک طرفه ای که از آن سر در نمی‌آورد اما چند دقیقه به زنگ مدرسه خود را به جلوی مدرسه رساند. به سختی جای پارکی پیدا کرده و چشم دوخت به در مدرسه... صدای زنگ بلند مدرسه به گوشش رسید و بعد هم دخترانی که با عجله از در بزرگ بیرون می‌آمدند.



مطمئناً مستانه از حضورش خبر نداشت. پیاده شد. دختران متعجب به سمتش برگشتند. به ماشین تکیه زد و پاهایش را در هم به حالت ضرب دری قرار داد. دستانش را در جیب شلوارش فرستاد و سنگینی اش را به ماشین منتقل کرد.

چند دختر با لباس فرم از برابرش گذشتند و سرشان تا گذشتن از برابرش کاملاً به سمتش برگشته بود. لبخندی به روی دختران زد...

\*\*\*

کوله اش را روی شانه انداخت و به سمت شراره که در خروجی کلاس ایستاده بود به راه افتاد. فرشته خود را به آنها رساند و گفت: نامردا من و یادتون رفت؟

دستانش را به دور گردن مستانه و شراره حلقه کرد. شراره خود را پایین کشید و از دسترس فرشته دور شد: چته تو؟ نمیبینی خسته ایم.

فرشته لب ورچید: بیشعور... محبتم حالت نیست.

مستانه غرید: فرشته خسته ایم. تو یه زنگ دیرتر اومدی خستگی یادت نیست.

شراره زیر لب گفت: بقیه اشم درس نمیخونه که...

فرشته عصبانی به سمت شراره برگشت: تو دنبال دعوایی!

مستانه بی حوصله گفت: بسه شما دو تا... چتونه افتادین به جون هم.

-همش تقصیر شراره هست.

شراره خواست جوابی بدهد که مستانه ملتسانه نگاهش کرد. از ساختمان که خارج شدند، نگاه هر سه روی تجمع دختران جلوی در ثابت ماند. به سمت جمع راه افتادند و شراره با نزدیک شدنشان گفت: چه خبره؟

چند نفر از بچه های کلاس دومی هم بودند اما میترا به سمتش برگشت: یه یارو اومده اونقد خوشگله...

چشمانشان گرد شد. فرشته با هیجان دستانش را بهم کوبید: کو؟ کوش... منم ببینمش.

اسماء از برابر در کنار رفت: اوناهاش... اونجاست.

فرشته سرک کشید و با دیدن مردی که به ماشین تکیه زده و پاهایش را به حالت ضرب دری در هم قفل کرده بود، به عقب برگشت: وای این چه تیکه ایه.

میترا آرام خندید: وای یعنی اینجا چیکار داره؟

یکی از دومی ها دستانش را در هم قفل کرد و جلوی صورتش گرفت: وای یعنی می شه این معلمون بشه؟!

هم کلاسی اش پاسخ داد: نه بپش نمیاد. مگه چند سالشه معلم بشه؟

-:نه ببین موهاشو... باید حدود سی سالش باشه.

شراره به راه افتاد و با دیدن طاهر به عقب برگشت: مستان...

مستانه که سر به زیر پشت سرش حرکت میکرد سر بلند کرد: ها؟!

شراره اشاره ای به بیرون زد و نگاه مستانه روی طاهر ثابت ماند. طاهر که با عینک آفتابی اش، دست به جیب حرکت دختران را تماشا میکرد.

شراره به پهلویش کوبید: این اینجا چیکار میکنه؟

با دیدن ماشین پدرش به راه افتاد: با ماشین بابا اومده...

شراره دنبالش به راه افتاد و چشمان دختران با هر قدمی که مستانه و شراره به سمت طاهر برمی داشتند گردتر می شد.

با رسیدن به طاهر ایستاد: سلام...

طاهر عینکش را از روی چشم برداشت و صاف ایستاد: سلام. خسته نباشی.

شراره هم سلام کرد و طاهر گفت: خب بریم؟!

مستانه متعجب گفت: کجا؟!

پیراهن سبز خاکی حسابی به تن طاهر نشسته بود. شلوار سیاه رنگ و کفش های نخودی ست شده با کمربندش هم حرفی برای گفتن نمی گذاشت. طاهر سری تکان داد: خب معلومه خونه.

شراره لبخند زد: پس من برم.

طاهر لبخندی به روی شراره زد: قراره شما رو هم برسونیم. سوار شین...

کسی صدا زد: مستانه...

به عقب برگشت و فرشته با اشاره سر پرسید: کیه؟

بی توجه به فرشته برگشت. تمام دختران میخ طاهر شده بودند. اخم هایش در هم رفت. نمیخواست هیچکدام از این دخترها نگاه طاهر را به سمت خود بکشند. با تصمیمی غیر منتظره دست طاهر را گرفت: بریم دیگه...

طاهر متعجب به طرف مستانه برگشت و با دیدن چشمان پر شیطنتش خندید و به سمت کمک راننده حرکت کرد و در را برای مستانه باز کرد: بفرما خانم کوچولو...

مستانه، مستانه وار خندید و کوله اش را از دوش جدا کرده و روی صندلی کمک راننده نشست. طاهر برای باز کردن در سمت عقب خم می شد که شراره در را باز کرد و گفت: من خودم بلدم.

طاهر خندید: اوه ببخشید جسارت کردم.

ماشین را دور زد. دخترانی که دقایقی پیش برای مستانه از او تعریف میکردند با چشمان گرد شده تماشایشان میکردند. پشت فرمان نشست و گفت: دوستات انگار کارت داشتن.

به عقب برگشت و به دختران نگاه کرد: اگه کارم داشته باشن زنگ میزنن. مهم نیست.

طاهر شانه بالا انداخت: خیلی خب پس بریم.

استارت زد و ادامه داد: اول شراره خانم و برسونیم.

-وای من مزاحم شدم. ببخشید...

طاهر از آینه نگاهش کرد: این چه حرفیه دختر خوب؟

شراره خندید و طاهر گفت: گویا سرویستون خراب شده. قرار بود ولی بیاد ولی کارش طول کشید.

مستانه لب ورچید. ذوق زده بود. بارها همراه طاهر بیرون رفته بود اما اولین بار بود کنار او در ماشین می نشست. قلبش به تپش افتاد... صورتش گل انداخت.

طاهر دست پیش برد و صدای آهنگ را بلند کرد.

شراره سکوت کرده بود. مستانه غرق در رویاهایش شده بود. رویایی که فقط او بود و طاهر...

خواننده با جان و دل میخواند: جون من باور کن دیگه عاشقتم. منی که همیشه پیشتم. دیگه سرت و بزار روی شونه من...

سر چرخاند. چشم به طاهر دوخت که دستش را روی فرمان گذاشته بود و همراه با ریتم آهنگ با انگشتانش روی فرمان ضرب می زد.

طاهر به عقب برمیگشت که چشمش به مستانه افتاد. لبخندی به رویش زد و مستانه خجل سر به زیر انداخت و طاهر از شراره آدرس را پرسید.

چشم بست...

نیم لبخندی روی لبهایش حک شده بود. بوی عطر تند طاهر را به مشام کشید. چشم بست... در برابرش تصویری از خود و طاهر داشت...

طاهری که به رویش می خندید. طاهری که با مهربانی سر کج کرده بود و میخندید و زنجیر همیشگی اش حرکت میکرد.

با پیاده شدن شراره و چشمکش لبخند زد. شراره دور شد و طاهر سر کج کرد: نظرت چیه ناهار و بیرون بخوریم؟

از اینکه طاهر توانسته بود به آنچه فکر میکند، بیاندیشد شاد شد. با هیجان گفت: آره بریم.

طاهر گوشی اش را از جیب بیرون کشید: بزار به ولی هم خبر بدیم بریم دنبالش...

لبخند روی لبهایش ناپدید شد. فکر میکرد این ناهار دو نفری خواهد بود اما حال پدرش هم همراهشان می شد.

\*\*\*

شراره در گوشی جیغ زد: کجا بودی؟!

-:بیرون...

-:ورپریده تو از ظهر یعنی خونه نرفتی؟ این گوشیت که همیشه سرت توشه رو در بیار از اون کیف بین کی زنگ میزنه. اینقدر زنگ زدم بهت.

روی تخت نشست و نوک جورابش را گرفت و کشید تا از پا در بیاید: بیرون بودیم. نیومده بودم خونه بخدا...

شراره مکث طولانی کرد و گفت: یعنی با طاهر بودی؟

-:هووووم!

باز هم صدای شراره بالا رفت: هووووم و درد... هوم و درد بیدرمون... دِ بنال ببینم تا این وقت شب بیرون چیکار میکردی... خوب برای خودتون میرین میچرخینا...

نگاهی به ساعت انداخت. هشت شب بود. از دو تا هشت... لبخندی روی لبهایش نشست.

جوراب هایش را در هم فرو برد و به گوشه ی اتاق پرت کرد. خود را روی تخت رها کرد.

شراره گفت: کجا بودین؟

کجا؟ قرار بود بروند نهار بخورند. اما با نیامدن ولی از ساندویچی سر در آوردند. همراه هم روی صندلی های قرمز رنگ ساندویچی نشستند و طاهر با خنده گفته بود: من دوتا میخورم. یه رویال یه قارچ برگر...

لب ورچیده بود: من نمیتونم دوتا رو کامل بخورم.

طاهر سفارش چهار ساندویچ داده بود و اضافه کرده بود: قراره بریم چرخ بزنیم بقیه اش و بزار هر وقت خواستی بخور...

پدرش اخم میکرد: چه معنی داره اینقدر بخوری؟ الان یکی سفارش بده بعدا هم یکی.

طاهر نگفته بود بعدا سفارش میدهد. هر دو را انتخاب کرده بود.

شراره در گوشش گفت: مستان...

بی توجه به سوالهای شراره که هیچکدام را حتی نشنیده بود گفت: شراره؟!؟

از صدای آرامش، شراره هم آرام گرفت تا مستانه ادامه دهد: عشق چطوریه؟

شراره صادقانه گفت: نمیدونم.

چشم به سقف دوخت. دیشب در وبلاگی خوانده بود:

عشق یعنی...

وقتی میبینیش دست و پات و گم کنی.

وقتی بهت لبخند میزنه نتونی ضربان قلبت و کنترل کنی.

وقتی بهت توجه میکنه حس کنی تمام دنیا مال توئه.

وقتی هست احساس کنی دیگه لازم نیست کس دیگه ای باشه.

حال فکر میکرد، چقدر آنچه در آن وبلاگ نوشته شده بود حقیقت دارد. اگر این حقیقت داشت یعنی...

این روزها طاهر را که می دید دست و پایش را گم می کرد.

این روزها طاهر که لبخند می زد، حس میکرد قلبش با ضربان بالا در سینه می کوبد.

این روزها، کوچکترین توجهی از سوی طاهر باعث می شد حس کند چقدر خوشبخت است.

طاهر که بود نه به دنبال دوستی میگشت نه به دنبال مادر نداشته و پدری که چندان وقتی برایش نداشت.

-مستان...

-هوم؟

-عاشق شدی؟

صورت طاهر در برابر صورتش ظاهر شد. آرام گفت: عاشق شدن چطوره؟

-نمیدونم شاید مثلا یکی و دوست داری. باهش بهت خوش میگذره. اونیه که میخوای باهش ازدواج کنی و همه زندگیت همراهش باشی.

انگشتانش را بالا آورد و به ناخن های کوتاه شده ی بی لاکش خیره شد.

-مثلا دوست داشته باشی یکی و بغل کنی. ببوسیش... فکر کنم اینطوری باشه.

طاهر بوسیده بودش... موهایش را بوسیده بود.

آهسته گفت: من میتونم با طاهر ازدواج کنم؟

شراره در آن طرف خط فریاد کشید: چی؟

از آنچه به زبان آورده بود خود هم شوکه بود. چند ضربه به در خورد. با عجله راست نشست و در گوشه گفت: بعدا بهت زنگ میزنم شراره.

منتظر پاسخی از طرف شراره نماند و به پدرش که در چهارچوب در ایستاده بود خیره شد.

ولی لبهایش را تر کرد و گفت: اجازه هست؟

روی تخت جا به جا شد.

ولی در را بست و کنارش روی تخت نشست. چند لحظه ای بی حرف گذشت تا گفت: متاسفم امروز نتونستم پیام دنبالت.

نگاهش را به پدرش دوخت که ولی ادامه داد: میدونم از طاهر خوشت نیامد. امیدوار بوم حالا نظرت نسبت بهش عوض شده باشه. طاهر برای من جای برادرمه... حتی نزدیک تر از برادرم. من و لیلا زندگیمون و مدیون طاهریم.

نگاهش را به صورت مستانه دوخت: همینطور داشتن تو رو... اگه طاهر نبود، الان تو هم نبود. الان هر کاری برای طاهر بکنم نمی تونم اون کاری که طاهر برام کرده رو جبران کنم.

به چشمان ولی خیره شد. خود را جلو کشید و دستانش را به دور گردن پدرش حلقه زد و سر به شانه اش گذاشت. ولی در آغوشش فشردش و گفت: میدونم سخته ولی بهم کمک کن یه قسمتی از اون دینی که از طرف طاهر روی گردنمه رو پس بدم. طاهر اگه مجبور نبود به این زودیا برنمیگشت



ایران... اما حتی برگشتنش... حتی این خطری که به جون خریده... حتی این مشکلات هم، تقصیر منه.

خود را عقب کشید و متعجب نگاهش کرد.

ولی لبخندی زد و بوسه ای به پیشانی اش نشانده. از جا بلند شد: همه چیز روبراهه؟!!

بحث را عوض کرده بود. میخواست پرسد چرا؟ مگر طاهر چه کاری کرده است که پدرش خود را نسبت به او بدهکار می داند؟ طاهر چه مشکلی دارد که تقصیر پدرش است؟ طاهر چه خطری را به جان خریده است؟

اما مثل همیشه در برابر پدرش سکوت کرد. کم پیش می آمد، چیزی پرسد. اگر پدرش میخواست خود می گفت... یا در موقعیتی دیگر همه چیز را توضیح می داد.

لبخندی زد: خوبه بابا...

- فردا صبحم سرویس نداری. خودم می رسونمت.

لبخندش عمق گرفت: وای بیشتر میخوابم.

ولی بلند خندید و با تکان سر گفت: درسات و بخون برای شام صدات میکنم. با بچه ها که مشکلی نداری؟ معلما چی؟

به سمت کیفش قدم برداشت و برگه ای که مدرسه برای اردوها برایشان ترتیب داده بود را به سمت پدرش گرفت: این و باید امضا کنید.

ولی برگه را گرفت و در حال خواندنش گفت: تو که اردو نمیری...

دستانش را در هم قفل کرد و تنش را تاب داد: همش که نه! ولی خب مثلا بازدید از موزه و این چیزا... برای اونه.

ولی به سمت میز قدم برداشت و با برداشتن خودکار گفت: فقط قبلش یادت نره همیشه بهم خبر بدی.

امضایش را پای برگه نشاند و سرش را به سمت مستانه ای که پشت سرش ایستاده بود، چرخاند: نگرانت میشم.

لپ های باد کرده اش را، رها کرد و گفت: چشم. میگم.

برگه را به سمتش گرفت: بفرمایید دختر بابا...

-بابا...

-جونم؟

نگاهش را به کامپیوترش دوخت و گفت: شراره لپ...

ولی سر کج کرد: بهت که گفتم دختر خوب... وقتی درست تموم شد. برای قبولیت تو دانشگاه یه لپ تاپ عالی برات میخرم.

لپ ورچید: ولی شراره داره الان...

-شراره با تو فرق داره دخترم.

نگاهش را به زیر دوخت و با ناز گفت: بابا!

-خیلی خب در موردش فکر میکنم. لوس نشو...

با اشاره سر ادامه داد: لباساتم عوض کن.

از جا بلند شد و در حال باز کردن دکمه هایش به ولی که از اتاق بیرون میرفت گفت: بابا!؟

ولی به سمتش برگشت.

به چشمان مهربان پدرش خیره شد و آرام گفت: من دوشش دارم.

ولی پرسشگر و خیره خیره نگاهش میکرد. سر به زیر انداخت و آرام گفت: طا..

ولی خندید و ابروانش را بالا کشید: باورم نمیشه. فکر نمی‌کردم یه روز از طاهر خوشت بیاد. با اون حالتی که داشتی... مطمئنم هر روز بیشتر طاهر به دلت میشینه.

پدرش هم طاهر را تایید میکرد. سر کج کرد و موهایش به سمت پایین سرازیر شد و ولی ادامه داد: امروز خوش گذشت؟

-وای عالی بود. کلی خوش گذشت. ساندویچ خوردیم. بعد رفتیم شهر بازی... عالی بود. عالی!

-خیلی خب. الان وقت درسه دیگه... اگه میخوای یه روز مثل امروز تکرار بشه.

به سمت کمد رفت. ولی در اتاق را بست و تنه‌هایش گذاشت. شلواری از کمد بیرون کشید. مطمئناً یک روز مثل امروز را میخواست. یک روز مثل امروز را برای هر روز میخواست.

نگاهی به لباسهایش انداخت. بلوزی که عروسک خرسی رویش توپ بازی میکرد را بیرون کشید. لباس عوض کرد و در برابر آینه ایستاد.

موهایش را بالای سر جمع کرد. طاهر گفته بود موهای زیبایی دارد. گفته بود، موهایش رنگ خاصی دارد که به دل می نشیند.

کش را به دور موهایش انداخت و با هیجان پشت میز نشست. خیره شد به صفحه ی کتاب ریاضی اما... به جای معادله ی پیش رویش... طاهر بود که به رویش لبخند می زد.

مداد را در دست تاب داد و گوشه ی کتاب به انگلیسی حرف T را نقاشی کرد.

هیجان زده از حرفی که در ذهنش تکرار می شد لبخندی عمیق روی لبهایش نشست. نمی توانست شادی اش را از این حرف حک شده، پنهان کند.

به شراره گفته بود، اگر با طاهر ازدواج کند. اگر با طاهر ازدواج میکرد باید می رفت دبی... طاهر گفته بود او را با خود به لندن می برد. اگر با طاهر ازدواج میکرد می توانست همراه طاهر همیشه خوش بگذراند. مثل امروز می توانست کنار او سوار رنجر شود.

رنجری با دو خط بلند نقاشی کرد. آدمکی روی یکی از صندلی های رنجر کشید که سر خم کرده به سمت راست... در سمت راست آدمک، آدمکی دیگر کشید. سر آدمک سمت چپی به روی شانه ی آدمک سمت راستی قرار داشت. امروز از ترس جیغ زده بود و طاهر دستش را به دست گرفته و خندیده بود. طاهر دستش را فشرده بود و بلند گفته بود: نترس من اینجام.

\*\*\*

نگاهی به تختش انداخت و عقب کشید. نمیخواست به تخت نزدیک شود. مبادا آن عکس کذایی را بیرون می کشید.

آن عکس باید برای همیشه پنهان می ماند.

به لباسهای تلبار شده روی تختش خیره شد و با غم نالید: آه... عجب غلطی کردم...

دوست داشت همه چیز را رها کند و برود بیرون و وقتی برمیگشت اتاقش مرتب شده بود.

با حال زاری پیش رفت. مانتوهایش را برداشت که یکی از روی چوب رختی رها شد و زمین افتاد. دندان روی هم سایید. بقیه لباسهای توی دستش را با حرص روی تخت کوبید و با پا لگدی هم نثار مانتوی رها شده روی زمین زد.

پا روی زمین کوبید و همان جا نشست.

با بلند شدن زنگ تلفنش، از جا بلند شد. خود را روی تخت انداخت و از بین لباسها گوشی را بیرون کشید و با دیدن نام لاله، خوشحال نوار سبز رنگ را حرکت داد: سلام خاله...

- سلام گل خاله. چطوری دختری؟

بی توجه به لباسها، روی آنها نشست و گفت: من خوبم!!! شما چی؟

-منم خوبم. حالا که صدات و شنیدم بهترم شدم. فکر کردم الان حتما خونه ای و فردا هم تعطیلی زنگ بزنم یکم صحبت کنیم.

-دلتم تنگ شده بود خاله...

لاله با ناراحتی گفت: منم همینطور عزیزدلم. ولی یکم سرم شلوغ بود. خوبی؟ همه چیز خوبه؟ با ولی خوب هستی دیگه نه؟! مدرسه ها چطور پیش میرن؟

خندید و با هیجان گفت: یکی یکی خاله! یه نفس بکش...

لاله بلند خندید: چیکار میکردی وروجک؟

با غصه گفت: داشتم اتاقم و مرتب میکردم.

-آفرین. بزرگ شدیا...

-توش موندم. کمد لباسم و ریختم ولی الان اونقدر بهم ریخته نمیدونم چطوری جمعش کنم.

صدایی در خانه پیچید که بلند گفت: مستانه! خانم کوچولو!!!

ظاهر بود که بی توجه به دریافت پاسخی همچنان صدا می زد. برای خرید رفته بود و حال تازه برگشته بود.

لاله که با پیچیدن صدا ساکت شده بود گفت: مستانه کجایی؟

از ذوق صدا زدن ظاهر آرام گفت: خونه ام...

لاله که گویا میخواست میچ بگیرد، با صدایی که سعی داشت خشمش را کنترل کند گفت: پس این صدای کیه؟

خاله لاله، طاهر را می شناخت؟! باید برای خاله لاله توضیح می داد طاهر کیست؟ بیخیال گفت: طاهر...

لاله که گویا با شنیدن این اسم ذهنش مشغول شده بود گفت: طاهر کیه؟  
-دوست بابا...

لاله تقریبا فریاد کشید: دوست بابات تو خونه چیکار میکنه؟  
طاهر در چهارچوب در ایستاد و مستانه آرام گفت: سلام...

طاهر بازویش را به چهارچوب در تکیه زد و با تکان سر پاسخ داد. نگاهی به اتاق بهم ریخته انداخت و آرام لب زد: چیکار کردی اینجا؟

مستانه چنان غرق حضور طاهر بود که پشت خط بودن لاله را به طور کامل فراموش کرد. با فریادی که لاله در گوشی کشید از جا پرید و گفت: نمیدونم.

لاله فریاد زد: مستانه اونجا چه خبره؟!  
-از بابا پیرس خاله.

می توانست حتی از پشت گوشی هم نفس های عمیقش را حس کند. لاله با غرغر گفت: قطع کن زنگ بزنم ببینم این ولی داره چه غلطی میکنه.

تماس را بدون اینکه اجازه خداحافظی به او دهد قطع کرد. طاهر با پایین آمدن گوشی در دست مستانه به جلو قدم برداشت: چیکار کردی دختر؟ این چه وضعشه؟

با غم نگاهی به لباسها انداخت و از جا بلند شد. طاهر نگاهی به لباسها که لحظاتی قبل روی آنها نشسته بود انداخت و گفت: اینا رو نمیخوای بپوشی؟

با حال نزار نگاهش را به لباس ها دوخت: میخوام!

لب پایینش را جلو کشیده و با درد به لباسها زل زده بود. طاهر خندید. خم شد و لباسها را تک تک جدا کرد: خب بیا من کمکت کنم اینجا رو جمع کنیم.

با شگفتی به سمت طاهر برگشت: واقعا؟

طاهر نگاهی به مانتوها انداخت. از ترکیب رنگ های اصلی، یک لباس جدا کرد و به سمت کمد به راه افتاد: اول لباسای رنگ اصلی و بچینیم. از سفید تا سیاه بعد بینشون لباسا رو میزنیم سر جاش...

کنارش رو به کمد ایستاد. به لباس سفید و بعد زرد و قرمز و... خیره شد. طاهر تشر زد: بجنب دیگه... تو دونه دونه مرتب کن بده من بچینم تو کمد.

به سمت لباس ها رفت. چند لباس برداشت و به دست طاهر داد: کاش یکی بود اتاقمون و مرتب کنه.

-: تنبل شدیا... اتفاقا تمیز کردن اتاق کار خیلی خوبیه... مخصوصا اینکه میتونی همونطوری که دلت میخواد دیزاینش کنی. میتونی تغییرات جدید بهش بدی.

مستانه لباسها را توی چوب رختی آویزان کرد و به سمتش گرفت: آخه چطوری میشه؟ اینجا که همه چیزش شبیه همه. همش تکراری میشه دیگه.

طاهر نگاهی به اتاق انداخت: نه اونقدر... مثلا میتونی اینبار پرده ها رو عوض کنی.

-: بابا از این چیزا خوشش نیامد.

-: میتونیم عروسکا رو جای دیگه بچینیم. میشه چند تا گل به اتاق اضافه کرد.

اشاره ای به گلدان گل رزهای مصنوعی روی کمد زد: گل هست.

طاهری سری به نفی تکان داد: نه این گلا... مثلا نظرت در مورد یه گلدون برگ زیبا چیه؟ میتونی ازش مراقبت کنی؟

متفکر به طاهر نگاه کرد و طاهر گفت: میشه مثل یه چیزی که سرگرمت میکنه. تازه گلا جون دارن میتونی باهاشون صحبت کنی. درد و دل کنی. براش از اتفاقات روز بگی... آهنگ باهاش گوش بدی. اینطور که طاهر تعریف میکرد یک گلدان گل برگ زیبا می توانست دوست داشتنی باشد. آهسته پرسید: برگ زیبا چه شکلیه؟

طاهر خندید: نظرت چیه بعد از اینکه ترتیب شام و دادیم با هم بریم گلخونه... منم تو فکر یه گلدون ریحانم برای آشپزخونه.

چشمانش گرد شد: ریحون؟ برای آشپزخونه؟

طاهر شانه بالا کشید و خندید: ریحون تازه تو غذا عالیه... من تو خونم برای بیشتر سبزیها گلدون دارم... یه باغچه کوچیکم تو حیاطم دارم.

در برابر کمد مرتب شده اش ایستاد. لباسها به ترتیب رنگ از سفید تا سیاه چیده شده بودند. طاهر نگاهی به شال و روسری هایش انداخت و گفت: نظرت چیه اینا رو بچینی تو دراور؟  
نگاهی به دراور پنج طبقه انداخت و گفت: باشه.

طاهر شال ها را از کمد بیرون می کشید که مستانه گفت: چرا هیچوقت عکسای خونت و نشون ندادی؟

-:دوست داری ببینی؟

پاسخ مثبتش پر از نگرانی بود. می ترسید... شراره گفته بود مردی به سن و سال طاهر باید دوست دختر داشته باشد. گفته بود از کجا معلوم زن نداشته باشد. شاید هم بچه...

طاهر گفته بود او را بجای فرزند نداشته اش دوست دارد. یعنی بچه ای نداشت. زن هم نداشت... در این مورد بارها و بارها بحث کردن پدرش و او را شنیده بود. اما دوست دختر...

طاهر با خنده گفت: بهت نشون میدم. شب یادم بنداز نشونت بدم.



دراورش را باز کرد و گفت: خونت چه شکلیه؟

طاهر با آرامش توضیح داد: خیلی بزرگ نیست ولی شیکه... پنت هاوس یه برجه بلنده که میشه از اون بالا شهر و دید. وسایل زیادی هم ندارم. بیشتر وقتم تو رستوران میگذره.

-تنها زندگی میکنی؟

طاهر آخرین شال را هم روی تخت انداخت و به سمت مستانه که تقریبا سرش را در دراور فرو برده بود برگشت: دنبال چی هستی مستانه؟

سرش را بیرون کشید و با نگاه ترسان گفت: هیچی...

طاهر نزدیکش شد. کنار او روی زانوانش خم شد و یکی از پاهایش را هم عقب کشید: ببین خانم کوچولو... من تو رو نشناسم باید برم بمیرم. چی شده!؟

مثل کسی که مچش را گرفته باشند، قلبش در سینه می کوبید. چرا چنین سوالی پرسیده بود که حال طاهر اینگونه بازخواستش کند. از جا بلند شد: هیچی گفتم که. میخواستم یکم بیشتر بدونم.

طاهر خیره صورتش شد... واکنش شدیدش... دست و پایش را گم کرده بود. چیزی در ذهنش داشت و نمی پرسید.

مستانه که برخاست دستش را گرفت و متوقفش کرد: مستانه...

دخترک بغض کرد. دوست داشت زمین دهان باز کرده و بلعدش. کاش به چند لحظه قبل برمیگشت. چنین سوالی نمی پرسید. اصلا به او چه ربطی داشت که طاهر تنها زندگی میکند یا نه! نه ربط داشت. طاهر باید تنها می بود. طاهر باید تنها می بود تا او را دوست داشته باشد. کاش نمی پرسید. اگر نمی پرسید طاهر چنین سوالی نمی کرد. طاهر دستش را رها می کرد...

طاهر باز هم صدایش زد.

قطره اشکی از چشمش فرو ریخت. کاش طاهر ولش میکرد.

طاهر از جا بلند شد: گریه میکنی تو؟

سرش را به سمت مخالف چرخاند تا طاهر نتواند صورتش را ببیند.

با واکنشی غیر منتظره داستان طاهر به دورش حلقه شد و در آغوشش کشید. سرش را به سینه چسباند: چرا گریه میکنی دختر خوب؟ مگه من چی گفتم بهت؟

بوی عطر مردانه طاهر در بینی اش پیچید. قطره اشکی دیگر از چشمانش فرو ریخت. طاهر در آغوشش کشیده بود. صدای ضربان قلبی در گوشش چرخ میخورد.

حس می کرد نفسش تنگ شده است. به سختی نفس کشیده و همزمان بینی اش را هم بالا کشید.

دست نوازش طاهر که روی سرش نشست، چشم بست. طاهر با مهربانی موهایش را نوازش داد: آرام باش مستانه. چرا اینطوری شدی تو؟ داشتیم مثل دوتا آدم بزرگ حرف میزدیم. ناراحت شدی؟

بازویش را گرفت و کمی از آغوشش دورش کرد تا بتواند صورتش را ببیند. به رد اشک روی صورتش زل زد و با لبخند دستش را بالا آورد و با نوازش انگشت شست جای اشک را از بین برد: چیزی شده؟ میخوای بهم بگی؟

می توانست به طاهر بگوید دوستش دارد؟

سر به زیر انداخت. طاهر که سکوتش را دید خم شد. پیشانی اش را بوسید و صورتش را با دستانش قاب گرفت: دیگه نبینم گریه کنیا... هر چی خواستی می تونی بپرسی از من. مطمئن باش قرار نیست هیچوقت دعوات کنم. مستانه من هیچوقت اذیت نمیکنم. تو برای من خیلی عزیزی...

صورتش گل انداخت. چشمانش را بالا کشید و به صورت طاهر خیره شد. به موهایی که تا قبل از بیرون رفتنش از خانه به پشت شانه می شد و حال از سمت چپ فرق کوچکی پیدا کرده بودند اما بیشتر از قبل به صورتش می آمد.

چشمان قهوه ای اش کاملا زیر نظرش گرفته بودند. لب پایینی اش را گاز گرفت.

طاهر نچی کرد. قدمی به عقب گذاشت، به سمت در خروجی به راه افتاد و گفت: اینا رو جمع کن تو دراور برم جارو رو بیارم... جارو هم بکشیم.

با عجله گفت: گل میخریم؟

به طرفش برگشت: میخوای بخریم؟

پای راستش را تاب داد: خوشگل باشه.

طاهر بلند خندید و در حال دور شدن گفت: خوشگله... اگه دوسش نداشتی یکی دیگه میخریم.

به سمت دروار و شالها و روسری های تلبار شده برگشت که طاهر گفت: مستانه...

بله آرامی به زبان آورد اما طاهر ادامه داد: لازم نیستی چیزی و تو اون دل کوچولوت نگه داری. هر وقت هر چی خواستی بگو... باشه؟

پاسخی به طاهر نداد. پاسخی نداشت... چطور می توانست بگوید دوستش دارد؟!

\*\*\*

با راننده حساب کرد و پیاده شد. پایش که روی سنگ های ریز آسفالت قرار گرفت خود را از ماشین بیرون کشید.

با بسته شدن در ماشین، تاکسی به سرعت از جا کنده شد و به حرکت در آمد. به سمت خانه برگشت. نگاهش به ساختمان دو طبقه بود. دست به جیب به راه افتاد. به سنگ ریزه ای ضربه زد...

هیچ چیز همانطور که انتظار داشت پیش نمی رفت. فرصتش هر روز کمتر و کمتر می شد و باید سریعتر وارد عمل می شد تا بتواند این مشکل را حل کند و برگردد.

به خانه نزدیک می شد که صدای مردانه ای از پشت سر گفت: طاهر...

ایستاد. انتظار شنیدن هر صدایی را داشت به جز این صدا. صدایی که برایش خاطرات تلخ و شیرین زیادی را زنده کرد.

صدای قدم ها از پشت سر نزدیک تر شد. به عقب برگشت و به مردی که در چند قدمی اش متوقف شده بود زل زد.

صورت گردش برایش آشنا بود. اما چروک های صورتش را ندیده بود. چشمان مرد هنوز هم همچون قبل نافذ بود گویا می توانستند آنچه در ذهنش می گذرد را بخوانند.

کت سیاه رنگ مرد روی پیراهن سفیدش، هنوز هم تاکیدش برای تمیزی را به نمایش می گذاشت.

مرد قدمی نزدیک تر شد و گفت: دیگه سلامم نمیدی؟

پلک زد: اینجا چیکار میکنی؟

-ناراحتی که فهمیدم برگشتی؟

-از کجا فهمیدی برگشتم؟!

مرد بی توجه به سوالش گفت: فکر میکردم اگه یه روز برگردی میای سراغم.

پوزخند زد. این مرد آنچه در گذشته اتفاق افتاده بود را فراموش کرده بود؟ : چرا همچین فکری کردی؟

-شاید اوضاع یکم بد پیش رفت ولی ما یه خانواده بودیم.

با تلخی گفت: خانواده ها بهم ظلم نمیکنن.

-من خوشبختیتون و میخواستم.

-کاملا مشخصه. می بینی چقدر خوشبخت شدیم. خوشبختی داره از سر و روی زندگیمون می باره.

مرد کلافه گفت: از تو خبر ندارم اما ساجده خوشبخته... زندگیش و بهم نریز.

از آنچه مرد به زبان آورده بود خون در رگ هایش به صورتش دوید. قرمز شده بود. خشمگین شده بود. قدمی به سمت مرد برداشت و فاصله ی بینشان را از بین برد. سینه به سینه اش ایستاد و گفت: به این میگی خوشبختی؟

-:بین هر زن و شوهری دعوا میشه.

دستش را مشت کرد. هر آن ممکن بود دستش را بالا ببرد و بر صورت مرد فرود بیاورد. تمام تلاشش را میکرد مانع اینکار شود. نمیخواست بهانه ای دست این مرد بدهد. این مرد کسی بود که می توانست به سادگی به خاطر منافعش او را بفروشد. نباید کارش به هیچ جایی کشیده می شد. با خشم زمزمه کرد: برو... از اینجا برو.

-:دست از سر زندگی ساجده بردار.

-:فکر کردی میزارم بیشتر از این زجر بکشه. به اندازه کافی ما رو از هم دور کردی. دیگه نمیزارم اینطوری پیش بره.

مرد خشمگین فریاد کشید: فکر میکردم بعد این همه سال آدم شدی. فکر میکردم بعد دوازده سال یکم عقل تو اون کلت اومده باشه.

نتوانست اینبار خود را کنترل کند. یقه ی مرد را چنگ زد و با تمام قدرتش او را به سمت خود کشید: گم شو از اینجا... من هنوز همون کله خریم که بودم. دیوونم نکن. من و نمی تونی مثل ساجده خر کنی. اینبار نمیزارم بدبختمون کنی. تا همینجاشم هر کار خواستی کردی.

مردی که به مچ دستش چنگ انداخته بود دستش را تکان داد تا رهایش کند. با خشم یکدفعه ای رهایش کرد و تقریبا به عقب هلش داد: این ورا پیدات نشه که اینبار بد میبینی.

مرد چند قدمی عقب عقب رفت و فریاد کشید: هنوز همون عوضی هستی که بودی.

چشمانش را روی هم فشرد و دستش را مشت کرد. این مرد با تمام قوا روی اعصابش پیاده روی میکرد. لعنتی... بعد از دوازده سال چرا باید این مرد سراغش می آمد. از کجا فهمیده بود که برگشته است؟!

به سمت در رفت و کلید انداخت. صدای بلند آهنگ خانه را می لرزاند...

متعجب پا روی پله ها گذاشت. صورتش از صدای بلند آهنگ در هم کشیده شد. در نیمه باز را هل داد و به داخل سرک کشید که نگاهش روی دخترکی که در برابر تلویزیون بالا و پایین می پرید ثابت ماند.

آرام آرام خود را عقب کشید. پایین تنه تیشرت سفیدش را در پهلو گره زده بود و شلوار سیاه رنگش ترکیب جالبی روی پوست سفیدش ایجاد کرده بود.

همراه ریتم آهنگ به سمت راست و بعد به چپ حرکت میکرد. تنش را خم و راست میکرد.

لبخندی روی لبهایش نشست. می توانست زندگی را در وجود مستانه حس کند. می توانست گرما و شادی را که مستانه با هر حرکتش به زندگی می بخشید، لمس کند. تمام خشمی که از حضور آن شخص داشت از بین رفته بود.

قدمی به عقب برداشت. نمی خواست مستانه را از این حال و هوا دور کند.

پله ها را بالا رفت و وارد طبقه ی دوم شد. چشم چرخاند... خانه در آرامش فرو رفته بود. امروز قرار بود ویدا بیاید برای همین ترجیح داده بود بیرون از خانه بگذراند. ویدا...

دل‌تنگش بود.

ولی هیچ حرفی از او به میان نمی آورد. جرات پرسیدن هم نداشت. شاید هم از خود می ترسید. از اینکه بداند ویدا خوشبخت است. آرزوی خوشبختی اش را داشت اما... نمی توانست این را بشنود که ویدا بدون او خوشبخت است.

نشست. چشم بست و سرش را به پشتی مبل تکیه زد.

دوازده سال می‌گذشت. می ترسید از رو در رویی با ویدا... دوست داشت ببیندش. ویدای دوست داشتنی اش... حال باید زیباتر می شد. دخترک بیست ساله آن دوران حال باید به زنی جا افتاده تبدیل می شد. زنی که از دیدنش می شد لذت برد. زنی که باید خانم خانه اش می بود. زنی که باید به استقبالش می آمد. در را به رویش باز میکرد و با لبخند به داخل دعوتش میکرد.

یعنی ویدا حال برای همسرش این کار را میکرد؟ ویدا خوشبخت بود؟!

تنها سه ماه فرصت داشت. باید هر چه سریعتر اقدام میکرد. لعنت به آن مرد...

اگر آن مرد نبود. حال هم ساجده را داشت هم ویدا را... می توانست خوشبخت باشد. با آرامش زندگی را لمس کند. اگر آن مرد نبود، می توانست او هم رقص شاد دخترش را شاهد باشد.

کلافه از جا برخاست. نباید فکر میکرد. آینده پیش رویش بود. زمان زیادی نداشت.

دکمه های پیراهنش را باز کرد و به سمت بوفه ی گوشه ی پذیرایی قدم برداشت. در برابرش ایستاد و در نیمه روشن و تاریک اتاق به تصویر خود در آینه خیره شد.

دوازده سال تغییرات زیادی رویش گذاشته بود اما سعی میکرد هنوز هم زندگی کند. میخواست به خود بگوید سنی ندارد.

میخواست بگوید چهل و یک سال که سنی نیست. سنی نیست برای ازدواج نکردن. بچه نداشتن...

چهل و یک سال چیزی نیست که امیدش برای آینده را از دست بدهد.

اما ته وجودش می دانست همه چیز دروغ است.

در تمام این دوازده سال، با امیدی پوچ زندگی کرده بود. امیدی که در آن پرسه می زد یادآور می شد شاید... شاید... ویدا هنوز هم دوستش داشته باشد.

بیهوده انتظار داشت ویدا بعد از دوازده سال هنوز منتظرش باشد. می دانست خیلی زودتر از آنچه تصور می کرد بعد از رفتنش به همسری مرد دیگری در آمده است اما امید داشت همه چیز دروغ باشد. ویدا هنوز هم انتظارش را بکشد.

از بوفه و آینه ای که تصویرش را نشان می داد فاصله گرفت. همه چیز مسخره بود. ویدا شوهر داشت و او مرد چهل و یک ساله ای بود که روزهایش در روابط کوتاه میگذشت. و حسرت داشتن خانواده را یدک می کشید.

با روشن شدن چراغ چشمانش را محکم روی هم فشرد.

ولی گفت: چرا تو تاریکی نشستی؟ به مستانه میگم اومدی میگه نه.

چشمانش را به سختی باز کرد و در حالی که دستش را در برابر چشمانش میگرفت تا مانع برخورد مستقیم نور به چشمانش شود گفت: متوجه اومدم نشد. منم مزاحمش نشدم.

ولی روی یکی از مبل ها نشست: از کی تا حالا مزاحم شدی؟!

لبخند کمرنگی روی لب نشاند و خواست چیزی بگوید که ولی گفت: مستانه دوست داره.

-:میدونم.

-:فکر نمی‌کردم یه روز ازت خوشش بیاد اما حالا راحت باهات کنار میاد. خیالم و راحت میکنه.

بالاخره دستش را که به عنوان سایه بان بالای چشمانش گرفته بود پایین آورد و به ولی خیره شد: تو فکرت چی میگذره ولی؟

-:هیچکس از آینده خبر نداره طاهر... اما خیالم راحت اگه اتفاقی برام بیفته تو پشت مستانه هستی.

-:این مزخرفات چیه میگی؟ چه اتفاقی برات بیفته. هیچی قرار نیست بشه. مستانه تو رو داره. عمه اش و داره. خاله اش و داره. قرار نیست هیچ اتفاقی برات بیفته.



ولی برای عوض کردن بحث گفت: لاله از اینجا بودندت با خبر شده.

-میدونم. اون روز مستانه بهش گفت. مشکلی پیش اومد؟

-لاله رو که می‌شناسی. روی این چیزا حساسه... می‌گه نباید اینجا باشی. مستانه یه دختره و تو هم یه پسر مجرد.

پوزخندی که روی لبهای طاهر نشست، کاملاً واضح به گوش ولی رسید.

-منم بهش گفتم لازم نیست نگران این چیزا باشه.

از جا بلند شد. ولی خود را روی مبل پایین کشید و تقریباً خوابیده روی مبل گفت: آخر این ماه میاد این طرفا...

پیراهنش را از تن بیرون کشید و به سمت اتاق رفت. تیشرت سفیدی از روی چمدان برداشت و گفت: خوش اومد. قبلش بهم خبر بده میرم هتل...

صدای ولی بخاطر بد قرار گرفتن حالت گردنش کمی خرخر میکرد اما گفت: مزخرف نگو. از کی تا حالا بخاطر لاله خودت و کنار میکشی؟ میاد دو روز میمونه میره دیگه.

-نمیخوام باهش روبرو بشم. ترجیح میدم اون دو روز دور باشم. شایدم رفتم یه سر طرفای اصفهان.

-چه خبره اونجا؟

تیشرت را روی سر کشید و از همان زیر تیشرت گفت: سیر و سفر...!

-با کی میخوای بری؟

روبروی ولی ایستاد: با تو...

-مستانه رو تنها بزارم؟

-مگه نگفتی لاله میاد؟

ولی به سختی دستانش را دو طرف دستی مبل گذاشت و خود را بالا کشید: آره میاد ولی فکر نکنم بمونه پیش مستانه ما بریم اصفهان و برگردیم. میگم دو روز ولی فکر نکنم یه روز بیشتر بمونه.

-خیلی خب حالا. انگار همین الان بلیط گرفتم دارم راه می افتم. این چه وضعیه؟ گردن درد میگیری اینطوری.

-امروز کلی پرونده آوردم با خودم خوابم میاد.

وارد سرویس شد و در را باز گذاشت و دستانش را زیر شیر آب گرفت: عزت خان اومده بود.

ولی خیلی سریع از جا برخاست و گفت: کجا اومده بود؟

-همین جا... جلوی در منتظرم بود.

آبی به صورتش زد و از بین در به ولی نگاه کرد که در مسیر دیدش قرار گرفته بود: بنظرت آدرس اینجا رو از کجا پیدا کرده؟

-جز اون مردک الدنگ کی میتونه بهش آدرس داده باشه؟

ولی نزدیک تر شد: چی میخواست؟

شیر آب را بست و به صورتش در آینه خیره شد: کتک...

ولی کف دستش را روی چهارچوب کوبید و صدایش بلند شد: زدیش؟

خنده تمسخر آمیزی سر داد و به سمت ولی آمد. ولی خود را کنار کشید. منتظر نگاهش میکرد. شانه بالا انداخت و گفت: یکی حقش بود نه؟!

ولی تشر زد: میره شکایت میکنه در دسر میشه. همینطوریش گیری...

-حقش بود ولی نشد بزخم. رو دلم موند.

ولی نفسش را فوت کرد. آرام گرفته بود. دست روی شانه اش گذاشت: جبران میکنم. بجای تو دو تا میزنم.

خندید. بلند... آنقدر که مستانه ای که روی پله ها ایستاده بود از شنیدن صدای خنده اش ذوق کند. قلبش به تپش بیفتد و دستانش را دو طرف صورتش بچسباند تا حرارت دویده به صورتش کمتر شود.

\*\*\*

چهار زانو نشست و خودکارش را در دست تاب داد. عروسک بانمک چشم درشت سر خودکارش تکان خورد. نگاهش به سوی دفترچه ای که در مقابلش قرار داشت کشیده شد.

هیجان زده دست روی دفتر کشید و اولین صفحه اش را باز کرد.

چشم بست و با لبخند خودکار را روی کاغذ آورد. آرام خودکار را حرکت داد و نوشت:

مپرس از من چرا

در پیله ی مهر تو

محبوسم که عشق

از پیله های مرده هم

پروانه می سازد...

به متنی که روی صفحه ی اول حک کرده بود خیره شد. متنی که دوست داشتنی بود. چشم را نوازش می کرد. حس میکرد چشمان دوست داشتنی طاهر از درون دفتر به رویش لبخند می زند.

یک روز وقتی می توانست به طاهر نزدیک شود، این دفتر را به او می داد. به طاهر می داد تا طاهر بداند چقدر عاشقش بوده است.

یک روز زمانی که در کنار طاهر می‌نشست. زمانی که کنار طاهر با هم تلویزیون تماشا میکردند از این دفتر که هدیه طاهر بود و او برایش شروع به نوشتن کرده بود می‌گفت. دفتر را به عنوان اثبات عشقش به طاهر می‌داد.

یعنی طاهر هم دوستش داشت؟ مطمئناً دوستش داشت. طاهر در آغوشش میکشید.

نگاهش به جلوی کمد ثابت ماند. دیروز در همین نقطه در آغوشش کشیده بود. سرش را به سینه اش چسبانده بود.

در آن لحظه تنها دو بال میخواست تا به پرواز در بیاید. اولین بار حس کرده بود چقدر می‌تواند زمان دوست داشتنی باشد.

موهای تنش سیخ شده بودند. برای اولین بار احساس کرده بود در آغوش کسی بودن چقدر لذت بخش است. برای اولین بار احساس کرده بود کنار کسی بودن که اینگونه با ملایمت دست نوازش بر سرت میکشد می‌تواند چه حسی داشته باشد.

صدای ولی که بلند صدایش می‌زد در گوشش پیچید.

با عجله دفترش را بست و کتاب را روی آن قرار داد و از جا بلند شد.

از اتاق بیرون رفت و با دیدن طاهر که با کاسه‌ی ذرت بو داده از آشپزخانه بیرون می‌آمد، بلند سلام داد. طاهر با دیدنش لبخند عمیقی روی لب نشانده: چطوری وروجک؟!

فکر کرد... وروجک می‌تواند عاشقانه باشد؟ نزدیکش شد و گفت: من وروجک نیستم.

ولی با لیوان‌های چای به دنبال طاهر بیرون آمد: بیا می‌خوایم با هم فیلم ببینیم.

کاسه را از دست طاهر بیرون کشید و روی کاناپه نشست. طاهر هم خود را کنارش روی کاناپه انداخت و دست درون کاسه برد: فردا می‌خوایم بریم توچال نظرت چیه؟

شنبه امتحان شیمی انتظارش را می کشید. هیچ نخوانده بود. سخت بود... ادبیات هم باید میخواند. دین و زندگی هم بود.

ولی طرف دیگرش نشست و سینی را روی میز گذاشت: درس که نداری؟

نگاهی به طاهر انداخت. با طاهر میخواستند بروند توچال... درس؟!!

نگاه خیره اش را به تلویزیون دوخت: نه.

طاهر کنترل را در دست چرخ داد. قسمت اول استارت و پیش نمایش فیلم را رد کرد و گفت: شب زود بخواب صبح نمیتونی بیدار بشی.

سر تکان داد و نگاهش روی صفحه ی تلویزیون خیره ماند.

می توانست فردا شب کمی دیر بخوابد و برای امتحان شیمی بخواند اما نباید رفتن به توچال با طاهر را از دست می داد. با طاهر خوش میگذشت... مگر می شد با طاهر خوش نگذرد. با طاهر بودن به تمام دنیا می ارزید.

طاهر خم شد. لیوان چای را برداشت و به سمتش گرفت. از اینکه مورد توجه طاهر بود ذوق کرد. لبخندی به معنای تشکر زد و نگاهش روی موهای بهم ریخته طاهر که در حال دادن لیوان بعدی به ولی بود ثابت ماند.

طاهر بعد از برداشتن لیوان خود سرجایش برگشت. فیلم شروع شد. هر سه کنار هم می توانستند خانواده خوشبختی باشند. اگر طاهر برای همیشه مال او می بود با هم خوشبخت می بودند.

می شد یک روز، یک روز کنار طاهر بنشیند و به راحتی سر به شانه اش بگذارد؟ مثل این لحظه... این لحظه که بخواب رفته بود و سر سنگینش روی شانه ی طاهر افتاده بود.

در آن لحظه زندگی چنان برایش شیرین می شد که می توانست همیشه بلند بلند بخندد...

اگر... اگر طاهر مال او می شد... اگر طاهر را می داشت می توانست برای تمام دنیا فریاد بزند که او را دوست دارد...

قد تمام آدم های دنیا...

قد تمام عاشق های دنیا...

طاهر را دوست داشت. دوست داشت... عاشق بود.

\*\*\*

طاهر هر از گاهی نگاه از تلویزیون میگرفت و با دیدن دخترک به خواب رفته لبخند می زد. سنگینی سرش روی شانه اش باعث آرامش بود.

ولی هم آرام آرام چرت می زد. در طول روز چنان خسته می شد که حتی تا پایان فیلم نرسیده به چرت افتاده بود.

دوست داشت خم شود. کنترل را بردارد و صدای تلویزیون را کم کند مبادا این صدا، فرشته ی بخواب رفته را بیدار کند.

کمی روی مبل جا به جا شد و پایش را به سمت میز کشید. شاید بتواند با پایش کنترل را بردارد اما با افتادن کنترل از لبه ی میز و صدای شدیدی که ایجاد شد ولی چشم باز کرد. با دیدن تیتراژ پایانی فیلم دستی به صورتش کشید: تموم شد؟

پچ پچ کرد: آره تموم شد.

نگاه ولی به سمت مستانه غرق در خواب چرخید: اینم که خوابیده. بزار بلندش کنم ببرمش تو تختش...

کلمه ی آخر در خمیازه اش غرق شد.

اشاره ای به کنترل افتاده به زمین زد: تو اون کنترل و بده من برو بخواب من میبرمش... چشات باز نمیشه.

ولی خم شد و کنترل را به طرفش گرفت و در حال بلند شدن گفت: سنگینه. میخوای بزار همین جا روی کاناپه بخوابه.

- برو بخواب. حواسم بهش هست.

ولی به سمت اتاقش قدم برداشت و در حال ورود به راهرو کم مانده بود با دیوار برخورد کند که با صدای مراقب باشید طاهر بخود آمد و کمی از دیوار فاصله گرفت.

به سمت مستانه غرق خواب برگشت. موهای بلندش روی صورتش رها شده بود و دهانش نیمه باز بود. دست بلند کرد و موهای روی صورتش را پشت گوشش فرستاد.

مستانه تکانی خورد.

به آرامی بازویش را گرفت و کمی بالا کشیدش... با منتقل شدن قسمتی از وزن سنگین مستانه، شانه اش را از زیر مستانه بیرون کشید و کف دستش را زیر سرش قرار داد. تکانی به تن خشک شده اش داد و با حرکتی سریع دست زیر پاهای مستانه انداخت و از کاناپه جدایش کرد. سرمستانه روی بازویش رها شد و کش سر خورده روی موهایش هم پایین افتاد.

پای چپش را تکیه گاه کرد و بالا کشیدش...

نگاهی به صورت دوست داشتنی دخترانه اش انداخت. اولین بار بود دخترکی را در آغوش می‌گرفت. اولین بار بود کسی را اینگونه در آغوش می گرفت. در آغوشش فشردش و به سمت اتاق قدم برداشت. سر مستانه را روی سینه اش کشید و لبخند زد.

از اینکه می توانست اینگونه در آغوشش بگیرد احساس زندگی داشت. گویا زندگی را از دید دیگری لمس میکرد. از دید پدر بودن... پدر دختر شیرینی بودن.

روی تخت گذاشتش و به آرامی پتو را از زیر تنش بیرون کشید. کنارش روی لبه ی تخت نشست و در تاریک و روشن اندکی که بخاطر روشن بودن چراغ پذیرایی به اتاق می دوید، به صورت مستانه خیره شد.

مستانه...

هفته ساله بود.

هفته سال قبل...

اگر تصمیم نمیگرفت شاید در این لحظه مستانه ای وجود نداشت تا اینگونه در آرامش بخواب رود. هرگز بخاطر تصمیمش پشیمان نشده بود. هرگز به اینکه تصمیمش بدترین عواقب را برایش رقم زد فکر نکرده بود.

چطور زندگی بدون مستانه معنا می یافت؟ مستانه اگر نبود حال ولی هم وجود نداشت. ولی به امید او زندگی میکرد.

چشمانش را روی صورت مستانه چرخ داد. انگشتانش را بند پتو کرد و آن را تا زیر گلوش بالا آورد.

خوشحال بود که درست ترین تصمیم را گرفته بود.

به دست های لطیف دخترانه اش نگاه کرد. دستش را که از تخت پایین افتاده بود بلند کرد و روی سینه اش خواباند. از جا بلند شد.

نگاهش روی برگ زیباهای درون گلدان ثابت ماند. برای خریدنش دیروز چند ساعت وقت گذاشته بودند.

به گلدان سیاه پیچیده شده در زر ورق نقره ای نگاه کرد. باید در اولین فرصت گلدان سفیدی تهیه می کرد. شاید کمی هم رنگ...



می توانستند روی گلدان ها نقاشی بکشند. نقاشی هایی که به ترکیب اتاق مستانه هم بیاید. برگه زیبایی که مشخص بود خاکشان هنوز خیس است. پس برایش اهمیت داشتند.

به سمت در اتاق به راه افتاد.

مستانه تکانی خورد. به عقب برگشت. در اتاق را که می بست مستانه غلتي زد و پتو را در آغوشش جمع کرد.

نفس عمیقی کشید. آرام در اتاق را بست و به سمت پذیرایی قدم برداشت. کاسه ی خالی و لیوان ها را برداشت و وارد آشپزخانه شد.

ظرفها را درون سینگ گذاشت و دستش به سمت پیش بند مچاله شده ی روی کانتر رفت. به پیش بند چنگ زد اما دستش که به عقب برمیگشت خشک شد. نگاهش روی دستبند طلایی خیره ماند. مگر می شد این دستبند را فراموش کند؟

دستبند طلایی با زنجیر ظریف بهم گره خورده...

به سختی بعد از چند لحظه که در همان حال ماند دست پیش برد. پیش بند را رها کرد و دستبند را برداشت. میخواست مطمئن شود همان دستبند است. شک داشت بعد از چهارده سال... همان دستبند باشد.

شاید شبیه به آن بود. شاید مشابه آن بود.

اخم هایش را در هم کشید و به خود تشر زد: این اون نیست.

دستبند را سرجایش برگرداند و پیش بند را برداشت و در برابر ظرفشویی ایستاد. شیر آب را باز کرد و به آبی که با شدت جاری بود خیره شد. چشم بست. مگر می شد اشتباه کند؟ هرگز نمی توانست طرح آن دستبند را فراموش کند. همان دستبند بود. همان دستبندی که زنجیرهای ریزش با گره خوردن در هم طرح زیبایی ساخته بودند.

شیر آب را بست. با خشم پیش بند را جدا کرد و روی دستبند کوبید. به سمت پله ها به راه افتاد و در همان حال هم چراغها را خاموش کرد و در تاریکی وارد طبقه دوم شد.

لعنتی...

مگر شوهر نداشت؟ مگر ازدواج نکرده بود؟

پس چرا هنوز آن دستبند را داشت؟ چرا؟

آن دستبند در این خانه؟!؟

با خشم بالشت را روی فرش انداخت و دراز کشید. چشمانش را روی هم فشرد تا شاید تصویر دستبند از برابر چشمانش محو شود. پایش را به زمین کوبید و غلت زد... رو به شکم دراز کشید و بالشت را در آغوشش جا داد. باید از شر آن دستبند خلاص می شد. صبح از شر آن دستبند خلاص می شد. از شر تمام خاطراتی که به آن دستبند وصل بود.

دستش را مشت کرد. تصویر دستبند طلایی از مقابل چشمانش محو نمی شد.

\*\*\*

-باشه باشه! بازم رفتیم خونه نگا میکنم. اوهوم. خداحافظ...

تماس را قطع کرد و به صفحه گوشی اش خیره شد. ولی از آینه نگاهش کرد: کی بود؟

گوشی را درون کیفش فرستاد: عمه بود.

انگشتان ظاهر مشت شد. دستش را روی زانویش فشرد و مستانه ادامه داد: دستبندش و گم کرده، میخواست بدونه خونه ما جا نمونده باشه.

-خب میگفتی بره خودش ببینه هست یا نه؟

-گفت نمی تونه بره. مهمون داره امروز... اما منم صبح همه جا رو نگاه کردم. چیزی نبود که تو خونه.

ولی دنده را جا زد: باز یه نگاهی بنداز نگران گم شدنش نباشه.

مستانه لب ورچید: باشه برگشتیم نگا میکنم.

ولی از گوشه ی چشم نگاهی به طاهر که سرش را کاملا به سمت پنجره چرخانده و در سکوت به بیرون نگاه میکرد، انداخت و گفت: چته؟ چرا این شکلی؟

سرش را به سمت ولی چرخاند. سری به طرفین تکان داد: چطوری؟ چی شده؟!

ولی مشکوک نگاهش کرد. سعی کرد لبخندی تحویل ولی دهد، که مطمئن بود هیچ شباهتی به لبخند ندارد. مستانه خود را از بین دو صندلی جلو کشید و گفت: نهار قراره چی بخوریم؟

به عقب برگشت و به صورت دوست داشتنی که سعی داشت کاملا در دید باشد خیره شد. چطور حضورش می توانست این چنین پر از آرامش باشد. چطور می توانست با خواستن یک نهار که هیچ ارتباطی با موضوع ندارد این چنین، تنش وجودش را دور کند؟!

ولی غرغر کرد: فعلا صبحونه نخورده به فکر نهارشه.

-به من چه که شما صبحونه نخوردی... ما خوردیم مگه نه؟

با اشاره چشم از طاهر پرسید.

بلند خندید. به چشمان باریک شده و مژگانی که سایه شان روی پوست صورتش خودنمایی میکرد. به لبهایی که روی هم می فشرد و به صورتی که می توانستی گونه های قرمزش را روی پوست سفیدش ببینی.

ولی ماشین را متوقف کرد و گفت: خیلی خب پیرین پایین که دیر شد. باید شب برگردیم.

طاهر در حال پیاده شدن گفت: از الان بخوای غر بزنی که وای به حالمنه.

در را باز کرد و پیاده شد. طاهر قدمی به سمتش برداشت و در برابرش ایستاد. کلاه قرمز کاپشن را روی سرش کشید و گفت: مراقب باش سرما میخوری برنامه هات بهم میریزه.

از این توجه قند در دلش آب می شد. سرش را کمی به بغل خم کرد: طاهر...

طاهر که مشغول بستن زیپ کاپشنش بود گفت: جونم؟

این همه خوشبختی؟! نگاهی به ولی که پیاده می شد انداخت. طاهر کنارش ایستاده بود و زیپ کاپشنش را می بست. نگرانش بود. نگران اینکه سرما بخورد.

طاهر زیپ را تا زیر گلویش بالا کشید و کلاهش را بیشتر جلو کشید: چی شده مستانه؟

سر بلند کرد و از بین موهای بهم بافته شده ی لبه ی کلاه کاپشنش به زیپ باز کاپشن طاهر خیره شد: خودتم سرما میخوری؟

طاهر با مهربانی نگاه از لباسهای مرتب شده دخترک دوست داشتنی گرفت و اینبار در چشمانش خیره شد: نگران نباش من هیچیم نمیشه.

با تردید قدمی به جلو برداشت. دو لبه ی باز کاپشن سرمه ای را گرفت و بهم نزدیک کرد. طاهر با تعجب نگاهش میکرد. سرمه ی زیپ را سر جاییش قرارداد و به سمت بالا کشید. قدش تا سینه ی طاهر بود. برای اولین بار اخم کرد. چرا اینقدر کوتاه بود؟!

دست طاهر که روی دستش نشست تنش لرز گرفت.

طاهر دست گرمش را فشرد و گفت: خودم میکشم مستانه...

گویا برق به دستش وصل شده باشد با سرعت خود را عقب کشید. طاهر متعجب به حرکات او خیره بود که ولی دست دور گردن مستانه انداخت: خب بزنین بریم دیگه. چرا منتظرین؟

مستانه سر به زیر انداخت و با نوک کفش به زمین کوبید. طاهر گیج سر بلند کرد. زیب نیمه بالا آمده اش را کشید و گفت: بریم.

ولی به جلو قدم برداشت و مستانه را هم وادار به حرکت کرد. ایستاده بود. به جای خالی مستانه نگاه میکرد. دخترک وحشت کرده بود؟ چون دستش را گرفته بود؟!

شاید لحظه ای از سرمای دستش لرزیده بود. بله همین بود. بخاطر سرد و گرم بودن دست ها وحشت کرده بود.

ولی از شانه ی مستانه سرک کشید: چرا نمیای؟

به راه افتاد: دارم میام. نخواستم خلوت پدر و دختری شما رو بهم بزنم.

مستانه تنها نگاهشان میکرد. ولی وسایل توی دستش را جا به جا کرد: کی میخوای قبول کنی که غریبه نیستی؟

خود را به آنها رساند و در طرف دیگر مستانه قدم برداشت: مگه من گفتم غریبه ام؟! گاهی لازمه پدر و دختر خلوت کنن. گاهی هم لازمه با کسای دیگه خلوت کنی. مثلا با...

ولی تک سرفه ای زد. مستانه متعجب به سمت ولی برگشت. منتظر بود طاهر جمله اش را تمام کند اما طاهر با لبخند سری تکان داد و دست به جیب برد و گفت: برای ناهار چلو کباب بخوریم. امروز بدجور هوس کردم.

خود را از زیر دست ولی کنار کشید و هم قدم با طاهر گفت: کوبیده.

طاهر بلند زیر خنده زد و ولی تشر زد: به دخترم نخند.

دستش را در برابر دهانش گرفت: دخترت مال خودت. به مردم میخندم.

ولی از پشت سر مستانه دهن کجی کرد و طاهر چشم غره رفت. مستانه دلیل چشم غره طاهر را درک نکرد اما آرام به جلو قدم برداشت.

هوای اطراف را نفس کشید. وجدانش درسه‌های تلنبار شده اش را یادآوری میکرد. امتحان شیمی، ادبیات... تمرین های ریاضی که باید حل می شدند.

طاهر برای ولی از خاطره ی آخرین باری که با هم به اینجا آمده بودند می گفت. ولی با اطمینان گفت: نه اشتباه میکنی. خوب یادمه... رفتیم ایستگاه هفتم.

-من که نگفتم نرفتم ایستگاه هفتم ولی قله نرفتم.

-تو یادت نیامد با هم رفتیم بالا...

طاهر با غضب ایستاد: اصلا چرا میپری وسط خاطره تعریف کردن من؟

ولی با بیخیالی از کنارش گذشت: دلم میخواد تو رو سننه نه!

طاهر با قدم های بلند خود را به او رساند و در حال گذر مستی حواله ی کمرش کرد. ولی از درد خم شد. صدای خنده باعث شد هر دو به عقب برگردند.

مستانه دست به کمر میخندید. اشک چشمانش را عقب زد و گفت: مثل بچه ها چرا افتادین به جون هم؟

-همش تقصیر توئه دیگه...

این را طاهر گفت و ولی با خشم صدایش را بالا برد: هی هیچی نمیگم هر چی دلت میخواد بار دخترم میکنیا.

خود را به سمت ولی کشید و آرام زیر گوشش زمزمه کرد: این رفتارای لوست و جمع کن. لوس شدیا...

ولی چیزی زیر گوشش گفت. مستانه با محبت هر دو را تماشا میکرد. پدرش... طاهر... هر دو به آرامی برای هم خط و نشان می کشیدند.

رنگ سرمه ای حسابی برازنده ی طاهر بود. یقه ی بافت سفیدش هم که کاملاً تا زیر چانه اش بالا آمده بود، دوست داشتنی اش کرده بود. شلوار جین سرمه ای اش هم ترکیب بسیار عالی با کاپشن و کفش های سیاهش داشت.

برای صحبت با پدرش خم می شد.

باید برای هم قد بودن با طاهر کفش پاشنه بلند به پا میکرد؟ اما چند سانت! در هر حالتی قدش باز هم کوتاه بود. نمی توانست این کوتاهی قد را جبران کند.

طاهر که از جر و بحث با ولی خسته شده بود با سنگینی نگاه خیره ی مستانه سر بلند کرد و با دیدنش لبخند زد. لبخندی که دل کودکانه ی دخترک عاشق را لرزاند.

ولی مستانه را صدا زد اما نگاه طاهر به روی مستانه ای که نگاهش میکرد ثابت مانده بود. از آنچه به ذهنش خطور میکرد واهمه داشت. امکان نداشت... چنین چیزی امکان نداشت. نمی توانست اتفاق بیفتد. نمی توانست باشد... حتما اشتباه میکرد. صد در صد اشتباه میکرد.

سعی کرد ذهنش را منحرف کند تا به این موضوع نیاندیشد.

رو چرخاند. تمام مدت تا ظهر سعی داشت ذهنش را از آنچه به آن خطور می کرد، پاک کند. چنین چیزی نمی توانست اتفاق بیفتد.

حتی نمیخواست آنچه در ذهنش جرقه میزند را به جمله ای مرتب شده در ذهنش تبدیل کند. نمیخواست به چنین چیزی فکر کند. چیزی که می توانست زندگی ها را زیر و رو کند.

در طول این ساعت ها هر بار دخترک قدمی به سویش برمی داشت دو قدم از او فاصله میگرفت. باید ذهنش را مرتب میکرد. باید به ذهنش می فهماند که اشتباه متوجه شده است.

نزدیک به ظهر کاملاً این موضوع را بخود فهمانده بود که باز هم دخترک دوست داشتنی تمام آنچه در ذهن داشت را بهم ریخت.

نمی توانست لرزی که از تصویر پیش چشمانش به تنش نشست را انکار کند. نمی توانست انکار کند دخترک پیش رویش قلبش را به بازی گرفته است. تمام وجودش را به بازی گرفته است.

نمی توانست تصویر زیبای مقابل چشمانش را نادیده بگیرد.

باید چشم می بست. چشمانش را به روی تصویر مقابلش می بست اما...

چشمانش را به روی تصویر که می بست، صدایی در حال پخش را چطور می توانست انکار کند؟!

در مقابل چشمانش دخترکی پیچیده شده در کاپشن قرمز رنگ حضور داشت که در بین سفیدی برف ها چرخ میخورد... چرخ میخورد و با صدای پر از ابهتش میخواند:

دوست دارم... دوست دارم...

قد تموم آدما... قد تموم عاشقا... دل بردی و پنهون شدی... دل بردی و پنهون شدی... از من چرا ای بی وفا... از من چرا... از من چرا...

نمی توانست صدای دل نشین و مستانه اش را انکار کند. نمی توانست به دروغ بگوید صدای مستانه اش تک تک مویرگ های وجودش را نمی لرزاند.

صدایش بیش از نامش مستانه بود.

دخترک در حال چرخ زدن، در بین جمعیتی که به دورش حلقه زده و خیره خیره می نگریستندش... با دیدنش ایستاد. دستانی که به دو طرفش باز شده بودند، دو طرفش رها شدند.

سرش را کمی کج کرد. نور از گوشه ی کلاه کاپشنش چشمش را می زد اما نمی خواست چشم از طاهر بگیرد. نفس عمیقی کشید و به صدایش جان داد:

عاشق شدم... عاشق شدم... عاشق شدم... عاشق شدم...

وحشت زده، هراسان، با اسکی های چفت شده به پاهایش قدمی به عقب برداشت.





لیدا نزدیک تر شد: صداش عالییه...

صدا؟!

لیدا با هیجان دستانش را در مقابل خود بهم قفل کرد: صداش خیلی خیلی فوق العاده هست.

آب دهانش را فرو داد.

صدای مستانه که اوج گرفت، اخم هایش را در هم کشید. با اینکار مستانه را وادار کرد باز هم به حرکت در بیاید. اولین چرخ را که به دور خود زد لیدا آرام گفت: چه ترکیب قشنگی هم با این برفا داره.

نمی توانست لبهایش را تکان بدهد. اعتراف میکرد صدای مستانه لذت بخش است... اعتراف کرد می تواند سالهای سال تحسینش کند. اما از آن چیزی که در تمام روز سعی در انکارش داشت و هر لحظه برایش بیشتر معنا می یافت و به واقعیت تبدیل می شد وحشت داشت.

لیدا گفت: خوشبحال شوهرش...

چنان به سمت لیدا چرخید که لیدا قدمی به عقب برداشت و گفت: چرا اینطوری شدی تو؟!

قدم عقب رفته را جلو آمد. در برابرش ایستاد و دستش را کمی بالا آورد... نزدیک به صورتش متوقف کرد و گفت: اجازه هست؟

صدای کف زدن ها که بلند شد، قلبش از حرکت ایستاد. پس واقعیت داشت... این لحظه ها واقعیت داشت. خواب یا رویا نبود. همه چیز واقعیت داشت. مستانه بود که در برابر چشمانش می خواند.

دست لیدا که روی صورتش نشست با عجله، دستش را عقب کشید: وای چه داغی... مریض شدی؟  
یه ساعت پیش که خوب بودی. قرمز شدی...

نفسش بالا نمی آمد. نمی توانست نفس بکشد. مستانه؟! عاشق؟! نه! چنین چیزی امکان نداشت.  
نمی توانست واقعیت داشته باشد. کاش اشتباه میکرد.

سر و صداها از سوی مستانه به گوش می رسید.

کف زدن ها قطع شده بود.

لیدا گفت: می‌خواهی بریم پایین؟ فکر کنم بهتره بری دکتر. خیلی تب داری.

تب؟! مستانه عاشق شده بود؟ نگاهش به او بود... مستانه نگاهش میکرد. نگاهش میکرد و میخواند:

عاشق شدم... عاشق شدم...

به سختی به حرف آمد: میشه یکی بزنی تو گوشم!؟

چشمان گرد شده ی لیدا، نشان میداد کاملا از آنچه به زبان آورده است، متعجب شده.

به سختی نالید: خواهش میکنم.

دست لیدا که برای پایین آمدن روی صورتش بالا رفت صدایی فریاد زد: طاهر...

۴

قدم برداشت. راهرو نسبتا تاریک بلندی که به سوی تاریکی می رفت. چراغ های سفید رنگی که از بالا به سختی راهرو را روشن میکردند، درست در وسط سقف راهرو تعبیه شده بودند. نگاهی به راهروی خلوت انداخت. هیچکس نبود... هیچکس...

دیوارها تا نصف، از سرامیک های سفیدی ساخته شده بودند که هم‌رنگ سرامیک های کف راهرو بود. خط آبی وسط راهرو کشیده شده بود.

گیج وسط راهرو ایستاده بود که صدایی در راهرو طنین انداخت: طاهر...

صدا از ته راهرو می آمد. آرام آرام به سمت ته راهرو قدم برداشت. قدم هایش را نمی توانست بشمارد... بی دلیل به آن سمت قدم برمی داشت.

با دیدن در بازی در ته راهرو ایستاد. نور زیادی از اتاق بیرون می زد. قدمی دیگر به جلو برداشت. نور چشمانش را آزار می داد اما چشم نمی بست. میخواست بداند چه کسی صدایش زده است. صدا برایش آشنا بود. هر لحظه بیشتر فکر میکرد این صدا را می شناسد.

-طاهر؟!

صدا... صدای لیلا بود. لیلا؟! لیلا صدایش می زد؟

-چرا اونجا و ایستادی؟ بیا تو طاهر...

بدون اینکه اختیاری از خود داشته باشد؛ قدم به درون اتاق گذاشت. گیج بود... مستاصل بود.

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد تختی بود که در وسط اتاق قرار داشت. لیلا تقریباً روی تخت نشسته بود و پتوی صورتی روی پاهایش قرار داشت.

همان جا ایستاده بود. جلو نمی رفت. نور اندکی از پنجره به درون اتاق می تاپید... به عقب برگشت. راهرو هنوز تاریک بود. مگر شب نبود؟! پس این نور از پنجره؟!

لیلا بود که گفت: چرا اونجا و ایسادی طاهر؟ چیزی شده؟

با عجز نگاهش کرد. شاید اشتباه میکرد... اما نه خود او بود. لیلا بود.

-طاهر بیا دیگه... نمیخواهی کوچولو رو ببینی؟

ابروانش در هم کشیده شد. لیلا به سمت دیگر خم شد. کودکی که تا چند لحظه ی قبل قابل مشاهده نبود را روی دست هایش بلند کرد و گفت: بیا ببین.

باز هم بی اراده قدم هایش به جلو حرکت کرد. به تخت لیلا نزدیک شد. اولین چیزی که از کودک روی دستهای لیلا دید موهای سیاه چسبیده به سر سفیدش بود. متعجب خود را جلوتر کشید. لیلا بلندش کرد: بغلش کن.

دستش را جلو برد. لیلا کودک را روی دستهایش رها کرد. به صورت گرد کودک خیره شد.

به چشمان بسته اش و مژگان چسبیده اش...

کودک به خواب فرو رفته بود.

-با مزه نیست؟

سر خم کرد. صورتش که به صورت کودک رسید از لطافتش لرز به تنش نشست. پر از شگفتی شد. اولین بار بود این لطافت را احساس میکرد.

ناگهان دستی به یقه ی پیراهنش از پشت چنگ زد.

قبل از اینکه کنترلش را از دست بدهد به کودک بین دستانش چنگ زد و به سینه اش فشردش...

ولی خود را از پشت سرش جلو کشید و گفت: خائن!

وحشت زده به ولی خیره شد. ولی با خشم دستش را به سمتش دراز کرد: تو لایق اعتماد من نبودی... ولش کن.

نگاه ولی به سمت او بود. مسیر نگاه ولی را دنبال کرد. اما هراسان و شوکه گپ کرد.

بجای کودکی که لحظاتی پیش در آغوشش حضور داشت با مستانه روبرو شد. مستانه ای که در آغوشش بود. مستانه ای که سر به سینه اش گذاشته بود. دستانش را به دور کمرش حلقه زده بود و آهسته سر بلند کرد. با ارتباط نگاهش با نگاه مستانه وحشت زده چشم بست.

چشم باز کرد.

نگاهش در تاریکی اتاق گم شد. به سختی دستش را بلند کرد و به روی پیشانی اش قرار داد. چند لحظه طول کشید تا نگاهش به تاریکی اتاق عادت کرد. آب خشک شده ی گلویش را فرو داد و دستش را روی تخت تکیه زد و به آرامی برخاست.

پاهایش را از تخت آویزان کرد. لعنت به این خواب...

لعنت به این زندگی...

که یک روز برایش آرامش نمی گذاشت. به انگشتان پایش خیره شد که در تاریکی تنها هاله ای از آنها مشخص بود. چند نفس عمیق کشید و بلند شد. به سمت در اتاق رفت... با باز شدن در نور اندکی به اتاق دوید و چشمانش را زد.

پا به بیرون از اتاق گذاشت و به سمت آشپزخانه قدم برداشت که نگاهش روی لیدا که پارچ آب را بدست داشت ثابت ماند.

لیدا با احساس حضورش سر بلند کرد و لبخندی به رویش زد: نتونستی بخوابی؟

جلو رفت: خواب بد دیدم.

لیدا یک تای ابرویش را بالا فرستاد و نگاهش را به لیوان دوخت. آن طرف میز ایستاد و گفت: بمنم بده.

لیدا در سکوت چرخید. از کابینت بالای ظرفشویی لیوانی برداشت و آن را هم پر کرد و روی میز به طرفش سر داد.

لیوان آب را یک نفس سر کشید و چشم بست. لیوان به دست، دستش را به میز تکیه زد و گفت: امشب مزاحمت شدم.

-خوبه گاهی از این تنهایی در پیام.

-باید می رفتم هتل...

لیدا به سمت یخچال برگشت و پارچ نیمه پر را درون یخچال گذاشت: مطمئنا ولی می فهمید بهش دروغ گفتم.

کلافه صندلی را عقب کشید و نشست. لیوان را روی میز گذاشت و سرش را بین دستانش گرفت.

لیدا به میز تکیه زد: دوست داره.

می دانست بعد از رفتار امروزش فهمیده بود. مگر می شد متوجه نشده باشد؟ وقتی دست لیدا برای نشستن بر صورتش بالا رفته بود، با همان صدای مستانه وارش صدایش زده بود. خود را به او رسانده بود و با اخم لیدا را تماشا کرده بود. در مواجهه با لبخند لیدا دست دور بازویش انداخته و ناهار را بهانه کرده بود.

برای حضور لیدا خشمگین شده بود. مدام از حضور ناگهانی لیدا پرسیده بود...

-حالا میخوای چیکار کنی؟

موهایش را چنگ زد و با تمام قدرت دستانش کشید: کاش می دونستم.

-شاید بهتر باشه به ولی بگی...

به ولی؟! مطمئنا اینکار را نمیکرد. ولی در همین لحظه هم او را تحت فشار می گذاشت اگر از این موضوع با خبر می شد مطمئنا خشمگین تر با او رفتار میکرد. از آن مهم تر عذاب وجدانی بود که ولی تا آخر عمر همراه خود میکرد.

سری به طرفین تکان داد: نه! ولی نه!

-پس میخوای چیکار کنی؟

سر بلند کرد. خیره به لیدا گفت: اگه میدونستم خوب می شد.

-اون یه دختر جوونه. تازه اول جوونیشه... شاید اولین باره که داره مزه ی عشق و میچشه.

پوزخند زد: عشق؟ اون یه دختر بچه هست. چه عشقی لیدا؟

-مگه دختری که خودت دوست داشتی تو همین سن و سال نبود؟!

لیدا تصمیم داشت تمام افکارش را بهم بریزد. بند انگشتان مشت شده اش را به پیشانی اش کوبید... حق با لیدا بود. اما...

-اون عاشق یه پسری بود که ازش نه سال بزرگتر بود نه بیست و چهارسال...

-عشق این چیزا حالیش نمیشه.

بی اختیار صدایش بالا رفت: مسخره میکنی؟

لیدا دستانش را بالا برد: همچین کاری نمیکنم.

کمی فکر کرد و ادامه داد: نظرت چیه یه مدت ازش دوری کنی؟ شاید وقتی ازش دور بشی خودش متوجه بشه که این کار چقدر اشتباهه.

لبهایش را بهم فشرد. شاید حق با او بود. باید اینکار را میکرد. دوری کردن از مستانه، در این لحظه بهترین کار ممکن بود. پرسید: اگه چند روزی دور بشم پرونده چطوری پیش میره؟

-برای پرونده سربازیت اقدام کردم، ممکنه حتی بازداشت انتظارت و بکشه. دادگاه عمومی هم برگزار میشه و فقط امیدوارم بتونیم قاضی و قانع کنیم با جریمه نقدی تمومش کنه. اما برای ماجرای ساجده فعلا دنبال استشهاد محلی ام. میخوام استشهاد محلی جمع کنم از همسایه ها شاید اینطوری بشه رای قاضی و به سمت خودمون تغییر بدیم.

-نظرت چیه مدتی برم اصفهان؟ شیراز!؟

-پیشنهادم اینه فعلا از تهران خارج نشی. بزار این مسئله رو حل کنیم بعدش می تونی هر جا دلت میخواد بری. ولی تا وقتی رای دادگاه عمومی اعلام نشده بهتره جایی نری... همینطوریشم نمیتونیم دلیل قانع کننده ای براشون بیاریم و اوضاع خرابه.

نفس عمیقی کشید: ولی اینطوری نمیزاره از اون خونه دور بشم. باید براش یه بهونه ای پیدا کنم.

لیدا سر کج کرد: بهش بگو پیش من میمونی.



نیشخندی زد: اون وقت به چه مناسبت؟!

لیدا شانه بالا کشید: چه میدونم. رفاقت...

با شیطنت گفت: رفاقت از نوع...

لیدا به سمت خروجی آشپزخانه به راه افتاد: پرو نشو!!!

روی صندلی ککمی جا به جا شد و در جهت حرکت لیدا چرخید: فکر نمی‌کردم امروز بیای. ممنونم بابت اینکه کمکم میکنی.

-من فقط بدهیم و پرداخت میکنم.

قدمی به سمت اتاق برداشت و ایستاد. به طرفش برگشت و گفت: مگه قرار امروز یه دعوت نبود؟!

منتظر نماوند حرفی بزند و به سرعت به سمت اتاق رفت و داخل شد. لبخندی زد. دیشب برای لیدا اس ام اس داده بود خوشحال می شود او را در توچال ببیند.

چرخید و دوباره صاف سر جایش نشست. به معرق هندسی روی میز خیره شد. ذهنش به سمت دخترک دوست داشتنی کشیده می شد. برای عقب راندن افکارش از جا بلند شد و به سمت تلویزیون رفت.

روی مبل خود را رها کرد و کنترل را برداشت. صدای آن را تا می توانست پایین آورد و در حال جا به جایی کانال ها سعی کرد تصویری از دخترک قرمز پوشش بین برف ها را از ذهنش بیرون بفرستد. امروز مستانه در توچال غوغا کرده بود. فراموش کرده بود او دختر لیلاست. لیلایی که صدایش رویا را مهمان ذهنش میکرد. لیلا هم صدای دل نشینی داشت اما صدای مستانه شیرین تر بود. دل نشین تر و شنیدنی تر...

کجا اشتباه کرده بود؟ چه کاری را اشتباه انجام داده بود که توانسته بود مستانه را به خود علاقه مند کند؟!

مطمئن بود برای مستانه پدرا نه قدم برداشته است. مستانه را پدرا نه دوست داشت. سعی میکرد جای خالی نبودن های لیلا را، کم گذاشتن های ولی را پر کند... اما عشق؟ این دخترک قرمز پوش از عشق چه درکی داشت؟

\*\*\*

خودکار را از گوشه ی مقنعه، بین موهایش فرو کرده بود. تمام ساعت کلاس را به همین حال گذرانده بود. نه از امتحان شیمی... و نه از پرسش ادبیات چیزی نفهمیده بود. تمام مدت نگاهش به روبرو بود. صاف در خط راست نگاه میکرد اما اگر به چشمانش خیره می شدی میتوانستی به سادگی درک کنی، در دنیای دیگری سیر میکند. هیچ از کلاسها درک نکرده بود. حتی از اینکه دبیر شیمی تاکید کرده بود سرش به برگه اش گرم باشد و وقتی برگه ی خالی از پاسخ را دریافت کرده بود تشر زده بود: این چه وضعشه!؟

اما مستانه چنان غرق دنیایش بود که سر به زیر و در سکوت از کنار فریاد دبیرشیمی گذشته بود. خودکار را بین دو انگشت شست و سبابه اش غلت می داد.

تنها تصویر مقابل چشمانش، طاهر بود... طاهری که همراه آن زن دور شد. زنی که نامش لیدا بود و پدرش را هم می شناخت. طاهر همراه آن زن رفته بود. شب هم برنگشته بود...

طاهر شب نیامده بود. پدرش گفته بود طاهر شب نمی آید. توضیح نداده بود کجا می ماند... اما اگر... اگر در خانه ی آن زن می ماند؟! اگر با آن زن می بود.

خشمگین بود. اما هیچ توانی برای به زبان آوردن اعتراضاتش نداشت.

پدرش دستش را گرفته بود. دوست داشت مانع رفتن طاهر همراه لیدا، شود! اما ولی دستش را گرفته بود و اجازه ی حرف زدن نداده بود.

قطره اشکی از چشمش جوشید و پایین آمد.

طاهر دیشب نیامده بود.

بهاره دستانش از دو طرف روی دستگیره در گذاشت و خود را بالا کشید. پایش را به دیوار کوبید و در چرخ خورد و بهاره هم همراه با آن چرخ خورد نگاهش به مستانه افتاد و فریاد زد: مستان یه دهن برامون بخون...

مستانه چنان غرق در دنیای خود بود که اصلا متوجه نشد. شراره که سر به زیر مشغول تست زدن بود، با این حرف بهاره سر برداشت و متوجه مستانه شد. قطره اشکی که از چشمش چکید باعث شد کاملا به سمتش بچرخد: چی شده مستان؟

مستانه سر چرخاند تا صورتش را از دید شراره پنهان کند. مقنعه اش را پایین تر کشید و گفت: هیچی...

-: چرا گریه میکنی؟ مریض شدی؟ میخوای برم به خانم رضانی بگم زنگ بزنه بیان ببرنت.

-: نه خوبم.

شراره تشر زد: خوب بگو چته؟ پس چرا گریه میکنی؟

با تصمیمی ناگهانی از جا بلند شد و به سمت در دوید. بهاره که همراه با در تاب میخورد با حرکت سریع مستانه، کنترلش را از دست داد و زمین افتاد. اما مستانه بی توجه به او مسیر حیاط را در پیش گرفت. بهاره در حال تکاندن مانتویش رو به شراره گفت: این چش شد؟

شراره از جا بلند شد و در حال گذشتن از کنار بهاره گفت: الان لازمه تاب بخوری؟

بهاره زبانش را در آورد و شراره با اخم از در کلاس بیرون رفت که با شهابی روبرو شد. شهابی با اخم گفت: کجا بسلامتی؟

شراره سلام داد و گفت: آقا من برم دنبال مستانه؟ انگار حالش بهم خورد.

ابروان شهابی در هم گره خورد: الان کجاست؟

-رفت حیاط...

شهابی با تردید گفت: برو... زود برگرد.

شراره با اجازه ای که نصفه نیمه از دهان شهابی خارج شده بود به سمت حیاط دوید. از در سالن که بیرون رفت نگاهش روی شراره که گوشه ی حیاط لبه ی باغچه نشسته بود و سر روی زانو داشت و دستانش را به دور زانوانش حلقه زده بود ثابت ماند. آرام آرام به سمتش قدم برداشت و کنار پاهایش خم شد.

لب گزید و گفت: بخاطر طاهره!؟

هق هقش قطع شد. چند لحظه مکث کرد و با صدای گرفته ای در همان حال گفت: دیشب نیومد.

-کجا رفته بود؟

شانه های مستانه بالا رفت.

-شاید رفته هتل...

-با یه زن رفت.

شراره بی توجه به موقعیت فریاد زد: چی؟

مستانه سر بلند کرد و نگاه شراره روی چشمان قرمز شده اش ثابت ماند. صورتش گل انداخته بود و لبهایش به بی رنگی می زد.

آرام گفت: تو از کجا فهمیدی؟

-دیروز رفته بودیم توچال... طاهر رفت بالا اسکی کنه. من و بابا موندیم پایین. وقتی برگشت منم داشتم ترانه میخوندم. اولش تنها بود ولی بعد یه زنم اومد... بعدم فهمیدم اسم زنه لیداست و بابا رو هم می‌شناسه.

-:خب نگفتن کیه؟

دوباره سر روی زانوانش گذاشت: گفت دوست طاهره.

شراره سرش را به طرفین تکان داد. دست پیش برد و سر مستانه را بالا کشید: خب شاید دوستشه. قرار که نیست هر دوستی دوست دختر باشه.

-:طاهر دوازده ساله اینجا نبوده. دوستش از کجا در اومد؟ خیلی خوشگله... به طاهرم میومد. اگه دوستش بود چرا باید طاهر شب اونجا می موند؟

-:نمیدونم مستانه. بعدشم تو الان چرا این شکلی شدی؟ واقعا اینقدر عاشق طاهر شدی؟

نگاه به زیر دوخت: دوشش دارم شری.

-:مگه الکیه؟ جای باباته مستانه.

به بازوی شراره چنگ زد: دوشش دارم چرا نمیفهمی؟ دارم میمیرم... شراره دیشب نیومد. نیومد خونه... اگه پیش اون مونده باشه؟ نگام نمیکرد. دیروز براش خوندم همش نگام میکرد ولی بعدش دیگه تا وقتی رفت نگام نکرد. اگه نگام نکنه دق میکنم.

شراره خم شد: خدا نکنه. حالا پاشو بریم سر کلاس... این شهابی الان خل میشه.

بلند شد و بازوی مستانه را هم گرفت تا بلند کند.

با بلند شدنش چشمانش سیاهی رفت و به بازوی شراره چنگ زد که شراره سریع به سمتش برگشت: چرا این شکلی شدی؟ اصلا حالت خوب نیستا...

چشمانش را روی هم فشرد: خوبم. خوب میشم.

-:بهتره بریم یه آبی به دست و صورتت بزنی. اینطوری زودتر خوب میشی.

چند قدمی همراه هم به سمت ساختمان قدم برداشتند که آرام گفت: نرفته پیش اون نه؟ نمیره پیش اون زنه.

شراره صادقانه اعتراف کرد: نمیدونم.

دست و صورتش را شست. کمی آب خورد و به سمت کلاس به راه افتادند. با باز شدن در کلاس، شهابی با اخم به سمتشان برگشت اما با دیدن صورت رنگ پریده ی مستانه سکوت کرد و اشاره زد سر جایشان بنشینند و خود برای شروع درس برخاست. روی تخت موضوع درس جدید را نوشت... مستانه که روی صندلی نشست، فرشته خود را همراه با صندلی به سمتشان خم کرد و از بین شراره و مستانه گفت: هفته ی دیگه امتحان انداخت.

شراره به عقب برگشت و آرام آرام پیچ کرد: جدی؟ کی؟ از کجا تا کجا؟

مستانه غرق در دنیای خود بود. کاش کسی اطمینان می داد طاهر دیشب هر جایی بوده است به جز کنار آن زن بودن! زنی که صورتی زیبا داشت. موهای رنگ شده ی طلایی اش که زیر شال رنگ خورده جا خوش کرده بود. صورتش آرایش شده ی زیبایش با آن کاپشن سفید و بنفش خوش ترکیب... بینی خوش فرم رو به بالایش...! کاش می شد آن زن را از روی زمین محو کند.

اگر طاهر شب را پیش آن زن گذرانده بود... اگر کنار او بود!

می توانست بوسیده باشدش؟ می توانست در آغوش کشیده باشدش؟

همانطور که سر او را به سینه می چسباند می توانست سر لیدا را هم به سینه اش گذاشته باشد؟

لیدا قد بلند بود. قدش به روی سینه ی طاهر نمی رسید. لیدا هم قد پدرش بود.

شراره سقلمه ای نثارش کرد: کجایی؟ حواست اینجا باشه! قراره هفته آینده امتحان بگیره.

در جواب شراره تنها پلک زد.

شراره با سنگینی نگاه شهابی به سمت تخته برگشت. شهابی نگاهی به مستانه ی در هم فرو رفته انداخت. نتوانست با این حال بد دخترک چیزی بگوید. به سمت تخته برگشت و دوباره مشغول نوشتن شد.

لحظاتی بعد وقتی به سمت کلاس برگشت از دیدن دخترکی که گویا سرش به تنش سنگینی می کرد متعجب بود. آرام آرام در حال صحبت به سمتش رفت.

بدون اینکه توجه شاگردان را به سمت خود جلب کند کنار صندلی دخترک ایستاد و خیلی آهسته دست پیش برد و روی پیشانی دخترک گذاشت.

چشمانش گرد شد و به سمت دخترک برگشت. دمای زیادی که به دستش منتقل می شد شگفت زده اش کرد.

دستش را عقب کشید و به شاگردانی که با دیدن حرکت او متعجب نگاه میکردند گفت: بنویسین الان پاک میکنم...

دوباره به سمت دخترک برگشت و بدون نگاه به شراره گفت: به دفتر اطلاع دادین؟

شراره سری به نفی تکان داد: می‌گه حالش خوبه.

-: برو به خانم رضانی بگو زنگ بزنه بیان دنبالش... حالش خیلی بده.

مستانه سر بلند کرد: من خوبم. می‌خوام بمونم.

-: با این وضع؟! داری توی تب می سوزی.

مستانه سر به زیر انداخت: بابام الان نمی تونه بیاد دنبالم.

شهابی آرام گفت: زنگ میزنم به مادرت...

شهابی متوجه بغض دخترک نشد. دخترکی که سر به زیر انداخت و قطره اشکی از چشمش فرو ریخت.

پرستو از آن سوی کلاس گفت: مامانش فوت شده آقا...

شهابی شوکه از آنچه شنیده بود، حس ناراحتی تمام وجودش را احاطه کرد. نمیخواست به هیچ وجه این چنین قلب دخترک را بلرزاند. هرگز این موضوع به ذهنش خطور نمیکرد.

آب دهانش را فرو داد و به سختی گفت: چگونه کمکش کنی توی نمازخونه استراحت کنه!

شراره به سمت مستانه چرخید: آره مستان پاشو... اونجا یکم دراز بکش.

شراره برخاست و به سختی دست مستانه را گرفت و بلندش کرد. از برابر شهابی که می گذشتند چشمان مستانه سیاهی رفت و این شهابی بود که با عجله مانع از افتادنش شد.

\*\*\*

با لرزیدن چیزی روی سینه اش چشم گشود. نگاهش روی نور اندکی که به درون اتاق می تابید ثابت ماند.

چیزی باز هم روی سینه اش لرزید. دستش را روی سینه گذاشت و با حس لرزیدنش، دست به جیب برد و گوشی اش را بیرون کشید. نام طاهر روی گوشی روشن و خاموش می شد. دستش را روی گردی سبز رنگ حرکت داد و گوشی را به گوش نزدیک کرد: الو ولی؟

آرام لب زد: سلام...

-علیک سلام. کجایی تو؟ خواب بودی؟

صدای پیچ دکتری در سکوت اتاق پیچید.

-خواب نبودم.



نگاهش را به مستانه ی غرق در خواب کشید: صدای چیه؟ حرف بزن دیگه.

-بیمارستانم.

طاهر وحشت زده گفت: بیمارستان برای چی؟

-مستانه حالش بد شده...

هراسان گفت: کدوم بیمارستان؟ کجایی الان؟

نام بیمارستان را بر زبان آورده و نیاورده طاهر تماس را قطع کرد. گوشی را از گوش دور کرد و به صفحه ی روشنش، سری به تاسف تکان داد و آن را روی میز انداخت. دستش را روی چشمانش گذاشت و فشرد. با انگشت شست و اشاره اش کمی چشمانش را مالید و با خیس شدن چشمانش خمیازه ای کشید و برخاست. به سمت مستانه خم شد که در آسودگی خوابیده بود.

دستانش را دو طرفش گذاشت و لبهایش را به پیشانی اش چسباند. چشم بست... بوی تن دخترش را به جان کشید. امروز بعد از مرگ لیلا برای اولین بار ترسیده بود. برای از دست دادن مستانه ترسیده بود. برای از دست دادن تنها امید زندگی اش...!

خود را برای پدر بد بودن لعنت کرده بود.

وقتی دکتر از شوک عصبی و ضعف سخن گفته بود، از خود متنفر شده بود. پدری بود که دخترک هفده ساله اش شوک عصبی را از سر می گذراند.

پدر بدی بود که دخترک هفده ساله اش دچار شوک عصبی می شد. پدر بدی بود که متوجه نشده بود دخترکش تمام روز چیزی نخورده است.

لب به دندان گرفت و کمی عقب رفت.

به سمت پنجره قدم برداشت...

باید بیشتر به مستانه توجه میکرد. باید بیشتر برایش وقت می گذاشت. باید زمان بیشتری را با مستانه صرف میکرد. اما چطور؟ چطور می توانست جای خالی مادر را برای دخترکش پر کند؟

سوالی که سالها بارها و بارها از خود پرسیده بود. چطور؟! چطور می تواند برای دخترکش جای خالی مادر را پر کند؟

او حتی نمی توانست در مورد مسائل زندگی دخترکش با او صحبت کند. نمی توانست برایش از ترسش هایش بگوید و از او در مورد خواسته هایش بشنود.

دلش میخواست برای مستانه، بهترین باشد اما نبود. می دانست نیست...

واقعیت این بود نمی دانست چطور می تواند پدر دختر جوانی باشد که حتی بخواهد مادر باشد. واقعیت این بود پدر بودن را بلد نبود چه برسد به مادر بودن.

سعی میکرد... اما می دانست برای پدر بودن هایش هم کم گذاشته است.

نفس عمیقی کشید که در اتاق باز شد. به عقب برگشت و به طاهر که خود را از لای در داخل کشید خیره شد. طاهر به سمت مستانه ی غرق در خواب قدم برداشت و با اطمینان از خواب بودنش گفت: چرا خبر ندادی؟

شانه هایش را بالا کشید و سکوت کرد. آستین های پیراهنش تا آرنج تا خورده بود. کلافه و آشفته به نظر می رسید.

قدمی به سمتش برداشت: چرا اینطوری شده؟!

-: فشار عصبی... گشنگی...

چشمانش گرد شد: فشار عصبی؟

قلبش در سینه شروع کرد به تپیدن. مستانه؟ دیروز خوب بود. دیروز که او را کنار ولی تنها می گذاشت و با لیدا همراه می شد خوب بود. اما امروز...

- چرا اینطوری شده؟

ولی دستش را میان موهایش فرو برد: نمیدونم. نمیدونم طاهر... هیچی نمیدونم.

با اخم پشت به او کرد و ادامه داد: اگه می دونستم یه غلطی میکردم.

دست طاهر روی شانه اش نشست: مطمئنا تقصیر تو نیست. نباید با این چیزا خودت و عذاب بدی.

ولی با خشم به سمتش برگشت: پس تقصیر کیه؟!

لبهایش تکان خورد اما صدایی بلند نشد تا بگوید تقصیر من!

باید به زبان می آورد. باید می گفت که دخترکش گویا دل به او بسته است. اما... چطور می توانست چنین چیزی را بر زبان بیاورد.

ولی سر به زیر انداخت: من نه میتونم براش جای خالی مادر و پر کنم نه میتونم پدر درست حسابی باشم.

- تو بهترین پدر دنیایی!

سر بلند کرد. خیره در چشمانش گفت: دروغ خوبی بود.

انگشتانش را به هم مالید و با تردید روی بازوی ولی فرود آورد: خودتم میدونی این واقعبینه. مستانه رو ببین... یه دختر جوونه... توی درسش موفقه... شاده.

ولی تلخ گفت: اونقدر شاده که دچار فشار عصبی شده.

- این میتونه برای هر بچه ای تو سن و سال مستانه اتفاق بیفته. ربطی به اینکه اون مادر نداره یا تو کم گذاشتی نداره.

ولی با تردید نگاهش کرد.

ادامه داد: باید با این مسئله عاقلانه برخورد کنی. قرار نیست خودت و بازی و اینطوری داغون بشی. باید به مستانه کمک کنی. باید وقت بیشتری و باهاش بگذرونی... بزاری از کنار تو بودن لذت ببره... باید بفهمی این فشار عصبی از کجا میاد و بتونی رفعش کنی. حالا هم بهتره بری یه آبی به دست و صورتت بزنی. یه چیزی بخوری... من اینجا هستم.

ولی پر از شک و تردید راهی کرد و روی صندلی کنار تخت نشست. به صورت دخترک خیره شد... دخترکی که می ترساندش...

در تمام سالهای عمرش این چنین نترسیده بود.

حتی وقتی دست ساجده را در دست مردی دیده بود. حتی وقتی شاهد عقد ساجده بود... روزی که ویدا را ترک کرده بود. روزی که بر سر جنازه ی پدر و مادرش حضور داشت هم این چنین نترسیده بود. با تمام کودکی اش، با تمام کم سنی اش می دانست تلاشش برای برگرداندن پدر و مادرش بیهوده است.

می دانست باید بلند شود. ادامه دهد و زندگی ادامه دارد...

برای اولین بار...

ترس را با درماندگی همزمان حس میکرد.

درمانده بود...

درماندگی که سالها تجربه کرده بود این چنین برایش معنا نداشت که حال آن را درک میکرد. مستانه برایش دخترک دوست داشتنی بود که احساسات پدران اش را به غلیان در می آورد ولی این دخترک پیش رویش...

نمیخواست نگاه عاشقانه اش را باور کند. نمیخواست فریاد عاشق بودن هایش را باور کند. نمیخواست با تمام قوا فرار کند از این احساس عاشقانه ی دخترک...

میخواست فراموش کند دیروز دخترک با جان و دل فریاد عاشق بودن می زد. مستانه وار صدایش را جان می داد...

میخواست فراموش کند دیروز دخترک دست دور بازویش انداخته بود تا قدرت خود را به ذهن همراهش نشان دهد.

اما واقعیت این بود...!

به خوبی می توانست نگاه دخترک را درک کند. تمام روز سلانه سلانه در خیابان های شهر قدم زده بود... آرزو کرده بود پسرک بی تجربه ای بود تا احساسات دخترک را درک نکند. آرزو کرده بود کاش هرگز دوباره قدم در این خاک نمی گذاشت تا احساسات مستانه به سوی خود بکشد.

به سر می که قطره قطره پایین می آمد خیره شد.

گرسنه بود؟! غذاهایش را دوست داشت. با جان و دل میخورد. بارها اعتراف کرده بود اگر همینطور پیش برود به زودی خیلی چاق خواهد شد. حال گرسنه بود.

بغض کرد.

با تردید دست جلو برد... دستش در چند میلی متری دست مستانه متوقف شد.

مستانه... مستانه بود. مستانه باعث می شد شاید روزی جایی در بهشت خدا داشته باشد. اولین بار که در آغوشش گرفته بود نتوانسته بود لبخندش را پنهان کند. اولین باری که روی پاهایش ایستاده بود را هرگز از خاطر نمی برد. صدای مستانه وقتی برای اولین بار کلمه ای را به زبان آورده بود هنوز در گوشش نجوا می زد...

دست روی دست مستانه گذاشت. دستش همانند دیروز گرم بود. لبخندی زد. سرش را نزدیک برد و کنار گوش دخترک نجوا زد: تو فقط میتونی دختر من باشی. تو دختر منی مستانه ی من! تو دختر دوست داشتنی منی!

چشم بست و آرامتر لب زد: نمیخوام هیچوقت اینطوری ببینمت... نمیخوام هیچوقت مریض باشی. دلم میخواد همیشه سالم و سلامت زندگی کنی. دلم نمیخواد هیچوقت عاشق من بشی...! تو باید با شادی عاشق بشی... من همیشه آرزوی این و داشتم تو رو کنار همسرت ببینم. تو باید کنار بهترین مرد روی زمین زندگی کنی.

مستانه تکانی خورد. خود را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه زد اما نتوانست دستش را از دست مستانه جدا کند.

لبخند تلخی بر لب آورد: چرا من مستانه؟ چرا منی که تمام زندگیم آرزو داشتم تو را کنار یه مرد ببینم و لبخند بزنم؟ همیشه آرزو داشتم یه روز یه گوشه وایسم و تو رو ببینم که کنار یه مرد قدم برمیداری... تو آغوشش می‌رقصی...! چرا داری تموم آرزو هام و به باد میدی؟

لبه‌هایش را بهم فشرد. سرش را به راست خم کرد و به صورت مستانه خیره شد... کاش می‌توانست تمام آنچه در ذهن مستانه بود را بیرون بکشد و به نابودی بسپارد. کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند و هرگز دوباره پا به زندگی مستانه نگذارد. کاش دخترک هنوز هم از او بیزار بود.

نفس عمیقی کشید و چشم بست. به امید اینکه وقتی چشم باز میکند از نگاه عاشقانه ی مستانه خبری نباشد.

آنچنان غرق در دنیای آرزوها و درماندگی اش بود که متوجه نشد دخترک با شادی از حضورش جان می‌گیرد. دخترک چنان دل باخته است که بدون او نفس کشیدن برایش سخت می‌شود. نمی‌دانست مستانه ذره ذره ی بودن های او را در وجودش حل کرده است.

فراموش کرده بود او یک دختر بیست و اندی ساله نیست که با از دست دادن عشقش به سادگی کنار بیاید... او تنها هفده سال داشت...

کافی بود کسی به رویش لبخند بزند تا ساعت ها با این لبخند عشق بازی کند. کافی بود کسی دست روی دستش بگذارد تا بچه دار شدن با او هم پیش رود.

او دخترک دوست داشتنی بود که ساده دل می باخت اما به سادگی فراموش نمی‌کرد... شاید سالهای سال... شاید حتی در اوج چهل سالگی اش هم نمی توانست این عشق را فراموش کند.

شاید روزی از این عشق برای نوه هایش می گفت و با لبخند سادگی اش را به زبان می آورد. اما در این لحظه... در این ساعت او هفده ساله بود... هفده ساله بود و در اوج هفده سالگی عاشق شده بود.

عشق برایش تنها معنای وصال داشت. برای او تفاوت ها به چشم نمی آمد. برای او فاصله ی بیست و چهار ساله معنا نداشت. تفاوت های عقلانی و ظاهری شان معنا نداشت... او فقط به عشق فکر میکرد.

رویای او سر گذاشتن به سینه ی مردی که دوست داشت، بود.

\*\*\*

دست مشت شده اش را زیر چانه زد و تکیه به میز به مستانه که حاضر و آماده از این سمت خانه به آن سمت میدوید و از آن سمت به این سمت می آمد خیره شد. دوباره تا نزدیکی آشپزخانه آمد. نگاهی به کیفش انداخت و با لبهای بهم فشرده متفکر درنگی کرده و بعد دوباره به سمت اتاقش دوید.

لبخندش را با گاز گرفتن لپش پنهان کرد. سعی میکرد نخندد... دو روز گذشته از حرف زدن های زیاد با مستانه دوری کرده بود. دو روز گذشته سعی کرده بود به رویش نخندد... سعی کرده بود با خشم با او برخورد کند شاید مستانه را از این عشق نوپا فراری دهد.

نمی توانست دخترک را این چنین رها کند و برود. نمی توانست به ولی در مورد عشق دخترش بگوید... تنها راه حلی که به ذهنش می رسید فراری دادن مستانه از این عشق بود.

مستانه دوباره از اتاق بیرون آمد. نگاهی به او انداخت و لبخند زد.

در پاسخ مستانه لبخند نزد. سخت بود اما چشم از دخترک دوست داشتنی مقابلش گرفت و سر به زیر انداخت. مستانه به سمتش قدم برداشت. با عجله گوشی اش را بیرون کشید... و سرش را در آن فرو برد.

مستانه به میز تکیه زد و آرام گفت: دارم میرم بیرون.

بدون اینکه نگاهش کند لب زد: باشه.

-دارم با شراره و فرشته میرم خرید.

کاش توضیح نمیداد. کاش می رفت و رهایش میکرد. اما مستانه با دقت همه چیز را بیان میکرد. تمام دو روز گذشته سعی کرده بود حرف بزند... به همان آرامی قبل گفت: خوش بگذره.

-هوا هم سرد شده.

بجای پاسخ اینبار سر تکان داد. نگاهش به صفحه ی گوشی بود اما حتی نمی فهمید چه میکند. بیخودی انگشت روی اسکرین صفحه می کشید.

-کاش بابا بود می رسوندم.

سر بلند کرد. مستانه شیطنت میکرد. دخترک با تمام کودکی اش به بازی اش گرفته بود. مستانه او را با یک پسر هم سن و سال خودش اشتباه گرفته بود؟ یا با مردی عاشق!؟

از جا بلند شد. همانطور که به سمت خروجی می رفت و قدم روی پله ها می گذاشت گفت: با آژانس برو...

روی پله ی بعدی پا گذاشت و به در نیمه باز طبقه ی بالا خیره شد. مستانه را که پایین پله ها ایستاده بود دید اما سعی کرد بی تفاوت باشد. با عجله پله ها را بالا رفت و در را هم کوبید. به در تکیه زد... بد رفتاری با مستانه سخت ترین کار روی زمین بود.



منتظر ماند تا صدای بسته شدن در را بشنود اما تا دقایقی از این صدا خبری نبود. گویا مستانه از رفتن پشیمان شده بود. دستش به سمت دستگیره می رفت که صدای باز و بسته شدن در کوچه را شنید. نفس راحتی کشید و به سمت اتاق قدم برداشت. اما دل نگران بود... روزها کوتاه تر شده بود. آسمان رو به تاریکی می رفت. نباید او را به تنهایی راهی میکرد.

نه نباید همراهش می رفت. باید تنه‌هایش می گذاشت. برگشت... شماره ی لیدا را گرفت و با پیچیدن صدایش در گوشی گفت: امشب وقت داری؟

لیدا در گوشی خندید: سلام...

-علیک... نگفتی وقت داری؟

-برای اینکه مهمون یه آقای به ظاهر متشخص و خیلی عصبانی باشم!؟

پا روی پله ها گذاشت و نگاهش به جایی که مستانه دقایقی قبل آنجا ایستاده بود و تماشایش میکرد ثابت ماند. نفسش را رها کرد: فکر کن آره.

-کارم داره تموم میشه. نیم ساعته اینجا باش.

تماس را قطع کرد. لعنت به او که نمی توانست با مستانه بد تا کند.

کتش را برداشت و بدون فکر کفش به پا کرد و از خانه بیرون زد. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و به سمت مخالفی که حدس می زد مستانه از آن مسیر رفته باشد قدم برداشت. به زودی دیوانه می شد. چیزی به دیوانگی اش نمانده بود. دیوانه می شد و سر به بیابان می گذاشت.

دربست گرفت و آدرس دفتر لیدا را داد.

منشی با دیدنش از روی صندلی اش بلند شد و گفت: خوش اومدین.

اشاره ای به در اتاق لیدا زد و گفت: هستن؟

منشی به سمت تلفن خم شد: بله یه لحظه...

و در گوشی ادامه داد: آقای غمگسار اینجا هستن.

با بفرماییدش، به سمت اتاق لیدا به راه افتاد. چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد. لیدا با دیدنش سر بلند کرد و گفت: خوش اومدی.

پیش رفت و روی مبل نشست. لیدا عینک مطالعه خوش فرمش را از روی چشم برداشت و گفت: چی میخوری؟

-: چیزی نمیخورم. کارت تموم نشده!؟

-: عجله داری؟

شانه بالا انداخت: فقط دلم میخواد یکم هوا بخورم.

نگفت احساس خفگی میکند. نگفت نگران است... نگفت تمام مدت یک طرف از ذهنش یادآوری میکرد که در این لحظه، در تاریکی مستانه تنهاست.

لیدا پرونده ی جلوی رویش را بست و بلند شد: پاشو بریم شاید یکم قدم بزنی این خلق تلخت شیرین بشه.

نفس عمیقی کشید: شرمنده ام.

لیدا کیفش را از روی میز برداشت و روی شانه انداخت. پلیورش را هم برداشت و گفت: با ماشین بریم یا قدم بزنینم؟

بجای پاسخ به سوالش گفت: سر و کله زدن با مستانه سخته.

-: چاره اش چیه؟ این راهیه که خودت در پیش گرفتی. من پیشنهاد کردم کلا ازش دور بشی.

-: تنها راه دور شدنم اینه برگردم اون ور...

لیدا در اتاقش را بست و رو به منشی اش گفت: میتونی بری شما هم... ممنون.

با خداحافظی از دفتر خارج شدند و در برابر آسانسور ایستادند. لیدا آرام گفت: باز میخوای فرار کنی؟

-قبلا یه بار فرار کردم. یبار دیگه هم از پشش برمیام.

-پس ساجده چی؟!

نفس عمیقی کشید و با سکوت قدم به داخل آسانسور گذاشت. لیدا کنارش ایستاد و دکمه ی همکف را فشرد: دوازده سال پیش فرار کردی هنوز عواقبش به جاست و خدا میدونه اگه قاضی یکم باهات بد تا کنه چی میشه... حالا اگه بخوای بازم تکرارش کنی دیگه حرفش جداست. بغیر از این موضوع... ساجده چشمش به توئه. تمام امیدش شدی تو... میخوای پشتش و خالی کنی؟

-اونم هفده سال پیش پشت من و خالی کرد و زن اون عوضی شد.

همراه هم از ساختمان بیرون رفتند. لیدا با لبخند گفت: این روزا رفتارت خیلی تند شده. سر و کله زدن با مستانه داره روی اعصابت تاثیر میزاره.

-نمیفهمم چرا باید از یکی مثل من خوشش بیاد؟ من جای باباشم.

-دقیقا مشکل همینه. تو شبیه باباشی...

پوزخند صدا داری زد: چون شبیه باباشم عاشقم شده؟!

-تو ذهن اون تو یه مرد کاملی... یه مرد که میتونه تمام کمبود هاش و پر کنه. یه مردی که از هر لحاظ کامله. مراقبشه... بهش محبت میکنه.

ابروانش را بالا فرستاد: زنا عاشق چنین مردایی نمیشن.

-زنا هرچی بزرگتر میشن سنجیده تر و با احتیاط تر رفتار میکنن... ولی تا وقتی کوچیکترن بی پروا ترن. براشون مهم نیست عشقشون و جار بزنی. از اینکه عاشق یکی بشن که در نظر بقیه براشون غیرقابل دسترسه مشکلی نیست. در عین حال جاه طلبن و دنبال کامل ترین ها میرن. کسایی که بتونه تو این دوران جای خالی کمبودهاشون و پر کنه.

-من نمیتونم مرد خوبی براش باشم.

لیدا در ماشین را باز کرد و با لبخند سر برداشت: شاید خودت اینطور فکر میکنی... ولی برای اون کاملترین مرد ممکن باشی.

روی صندلی کمک راننده نشست و با نشستن لیدا گفت: من باهاش بیست و چهار سال تفاوت سنی دارم. من میتونستم پدرش باشم.

-نیستی... برای اونم این تفاوت سنی اهمیتی نداره. بهت گفتم اون با بی پروایی عاشق شده و قراره همینطور با بی پروایی عاشقی کنه.

اخم های طاهر در هم فرو رفت. از آنچه در آینده اتفاق می افتاد بی خبر بود. حتی به آن فکر هم نمیکرد.

\*\*\*

به عروسک دوست داشتنی مو قهوه ای، با لباس گلبهی خیره شده بود. چشمانش می درخشید... گویا عروسک با آن کلاه هم رنگ لباسی که بر سر داشت دلبری میکرد. دامن چین دارش دل ضعفه را مهمان وجودت میکرد.

فرشته کنارش ایستاد و به بازویش کوبید: کجایی تو؟

به بازوی فرشته چنگ زد: وای فرشته بین این چه نازه؟!

فرشته نگاهی به عروسک انداخت و با اخم به طرفش برگشت: دیوونه شدی؟ الان دیگه باید بیخیال عروسک بازی بشی. مگه نگفتی میخوای طاهر و عاشق کنی!

با آمدن نام طاهر، نگاه از عروسک گرفت و به سمت فرشته برگشت و با سر پاسخ مثبت داد.

فرشته بازویش را گرفت و کشید: با عروسک بازی که نمیتونی دل ببری. باید افکارت بزرگ باشه.

پرسشگر به فرشته نگاه میکرد و از کنار آدم ها میگذشت که فرشته در برابر مغازه ای متوقفش کرد. چشمش که به ویتترین مغازه افتاد، از تعجب تنها شاخ بر سرش سبز نشد.

فرشته اشاره ای به ویتترین زد: بجای عروسک باید چشت دنبال این چیزا باشه!

ابروانش را در هم گره زد و متعجب چشم از لباس توی ویتترین گرفت و به سمت فرشته برگشت: دیوونه شدی؟

فرشته خود را جلو کشید و کنار گوشش گفت: مگه نگفتی فقط طاهر؟

با دو دلی نگاهش را به روی لباس برگرداند. لباسی که...

مردی از کنارشان گذشت. خجل نگاه از ویتترین گرفت و صورتش را پنهان کرد. اگر کسی می دید به چنین چیزی نگاه میکند.

فرشته دستش را گرفت و به داخل فروشگاه کشید: بیا داخل بهتر از ایناش هست.

سعی کرد دست خود را از دست فرشته بیرون بکشد اما فرشته مانعش شد و در حال ورود زیر گوشش گفت: آبرومون و بردی.

فروشنده زن جوانی بود که با لبخند تماشایشان میکرد. فرشته سلام بلند بالایی به زن داد و بالاخره دست مستانه را رها کرد. زن لبخندی به رویشان زد و گفت: خوش اومدین.

فرشته تشکر کرد و کنار گوش مستانه که بی حرف به زمین نگاه میکرد گفت: شیربرنج جان یه سلام بده نگو لالی...

مستانه بدون بلند کردن سر سلام داد.

فرشته که ناامید شده بود گفت: دوستم تازه ازدواج کرده برای همین خیلی خجالتیه.

زن لبخند مهربانی زد: بهم بگوین دنبال چی هستین تا کمکتون کنم.

فرشته کمی فکر کرد و نگاهش را به مستانه دوخت و گفت: یه لباس عالی میخوایم. یه چیزی که خیلی خوب نشونش بده. یه جوری باشه که اصلا وقتی شوهرش دیدش محوش بشه دیگه نتونه دل بکنه.

زن بلند خندید و با چشمکی رو به فرشته گفت: فکر کنم بتونم یه همچین چیزی در اختیارتون بزارم.

مستانه احساس میکرد هر لحظه ممکن است ذوب شود. فرشته چنان تعریف میکرد و همراه زن می‌خندید که مستانه فکر میکرد اولین بار است فرشته را چنین می بیند. او حتی از صحبت با عمه ویدایش هم خجالت میکشید.

زن چند جعبه از قفسه‌ها بیرون کشید و با باز کردن در جعبه‌ها آن‌ها را روی پیشخوان گذاشت: نظرتون در مورد اینا چیه؟

فرشته دستش را گرفت و به سمت پیشخوان کشید.

نگاهش روی لباسهای رنگی درون جعبه ثابت ماند. یکی سبز... دیگری قرمز... سیاه و سفید و بنفش هم بیش از بقیه به چشم می آمدند.

زن کاتالوگی روی میز گذاشت و گفت: میتونین از بین اینا هم انتخاب کنین.

فرشته هیجان زده کاتالوگ را پیش کشید اما مستانه با ترس به لباس های روی پیشخوان زل زده بود. به سختی نفس می کشید. تا به حال حجمی به این عظیمی از لباسهایی به این شکل را تنها در فیلم ها دیده بود. باورش سخت بود چنین چیزهایی در فروشگاه ها پیدا شوند.

فرشته نگاهش را دنبال کرد و با رسیدن به لباس سیاه رنگ دو تیکه ای که نهایت پارچه ای کمتر از بیست و پنج سانت بود گفت: از این خوست اومه؟

وحشت زده به سمت فرشته برگشت و دوباره به لباس نگاه کرد و گفت: نه این... اینکه لباس زیره.

زن خندید و گفت: فکر کنم بدونم چی به دلت میشینه...

فرشته تشر زد: مستانه انتخاب کن دیگه.

با تردید کاتالوگ را جلو کشید و مشغول ورق زدن شد. بالاخره از بین تمام لباسهای عجیب و غریب که بعضی حسابی خجالت زده اش می کردند دست روی لباس سرمه ای با طرح های کم رنگ اسلیمی گذاشت که بیشتر به پیراهن مجلسی شباهت داشت.

فرشته غرغر کرد: اینکه به درد نمیخوره.

شانه بالا انداخت و فرشته غرید: مستان یه چیز بهتر انتخاب کن.

اخم کرد: نه این و میخوام.

زن برای آوردن آن لباس سرمه ای به سمت قفسه ها برگشت که فرشته دست روی سرهمی قرمز رنگی گذاشت و گفت: اینم میخوایم.

نگاهش روی لباس قرمز رنگ ثابت مانده بود. هیچ شباهتی به لباس نداشت. به لباس زیر هم شبیه نبود. از فروشگاه که بیرون می آمدند فرشته ساک لباس قرمز رنگ را به سینه اش کوبید و گفت: این و نگه دار وقتش که رسید به دردت میخوره. شاید تا اون موقع یکم از این شیربرنجی در اومه باشی.

زیر لب غرغر کنان ادامه داد: معلوم نیست با این وضع چطوری می‌خواود اون و تور کنه! بابا تو که هنوز دنبال عروسک بازی هستی...

تمام مدت از فکر اینکه یک روز این لباسها را بخواهد به تن کند گونه هایش آتش گرفت و سوخت. از فرشته که جدا شد، در برابر فروشگاه اسباب بازی فروشی ایستاد. نمی توانست از عروسک توی ویتترین دل بکند. همانطور به عروسک زل زده بود. اگر لباسها را نمی خرید مطمئنا می توانست این عروسک را همراه خود به خانه ببرد. لب ورچید. فرشته بیخودی خرج روی دستش گذاشته بود. مطمئنا هرگز این لباسها را به تن نمی‌کرد. نگاهی به ساک های توی دستش انداخت و با تردید فکر کرد اگر ببرد پس دهد چه می شود؟ می تواند لباسها را برگردانده و با پولش عروسک را بخرد. عروس دوست داشتنی روی میز تحریرش جا خوش میکرد و به رویش لبخند می زد. قدمی به سمت فروشگاهی که لباسها را خریده بودند برمی داشت که تلفنش زنگ خورد.

بسته ها را در یک دستش جمع کرد و گوشی را از جیب سویشرتش بیرون کشید و با دیدن نام طاهر چنان ذوق کرد که دستانش به لرز افتاد. به سختی پاسخ داد...

-:کجایی مستانه؟

متعجب از سوال طاهر پرسید: میای اینجا؟

-:دیروقته. آدرس بده میام دنبالت.

آدرس داد و ذوق زده از حضور طاهر دوباره به سمت ویتترین اسباب بازی فروشی برگشت. فراموش کرده بود میخواست لباسها را برگرداند. با ذوق به ویتترین نزدیک شد و روبروی عروسک ایستاد و گفت: داره میاد. بالاخره میاد...

حس کرد عروسک هم مثل او لبخند می زد. نمی توانست لبخند روی لبهایش را پنهان کند. متوجه گذشت زمان نبود. کسی آرام کنارش ایستاد و گفت: کدومش نظرت و جلب کرده؟

با هیجان به سمتش برگشت: طاهر...



طاهر لبخند کم‌رنگی به رویش زد و گفت: کدومش اینطوری محوت کرده؟

دوباره به سمت ویتترین برگشت و گفت: اون مو قهوه ایه انگار داره با آدم حرف میزنه.

طاهر نگاهش کرد و گفت: مثل تو میخنده.

قبل از اینکه چیزی به زبان بیاورد، طاهر قدم به درون فروشگاه گذاشت. ناخودآگاه به دنبالش راه افتاد و وارد فروشگاه شد. طاهر عروسک را درخواست کرد و با قرار گرفتن جعبه ی عروسک روی پیشخوان طاهر بلندش کرد و به سمتش گرفت. ذوق زده عروسک را جلوی چشمانش گرفت و خیره به آن گفت: سلام خوشگله...

طاهر با لبخند تماشایش میکرد. این دخترانه هایش را دوست داشت... مستانه را این گونه غرق در زندگی کودکانه اش دوست داشت.

در برابر چشمان متعجب مستانه، وقتی پا از فروشگاه بیرون می گذاشت عروسک در آغوشش بود. عروسک را چنان در آغوش گرفته بود که گویا دنیا در میان دستانش جا دارد...

طاهر پشت سرش قدم برمی داشت. نگاه از صورت عروسک گرفت و به طاهر چشم دوخت: ممنونم.

لبخندی به روی مستانه زد. کمی آنچه میخواست به زبان بیاورد را بالا و پایین کرد و بالاخره کمی خم شد و گفت: قابل نداشت خانم کوچولو...

دلش از خانمی که به زبان آورده بود به تپش افتاد اما کوچولوی کنار آن باعث می شد ته دلش بلرزد... طاهر او را همچون کودکی می دید.

صدای بلندی از پشت سرشان گفت: پدر و دختری خلوت کردین؟

طاهر به عقب برگشت و از مسیر دید مستانه هم دور شد و نگاه هر دوی آنها روی لیدا ثابت ماند. تغییر حالت مستانه آنقدر واضح بود که مردی در حال گذر متعجب نگاهش کند. لیدا کنارشان ایستاد و گفت: سلام خانم خوشگله...

به وضوح لب ورچید و به سختی و تنها از روی ادب گفت: سلام.

-خوبی؟

لیدا پرسید و مستانه در پاسخش تنها شانه بالا انداخت. طاهر دست روی شانه ی مستانه گذاشت: بهتره بریم داره دیر میشه.

قدم برمی داشت کنارشان اما نگاهش به روی لیدا بود. در میان نگاه متعجبش سوار ماشین لیدا شدند. طاهر کنار لیدا جلو نشست و او مجبور شد عقب بنشیند. برخلاف همیشه که خود را از بین صندلی ها جلو میکشید گوشه ای کز کرد و عروسک را در آغوش کشید. لیدا از آینه نگاهش کرد و گفت: کلی خرید کردی مستانه جان...

میخواست به حرف بگیردش اما مستانه نگاهش به سمت ساک های لباسها کشیده شد و سکوت کرد. نگاهش به ساک لباسها بود. طاهر شبها با لیدا همراه می شد. امشب هم قرار بود با لیدا باشد؟ امشب هم خانه نمی آمد؟ چرا؟!

شاید چون لیدا می توانست از این لباسها بپوشد؟

طاهر به عقب برگشت. نگاهش روی عروسک که از آغوش مستانه افتاده بود و به جای آن ساک ها در آغوشش قرار داشتند، ثابت ماند. لبهایش را باز و بسته کرد. اما دوباره به جلو برگشت. حضور لیدا مستانه را آزار می داد. مستانه ی شاد همیشه نبود.

با تردید گفت: دوستات کجا بودن؟! مگه با اونا نیومده بودی؟

مستانه میخواست سکوت کند. دوست نداشت در کنار لیدا پاسخی به طاهر بدهد اما آرام گفت: شراره کلا نیومد. فرشته هم یکم پیش رفته بود.

طاهر با اخم به سمتش برگشت و خیره در چشمانش با صدای بلند گفت: یعنی میخواستی تو این تاریکی تنهایی برگردی؟

چند لحظه به صورت طاهر نگاه کرد. چطور می توانست در برابر لیدا بر سرش فریاد بکشد. چانه اش لرزید... سر چرخاند و به بیرون خیره شد.

طاهر کلافه به جلو برگشت و نفسش را فوت کرد. لیدا چشم غره رفت... از اینکه طاهر بر سرش فریاد زده بود ناراحت شده بود. تا رسیدن به مقصد همگی سکوت کرده بودند. ولی که از حضور لیدا مطلع شد دعوتش کرد به داخل...

شام را مهمان دست پخت ولی بودند. قورمه سبزی که به قول خودش نباید انتظار می داشتند به پای غذاهای طاهر برسد. لیدا روی مبل نشست و مستانه مستقیم وارد اتاقش شد. عروسک توی دستش را روی تخت انداخت و ساک های دستی را کنار تخت گذاشت. نگاهش روی ساک ها ثابت ماند...!

با تردید روی زانوانش خم شد و همانجا کنار تخت نشست. با تردید لباس قرمز رنگ را از ساک بیرون کشید. در جعبه را باز کرد و به لباس قرمز رنگ خیره شد. از این لباس وحشت داشت اما... صدای خنده ی لیدا در خانه پیچید.

ابروانش را در هم کشید. اگر قرار بود بخاطر طاهر این را به تن کند، اینکار را میکرد. طاهر باید مال او می شد.

با تردید هر دو جعبه را بیرون کشید و در کشوی کمدش جا داد و قفل کرد. به سمت کمد لباسها برگشت... از بین لباسهایش تاپی برداشت و به تن کرد. شلوار تنگ سفیدش را هم با تاپ بنفش ست کرد و به سمت کیفش قدم برداشت. لوازم آرایشی را که خریده بود روی تخت ریخت و کنارشان نشست.

چندان در مصرفشان حرفه ای نبود اما باید یاد می گرفت. از بین تمام آنها رژ لب صورتی را که خریده بود برداشت و در برابر آینه ایستاد و با قدرت روی لبهایش کشید.

رژ لب چون مرور زمان بر سنش افزود. راضی از رژ لبش لبخندی به آینه زد که صدای ولی بلند شد: مستانه بیا چای...

-: نمیخورم...

این را با صدای بلند گفت. طولی نکشید که ولی در چهارچوب در ایستاد. با دیدنش با آن رژ لب قرمز ابروانش را بالا کشید. مستانه هیجان زده به طرفش برگشت: خوب شدم بابا؟

گیج شده بود. مستانه چندان به لوازم آرایشی علاقه نداشت. سراغشان نمی رفت و در این لحظه... نگاهی از روی مستانه به لوازم آرایشی روی تخت کشیده شد.

خواست نارضایتی خود را به زبان بیاورد اما با دیدن چشمان منتظر و هیجان زده ی مستانه لبخندی به لب نشاند. شاید این تغییرات باعث می شد مستانه کمی از فشار عصبی اش دور شود. آرام به طرفش قدم برداشت و صورت مستانه را بین دستانش گرفت: دختر بابا چه ناز شده.

مستانه سر شاد از تعریف پدرش سر خم کرد: بهم میاد؟

چشم روی هم فشرد... این رژ لب تیره به دخترکش نمی آمد اما نمیخواست او را از این شادی دور کند. گفت: آره جانم خیلی هم بهت میاد.

چشم گشود و ادامه داد: بیا چایی بخور... باقلوا هم خریدم.

لب ورچید و اخم هایش را در هم کشید: این زنه کیه بابا؟

ولی متعجب از این سوال گفت: چطور مگه؟

مستانه کودکانه گفت: اصلا چرا اومده خونمون؟ من ازش خوشم نمیاد. نمیخوام بیاد خونمون.

ولی دست روی دهانش گذاشت: ششش... چه خبره؟! لیدا وکیل طاهره. کارای قانونی طاهر بهم ریخته هست و لیدا یکی از بهترین وکیلاست.

مستانه آهسته غرغر کرد: وکیلی مرد تموم شده بود؟!!

ولی اخم کرد: ما کاری با لیدا نداریم ولی بخاطر طاهر واجبه احترامش و نگه داریم. اوضاع برای طاهر سخت هست مستانه سخت ترش نکن.

با اخم به سمت لوازم آرایشی اش برگشت. ولی در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: زود بیا...

در که بسته شد با حرص مستی حواله ی بالشتش کرد: انگار تموم وکیلا تو تهران تموم شدن فقط مونده همین یکی... باید اونم اینقدر خوشگل باشه. تازه دستشم حلقه نداره معلومه مجرده... معلوم نیست چند سالشه...

بالاخره دل از اتاق گند و بیرون رفت. لیدا روی مبل نشسته بود و طاهر هم کنارش... با دیدنشان اخم هایش را در هم کشید. دستش را مشت کرد...

ولی اشاره ای به مبل زد: بشین دخترم.

نگاه طاهر روی لباسهای مستانه ثابت ماند. اولین بار بود چنین لباسهایی می پوشید. نگاهش را از مستانه به فرش دوخت و لیدا با لبخندی که به روی مستانه زد ادامه بحث را به دست گرفت: اینکه این هفته توی دادگاه چیکار کنیم، برنامه ی دادگاه های بعدی ساجده رو مشخص میکنه.

طاهر با ناراحتی گفت: منم نمیتونم شرکت کنم.

لیدا با مهربانی به سمتش برگشت: این به نفع خودته. حضور تو، توی اون دادگاه به نفع هیچکس نیست. ساجده هم عذاب میکشه... بهتره دور باشی. من حواسم به همه چیز هست.

-:دلم میخواد اون لعنتی و با دستای خودم خفه کنم.

لیدا آرام و شمرده شمرده گفت: این و هیچوقت دیگه به زبون نیار...! ما میخوایم همه چیز و قانونی حل کنیم.

مستانه با فنجان چایش سرگرم شده بود. چیزی از صحبت هایشان درک نمی‌کرد.

طاهر سر بلند کرد. لبهای رنگ گرفته ی مستانه صورتش را رنگ داده بود. هر چند از حالت دخترانه اش خارج کرده بود اما در عین حال، زیباترین کرده بود. مستانه بخاطر او این کارها را میکرد. دلش لرزید. چشم دزدید... نزدیکی به مستانه اشتباه ترین خطای زندگی اش بود. نباید هرگز پا به این خانه می گذاشت.

لیدا گفت: نمیدونم یه سر بازی مگه چی بود که نتونستی تحملش کنی؟

سعی کرد فقط به لیدا خیره شود: اونقدری بود که آینده ی من و عوض کنه.

ولی با تلخی گفت: اما من باعث شدم تمام زحماتت به باد بره.

طاهر نگاه کوتاهی به مستانه انداخت: ازت خواستم هیچوقت این و به زبون نیاری. من از اینکه نیمه کاره ولش کردم ناراضی نیستم لیدا... هیچوقت اون کارت پایان خدمت برام اهمیت نداشته. الانم اگه گیر این ماجرای ساجده نبودم هیچوقت بهش احتیاج پیدا نمی‌کردم.

لیدا کلافه گفت: اما فعلا گیر این موضوع هستی و خدا میدونه رای دادگاه نظامی چی میشه.

-برام مهم نیست جریمه نقدیش چقدر بشه. فقط تمومش کن. میخوام از این موضوعات خلاص بشم.

ولی پا روی پا انداخت: یه چند نفری می‌شناسم. سعی میکنیم به اونا هم بسپاریم ببینیم چیکار میتونن بکنن. بالاخره حلش میکنیم.

طاهر لبخند تلخی به لب آورد که از دید مستانه پنهان نماند. مستانه خیره خیره می پاییدش... سعی میکرد تک تک رفتارهای طاهر را تحلیل کند. طاهر در دنیای دیگری غرق شده بود.

\*\*\*

چشم باز کرد. چند لحظه به چشمان مقابلش خیره شد. مگر می شد این چشم ها را نشناسد. حتما خواب می دید. این روزها خواب هایش هم حول محور او می چرخید.

صدایی آرام گفت: طاهر...

دوباره چشم باز کرد. یکبار پلک زد و دوباره چشم باز کرد. هنوز هم همان چشم ها آنجا بودند... بالای سرش...

دستش را بالا آورد و روی چشمانش گذاشت و با دور کردنش دوباره او را دید. به آرامی لب زد: مستانه...

مستانه خود را عقب کشید و لبخند زد. از حالت دراز کش درآمد و سر جایش نشست. به مستانه که کمی دورتر ایستاده بود خیره شد: اینجا چیکار میکنی؟

مستانه با لبخند به سمتش خم شد و دستی بین موهایش نامرتبش کشید. طاهر شوک زده سر عقب کشید: داری چیکار میکنی؟

دست مستانه در هوا ماند. شانه بالا انداخت و با صورتی که قلب طاهر را به درد می آورد سر خم کرد: میخواستم مرتبشون کنم.

از اینکه این گونه تشر زده بود ناراحت شد. وجدانش فریاد کشید...

-: متاسفم. یه دفعه از خواب پریدم. چرا اینجایی؟!

با هیجان روبرویش نشست: نمیخواهی پیام بالا؟

طاهر به صورت مشتاق مستانه نگاه کرد. دستی بین موهایش کشید و بعد از بالا پایین کردن جمله اش گفت: اینجا خونتونه... هر وقت بخوای میتونی بیای بالا... اما فکر کنم بهتر باشه تا وقتی من انجام یکم رعایت کنی.

مستانه با ناراحتی گفت: چرا؟

از جا بلند شد. دخترک میخواست ذهنش را درگیر کند. به سمت سرویس قدم برداشت و گفت: برو پایین... میخوام دوش بگیرم.

سنگینی نگاهش باعث شد به سمتش برگردد. هنوز همانجا نشسته بود. با لبخند نگاهش میکرد. موهایش مرتب شانه خورده و در سمت راست سرش بسته شده بودند. پیراهن لیمویی اش با ساق شلواری سفید از او عروسکی ساخته بود شبیه به عروسکی که چند روز پیش خریده بودند.

وارد سرویس شد و گفت: چرا مدرسه نرفتی؟

- پنج شنبه هست.

پنج شنبه؟ ویدا می‌آمد. از اینکه این روز را فراموش کرده بود با خشم مستی حواله ی چهارچوب در کرد که مستانه متعجب از جا بلند شد و به سمتش دوید: چرا اینجوری میکنی؟

پس مستانه به همین خاطر مرتب بود. ویدا آمده بود. از وقتی آمده بود هیچ پنج شنبه ای را در خانه نمی‌گذراند. مستانه دستش را گرفت و به مچ دستش خیره شد. دست روی قرمزی دستش میکشید که دستش را عقب کشید. مستانه که سر بلند کرد نگاهش روی چشمان به اشک نشسته ی دخترک خیره ماند. مستانه گریه میکرد؟

به آرامی پرسید: چرا گریه میکنی؟

بینی اش را بالا کشید: درد داشت؟

گیج از گریه اش گفت: چی؟

مستانه اشاره زد: دستت... چرا کوبیدیش به چهارچوب؟ چون من اومدم بالا؟ اصلا من میرم پایین.

قدمی برداشت و از کنارش میگذشت که دست دور مچ دستش حلقه کرد. دخترک بخاطر دردی که او کشیده بود گریه میکرد؟



نفس در سینه اش حبس شد. عرق سردی از فرورفتگی گردنش به سمت خط سینه اش سر خورد. چشمانش در چشمان به اشک نشسته ی مستانه چرخ خورد. انتظار این یکی را نداشت. اولین بار بود کسی بخاطر او این چنین درد می کشید.

مستانه دستش را تکان داد: ولم کن. وقتی اینقدر ازم بدت میاد...

با به زبان آوردن دو کلمه ی آخر قطره اشکی از چشمش پایین آمد... مسیر قطره اشک را روی چشمان دخترک دنبال کرد.

مستانه بی تفاوت به حال و هوایش ادامه داد: میرم میمیرم خلاص بشین. میدونم هیشکی دوسم نداره...

دستش را با خشم تکان داد.

با حرکتی غیرمنتظره جلو کشیدش... صورتش را با دستانش قاب گرفت و انگشتان شستش را روی گونه هایش به حرکت در آورد.

مستانه با همان اولین حرکت سکوت کرده بود و تنها صدای نفس هایش به گوش می رسید. از خشک شدن اشک های مستانه که خیالش راحت شد نگاهش را از گونه های دخترک و انگشتان نوازش وار خود بالا کشید و به چشمان لرزانش دوخت: من دوست دارم. همیشه دوست داشتم... از همون روزی که فهمیدم می خوای پا بزاری تو این دنیا... تو برای من خیلی عزیزتر از اونی هستی که بتونی فکرش و بکنی مستانه! تو اونقدر برام عزیزی که هیچکس نمی تونه فکرش و بکنه. شاید به نظرشون مسخره بیاد که من اینطوری دوست دارم. هیچوقت به این فکر نکن من ممکنه از بودنت ناراحت بشم. چطور می تونم از بودنت... حضورت ناراحت بشم وقتی با بودنت حس میکنم منم می تونم لبخند بزنم. مستانه تو و ولی برای من جزو خانوادمین...

لبهای دخترک کش آمد. امکان داشت هر لحظه از خوشحالی به پرواز در بیاید. پس اشتباه نمی کرد طاهر هم دوستش داشت. طاهر هم او را میخواست... این نهایت خوشبختی بود. طاهر هم با او خوشحال بود... از همان روزی که به دنیا آمده بود دوستش داشت.

طاهر کمی خود را عقب کشید: من همیشه دلم میخواست تو پیشم بودی... دلم میخواست یه دختر مثل تو داشتهم.

ابروان دخترک در هم گره خورد.

طاهر ادامه داد: همیشه از این ناراحت بودم که نمی تونستم به همه بگم دختری به خوشگلی تو دارم. دختری دارم که دلم میخواد به همه دنیا نشونش بدم. مگه میشه یه پدر دخترش و دوست نداشته باشه. مگه میشه دوست نداشت مستانه؟!

سکوت کرد. دستان مستانه بالا آمد. روی میچ دستانش نشست و دستانش را از صورتش جدا کرد. تا همین چند لحظه پیش همه چیز خوب پیش می رفت. تا همین چند لحظه پیش زندگی ادامه داشت... همین چند دقیقه پیش بود که احساس میکرد هر لحظه ممکن است دو بال روی شانه هایش جوانه بزند، اما حالا...

نمیخواست به کلماتی که طاهر به زبان آورده است فکر کند. نمیخواست به آنچه طاهر می گفت گوش کند.

سرش را به طرفین تکان داد. قدمی به عقب برداشت. هنوز دستان طاهر به همان حال مانده بود و دستان او هم روی میچ دست های طاهر بود.

قدمی دیگر به عقب برداشت. دستانش را از میچ دستان طاهر دور کرد.

متعجب به این حرکات دخترک نگاه میکرد. مستانه قدمی دیگر به عقب برداشت... نه! این مسئله را باید امروز برای همیشه حل میکرد. باید به مستانه می فهماند احساسش اشتباه است. باید مستانه می فهمید، احساساتش اشتباه است.

قدمی به جلو برداشت: مستانه...

مستانه سری به طرفین تکان داد و قدمی که او سعی در نزدیک داشت را به عقب برداشت و فاصله شان را بیشتر از قبل کرد: می‌خوای بابای من باشی؟

طاهر لب زد: مستانه...

مستانه دندان هایش را روی هم فشرد و از بین آنها غرید: مگه میشه دوتا بابا داشت؟

چشم بست... حق با او بود. اما... گفت: تو جای دختر منی. خودم بزرگت کردم.

مستانه پوزخندی تحویلش داد: واسه همین فکر کردی بابامی؟

طاهر ایستاد. زمان ایستاد... هر دو متوقف شده بودند. دریغ از یک حرکت. به سیاهی چشمان هم خیره بودند.

مگر غیر از این بود؟ نمی توانست پدرش باشد؟ حق این را نداشت پدرش باشد؟ حق این را نداشت وقتی تمام آینده اش را برای بودن او قربانی می کرد پدرش باشد؟ حق نداشت بخواهد دخترکی که باعث شده بود سرنوشتش عوض شود را به عنوان دختر خود بشناسد؟ حق نداشت تنها دخترش بودن را از او طلب کند؟

دستانش را مشت کرد. سر به زیر انداخت. لابد حق نداشت. شاید حق با مستانه بود. زیادی خود را برای این که پدرش باشد محق می دانست. تقصیر مستانه نبود که تصمیم گرفته بود زندگی اش را فدا کند. تقصیر او نبود که تمام این اتفاق ها افتاده بود. مستانه که خبر نداشت... مستانه که نخواسته بود.

پاهایش به زمین چسبیده بودند. حق داشت... دخترک که از چیزی خبر نداشت.

باید قبول میکرد نمی تواند پدرش باشد. حتی اگر بخواهد او دخترش باشد مستانه نمیخواهد او پدرش باشد. احساس میکرد سنگی روی سینه اش نشسته است. حس میکرد هر آن ممکن است بمیرد. خلاص شود... خب نمیخواست او پدرش باشد زور که نبود. اجبار که نبود.

باید می رفت. باید از اینجا می رفت...

با فریاد مستانه از جا پرید. دخترک با تمام قوايش فریاد کشید: تو بابام نیستی.

سرش را تکان داد. حق با مستانه بود. پدرش ولی بود نه او. چشمانش را روی هم فشرد و لب گشود که صدای زنگ در، هر دو را از جا پراند. مستانه به عقب برگشت و به در خروجی خیره شد. نگاه طاهر هم به در بود. مستانه اخم کرد و طاهر پرسشگر نگاهش را به سوی او برگرداند. ذهنش به کار افتاد. مستانه گفته بود پنج شنبه است. پنج شنبه بود... ویدا؟! ویدا آمده بود.

حس کرد تمام آب بدنش به یکباره خشک شد.

مستانه چرخید... قدمی به سمت در برداشت که ناخودآگاه صدا زد: مستانه...

مستانه ایستاد و به طرفش برگشت. زنگ در دوباره به صدا در آمد.

به سختی نالید: به ویدا نگو من اینجا...

مستانه چند لحظه نگاهش کرد و بعد با تمسخر گفت: عمه ویدا نیست.

از آنچه شنیده بود شوک زده، ابروانش را در هم گره زد: منظورت چیه؟

-قرار بود خاله لاله بیاد. برای همین عمه ویدا گفت دیگه نمیاد و به کاراش میرسه.

لاله؟! کسی که پشت در بود لاله بود؟

در برابر نگاه متعجبش مستانه با عجله از در بیرون زد. لاله آمده بود؟ مستانه گفته بود پدرش ولی است. مستانه گفته بود یک پدر دارد.

قدمی به عقب برداشت. تن خسته ی خود را روی مبل انداخت. باید می رفت... باید از این جا فرار میکرد... باید برای همیشه از همه چیز دور می شد.

میرفت...

گوشی را از روی میز چنگ زد و شماره ی لیدا را گرفت. توضیح دادن آنچه میخواست برای لیدا سخت بود... اما سعی کرد تمام آنچه میخواهد را توضیح دهد.

لیدا تقریبا فریاد زد: دیوونه شدی؟ چطوری میخوای بری؟ تو ممنوع الخروجی تا وضعیت پرونده هات روشن بشه.

-برام مهم نیست لیدا... میخوام برم.

-تو دیوونه شدی. اینبار بری دیگه راه برگشت نداری. هیچوقت نمیتونی برگردی. برای همیشه باید دور اینجا رو خط بکشی. میدونی رفتن چقدر سخته... الان اون زمان نیست که بتونی راحت بری.

-قبلا امتحانش کردم بازم میتونم لیدا... تو فقط لطفا حواست به ساجده باشه.

-چند روز دیگه هم صبر کن طاهر... نمیتونی اینطوری همه چی و ول کنی. سعی میکنم تو دادگاه این هفته تکلیف پرونده عمومیت و روشن کنم.

-خودتم میدونی این امکان پذیر نیست.

لیدا آهسته و شمرده گفت: من یه فکرایبی دارم. تو بهم فرصت بده... ده روز...

کلافه نفسش را فوت کرد: فقط ده روز فرصت داری لیدا...

-چی شده که میخوای بری؟

-وقتی کارای ساجده تموم شد میتونی بفرستیش پیشم؟

لیدا بی حوصله گفت: چرا نمیگی چی شده طاهر؟

-میخوام بعد از سالها کنار تنها خانوادم باشم.

-بمون و باش...

-اینجا جای موندن نیست.

و زیر لب و آهسته تر ادامه داد: اینجا هیچوقت جای موندن نبوده. هیچوقت نمی شد آرامش و توش پیدا کرد. اینجا هیچوقت هیچکس نخواسته اونطوری که من میخواستم زندگی کنه.

-با مستانه به مشکل خوردی؟ کاری کرده؟

چشمانش را روی هم فشرد. مستانه حق داشت... او پدرش نبود. پدر نبود...

چند ضربه به در پذیرایی خورد. نگاهش را از گل های ریز فرش بالا کشید و به در خورد. به لاله که با آن کت و شلوار سفید رنگ در برابرش ظاهر شد.

از جا بلند شد.

لیدا گفت: طاهر بیا همدیگر و ببینیم. داری بدون فکر تصمیم میگیری. دیگه اون جوون چند سال پیش نیستی که بخوای بدون فکر عمل کنی.

لاله دستش را از دستگیره جدا کرد.

در گوشی گفت: من بعدا بهت زنگ میزنم.

-کجا میری طاهر؟ داری میپیچی...

اجازه نداد جمله ی لیدا تمام شود و تماس را قطع کرد. لاله یک تای ابروهای خوش فرم باریکش را بالا انداخت و سری کج کرد: سلام...

به سختی لب زد: سلام.

لاله دست بلند کرد. موهای خوش رنگ خرمایی اش را پشت گوش فرستاد و قدمی به جلو برداشت. از جا تکان نخورد. لاله را این گونه بیاد نمی آورد. اعتراف کرد از حد تصوراتش خیلی بیشتر تغییر کرده است. لاله تا وسط سالن آمد و بالاخره متوقف شد. چند لحظه نگاهش کرد و بالاخره گفت: عوض شدی.

گوشی را در دستش فشرد: تو هم همینطور...

لبخندی روی لبهای خوش رنگ لاله نشست: فکر میکردم باید با یه پیرمرد با لباس عربی روبرو بشم.

ابروانش را بالا انداخت و لاله با نیم لبخندی ادامه داد: یادم نبود دبیم حالا برای خودش پیشرفت کرده.

بالاخره لبهایش به خنده باز شد: وقتی داشتم میرفتمم اونجا برای خودش پیشرفته بود.

لاله سری به طرفین تکان داد: تقصیر من نیست من خیلی قبل از رفتنت دیده بودمت.

لبخند تلخی مهمانش کرد: میدونم.

لاله که گویا چیزی برای بحث نداشت گفت: اگه بگم بخاطر اون چیزی که توی ذهنمه اومدم دروغ گفتم... بخودمم دارم دروغ میگم. واقعیت اینه دلم میخواست بدونم کسی که همیشه بهترین مرد روی زمین می دونستمش حالا چه شکلی شده... واقعیتش دلم برای این بهترین مرد روی زمین تنگ شده بود.

ظاهر با محبت لبخند زد: داری بزرگش میکنی.

لاله با محبت نگاهش کرد: خودتم میدونی همه ما به نحوی مدیونت هستیم. مردونگی و در حق ولی تموم کردی.

طاهر سری کج کرد. با تواضع گفت: بشین چرا و ایستادی؟ البته اینجا خونه ی خواهر توئه... ولی گویا من باید تعارف کنم.

لاله پیش آمد. نگاهی هم به بالشت روی زمین انداخت و نشست.

روی مبل همان سر جای قبلی جا گرفت و سر به زیر انداخت.

لاله گفت: در مورد ساجده از ولی شنیدم.

سر به زیر فقط سرتکان داد. لاله ادامه داد: بخاطر مستانه زندگیتون عوض شد. اگه اون موقع اون پول و نمی دادی الان اوضاع ساجده ه...

سر بلند کرد و خیره به لاله بین کلامش پرید: حتی اگه اون پول هم بود معلوم نبود ساجده بخواد باهام بیاد یا نه.

-مطمئنا میومد. ساجده خیلی دوست داشت.

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست. تلخ... ساجده دوستش داشت اما نه آنقدر که بخواهد به حرفش گوش کند.

-لیلا و ولی همدیگر و دوست داشتن ولی اگه مستانه سقط می شد، هیچوقت نمی تونستن با هم زندگی کنن... زندگیشون به پوچی می رسید.

لاله نفس عمیقی کشید: درسته. حق با توئه... اما به دنیا اومدن مستانه زندگی تو رو بیشتر از همه دگرگون کرد.

-من راضی ام لاله... بودن مستانه به تمام چیزایی که از دست دادم می ارزید. تازه الانم اوضاعم بد نیست.

لاله آرام گفت: آره دیگه... الان دیگه نباید با ما فقیر فقرا بچرخیم.



آرام خندید و لاله شانه بالا کشید: اخبار رستوران های زنجیره ایت و سفرهای دور دنیات به گوشمون میرسه.

-بزرگش میکنن...

لاله لب ورچید و خندید.

طاهر از جا بلند شد و به سمت سرویس به راه افتاد: ببخش یه آبی به دست و صورتم بزنم.

وارد سرویس شد و در باز را بست. به طرف در برگشت و به چهارچوب در خیره شد. ساعتی قبل دستش را به همین چهارچوب کشیده بود. مستانه بخاطر او به گریه افتاده بود.

با اخم آبی به صورتش زد و به همراه حوله ی توی دستش بیرون آمد. در برابر لاله ایستاد و گفت: چی باعث شده بیای لاله؟

لاله غافلگیرانه صورتش را در هم کشید. انتظار نداشت طاهر اینگونه رک سوالش را بپرسد. ناخن های لاک زده ی خوش فرمش را در دسته ی مبل فرو برد و گفت: مستانه مادر نداره...

طاهر همانطور منتظر نگاهش میکرد. لاله ادامه داد: سعی میکنم تا جایی که میتونم مراقبتش باشم. خاله هیچوقت جای خالی مادر و پر نمیکنه. منم نمیتونم براش مادری کنم ولی طاهر...

سر بلند کرد. خیره در چشمانش گفت: مستانه یه دختره... یه دختر نوجوون... چشمش به دنیا باز نشده طاهر... تو هم...

مکت کرد. صورت کاملا نشان می داد برای گفتن آنچه در ذهن دارد، نمی تواند بهترین جمله را بیابد. لاله از جا بلند شد: من نمیخوام ناراحتت کنم طاهر...

-فکر میکنی اینجا بودن من با وجود مستانه خوب نیست نه؟! -

لاله سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت: متاسفم. ولی تو یه پسر مجردی طاهر...

طاهر سر به زیر نفسش را رها کرد. لاله به سادگی می توانست صدای نفس هایش را بشنود. با دلجویی گفت: طاهر من باورت دارم. من بیشتر از پدر خودم تو رو باور داشتم و دارم. بیشتر از ولی.... بیشتر از تمام مردایی که به نحوی می‌شناسم. من اگه برام بگن مردونگی یعنی چی میگم طاهر... اما...

سعی کرد لبخندی به لب بنشانند و به سختی زمزمه کرد: مستانه یه دختره.

دست روی شانه ی لاله گذاشت. لاله سر بلند کرد. لبخند مهربانی به رویش زد: خودت و اینقدر اذیت نکن لاله... میدونم منظورت چیه.

لاله آهسته زمزمه کرد: ببخشید.

با آرامش گفت: لازم نیست نگران باشی... من دارم میرم. ده روز دیگه میرم و مستانه ممکنه هیچوقت من و نبینه.

لاله با ناراحتی نگاهش کرد اما با باز شدن در نگاه از صورت طاهر گرفت و به سمت مستانه که در برابر نگاهشان ظاهر شد چرخید.

مستانه با بی تفاوتی گفت: چرا میخوای بری؟

طاهر پلک زد. برای مستانه پاسخی نداشت. نمی توانست بگوید میخواید فرار کند. از او... از این محبت های ریز کودکانه اش که وجودش را زیر و رو میکرد. از این حضور گرم که محبت های پدرانیه اش را می طلبید و از آنها برداشت دیگری داشت.

میخواست برود شاید بتواند با پدر نبودن و با دختر نبودنش کنار بیاید.

لاله قدمی به سمتش رفت. مستانه اخم کرد و به سمتش برگشت: برای همین اومدی؟ که بندازیش بیرون؟!

لاله با ناراحتی گفت: مستانه!

- فکر کردم دلت برام تنگ شده. فکر کردم بخاطر من اومدی...

- من بخاطر تو اومدم.

مستانه فریاد زد: نه! برای این اومدی که دخالت کنی توی زندگی‌م. اومدی بگی هنوز بچه‌ام که هیچی نمی‌فهمم...

دستی به سینه‌اش زد: ولی ببین دیگه بچگی‌م نمونده. بزرگ شدم. خودم میتونم بفهمم چی درسته چی غلط... خودم می‌فهمم باید چیکار کنم. لازم نیست شما واسه من بگین چیکار کنم.

طاهر قدمی به سمتش برداشت: مستانه...

به سمت طاهر برگشت. طاهر می‌خواست برود؟ ده روز؟ ده روز دیگر... بغضی که در گلویش سنگینی میکرد را پس زد: می‌خوای بری؟ باشه برو. اصلاً از کی نظر من مهم بوده؟! همه برای من خودشون نظر میدن خودشون تصمیم میگیرن خودشون خیر و صلاح و در نظر میگیرن. منم همیشه سرم و کج میکنم می‌گم باشه. برو آقا طاهر... برو... اصلاً دیگه نمی‌خوام ببینمت.

برگشت و قبل از اینکه اجازه‌ی واکنشی از سوی طاهر و لاله را دهد از پله‌ها پایین دوید. لاله متعجب به سمت طاهر برگشت. طاهر با لبخند کمرنگی گفت: فکر کنم ناراحت شده... این مدت گویا به بودنم عادت کرده.

سعی داشت توجیه کند. می‌خواست لاله به هر چیزی فکر کند به غیر از آنچه در ذهن مستانه می‌گذشت.

ادامه داد: خب با هم غذا درست میکنیم از آشپزی خوشش میاد...

زبان به دهن گرفت. آنچه که به زبان آورده بود که بدتر بود. با بهم خوردن صدای در خروجی هر دو به سمت در چرخیدند.

لاله خود را به بالای پله‌ها رساند و بلند گفت: رفت.

با عجله وارد اتاق شد. پالتویش را برداشت و از کنار لاله گذشت. لاله گفت: بدو دنبالش... دختره پاک دیوونه شده.

کفش هایش را به پا کرد و در را باز کرد. لاله دنبالش از پله ها پایین آمد. نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و با دیدن کسی که با پالتوی سرمه ای در پیچ کوچه گم شد، با عجله به آن سمت دوید. با نزدیک شدن به چند قدمی اش صدا زد: مستانه...

نفس هایش به شمارش افتاده بود. کمی از سرعتش کم کرد.

دخترک به عقب برگشت با دیدنش سریع سر چرخاند و به قدم هایش سرعت بخشید. با سرعت گرفتن قدم های مستانه، تکانی بخود داد و دنبال مستانه دوید. بازویش را گرفت و کشید: نمیبینی دارم صدات میکنم؟

مستانه با خشم دستش را تکان داد و بازویش را از دست او بیرون کشید: بزار برم.

با رها شدن دستش دست به کمر به سمتش چرخید و با خشم فریاد زد: مگه نمیخوای بری؟ خب برو... بزار برو دیگه! برای چی اومدی دنبال من؟ نمیخوام ببینمت. گفتی میخوای یجوری بری دیگه هیچوقت نبینمت من میخوام از الان ولت کنم جوری که دیگه هیچوقت همدیگر و نبینیم.

جلو رفت. در چند سانتی مستانه ایستاد و با لبخند خیره اش شد. با لبخندی که روی لبهایش نشاند مستانه خشمگین تر فریاد زد: برای چی میخندی؟ خوشت میاد این حرص خوردن من و میبینی!

نتوانست خنده اش را پنهان کند. بلند زیر خنده زد. مستانه پا روی زمین کوبید: نخند...

کاملاً خم شد و سعی کرد مانع خنده هایش شود. اما نمی توانست... مستانه با حرص گفت: نخند. میگم نخند...

سر بلند کرد. گوشه ی لبش را به دندان گرفت تا نخندد. سر بلند کرد. صورتش هنوز نشان از خندیدن داشت. مستانه با خشم غرید: چرا میخندی!؟

شانه بالا کشید. مستانه با ناراحتی برگشت و به راه افتاد. اینبار آرامتر می رفت. بی حرف پشت سر مستانه به راه افتاد. به اندازه ی یک قدم از مستانه فاصله داشت اما سعی نمی‌کرد این فاصله را پر کند.

مستانه نگاهی به عقب انداخت با دیدنش لبخندی روی لبهایش نشست. به هیچ وجه تصمیم نداشت او را رها کند. طاهر حق نداشت تنهایش بگذارد.

زنی از کنارشان گذشت. متعجب نگاهشان کرد. دخترک قدم هایش پر جنب و جوش بود. با هیجان قدم بر می داشت و مرد پشت سرش سلانه سلانه و آرام آرام دست به جیب به دنبال دخترک می رفت. ابروانش را بالا فرستاد و تا دور شدنشان نگاه از آنها نگرفت.

مستانه دست به جیب فرو برد و قدم هایش را روی سنگ فرش های قرمز که در وسط لوزی ها لوزی کوچکی تشکیل داده بودند، گذاشت. سعی میکرد نگاهش دقیق باشد تا قدم بعدی اش هم دقیقا روی لوزی قرمز قرار بگیرد.

طاهر قدم های مستانه را می شمرد. برخلاف مستانه آرام آرام قدم برمی داشت. عجله ای نداشت خود را به دخترک برساند. نمیخواست کنارش باشد. همین جا... دور از او... وقتی نگاهش میکرد و از خوب بودنش اطمینان داشت، حس رضایت وجودش را پر می کرد.

مستانه از روی جوی پرید و وارد خیابان شد.

آرام به سمت پل رفت و از روی آن رد شد. پسری از کنار مستانه گذشت و با لبخند تماشایش کرد اما مستانه چنان غرق دنیای خود بود که متوجه پسر نشد. لبخندی روی لبش نشست از اینکه مستانه غرق دنیای خودش است.

یقه اش را بالا کشید تا سرما در تنش نفوذ نکند. چون دنبال مستانه دویده بود، نتوانست روی تیشرتش چیز گرمتری به تن کند.

مستانه دوباره وارد پیاده رو شد و در برابر سوپری ایستاد. جلو رفت و کنارش متوقف شد. اما به محض توقفش مستانه پا روی پله ی آهنی گذاشت و وارد مغازه شد. لحظاتی بعد با بسته ی بزرگ پفک بیرون آمد. لبخندی روی لبهایش نشست. مستانه بی تفاوت به او از کنارش گذشت و دوباره به راه افتاد.

تلفنش زنگ خورد. دست به سمت جیبش برد. فراموش کرده بود وقتی می آمد گوشی را هم همراهش آورده است. ولی پشت خط بود... لاله تماس گرفته و ماجرا را توضیح داده بود. ولی نگران دخترکش بود که تلفنش را خاموش کرده است.

با شنیدن این جمله لبخندی روی لبهایش نشست و آرام گفت: نگران نباش پیش منه.

-:بده باهاش صحبت کنم.

نگاهی به مستانه که خیره به ویتترین ها، پفک ها را به دهان می‌گذاشت انداخت و گفت: میگم بهت زنگ بزنه. الان داره پفک میخوره. نگران نباش حالش خوبه... یکم دلخور شده.

ولی دلشوره داشت. حس میکرد طاهر به دلیلی نمیخواهد با مستانه صحبت کند.

طاهر با خنده گفت: لوسش کردی دخترت و ولی.

از این صدای آرام و شاد طاهر، آرام گرفت. مستانه خوب بود. بعد از سپردنش به طاهر تماس را قطع کرد.

مستانه سرش را کمی به عقب متمایل کرد تا بتواند از حضورش مطمئن شود. هنوز هم دنبالش می آمد. بسته ی خالی پفک را در نزدیک ترین سطل آشغال انداخت و در همان حال به سمت طاهر که در یک قدمی اش متوقف شده بود برگشت: چرا میای؟

طاهر به صورت قرمز شده اش خیره شد: میخوای نیام؟

مستانه کاملاً به طرفش چرخید: مگه نگفتی میخوای بری؟

قدمی به سمتش برداشت: فعلاً ده روز مونده...

مستانه پلک زد: بالاخره میری دیر و زود نداره... میری جایی که من هیچوقت نتونم ببینمت.

دستانش را که در جیب های پالتویش بود بیشتر به پارچه ی ساتنی فشرد: دوست داری من و بازم ببینی؟

مستانه سکوت کرد.

قدمی نزدیک تر شد: مستانه...

دخترک سر بلند کرد تا بهتر بتواند صورتش را ببیند. لبهایش می لرزید.

کاملاً رخ به رخ ایستاد: اگه دخترم باشی همیشه می تونیم همدیگر و ببینیم.

مستانه خیره به چشمانش گفت: من دخترت نیستم.

نمیخواست کنترلش را از دست دهد. میخواست دخترک را با زبان خوش قانع کند. مگر می شد عشقی که مستانه از آن دم می زد؟ عشق؟ مستانه فقط دختر بچه ای بود که کنترل احساساتش را از دست داده بود و باید قانع می شد.

نفس عمیقی کشید و گفت: لازم نیست حتما رابطه ی خونی باشه تا نسبت ها معنا پیدا کنه.

مستانه کلافه گفت: تو هیچوقت بابام نمیشی. من بابا دارم.

-من نمیخوام بابات باشم. فکر کن عموتم... دایتم.

دخترک با کلافگی گفت: هیچکدومشون و ندارم.

پاهایش سست شد. اعتراف کرد می داند چقدر تنهاست. خودش هم تنها بود. لبخندی روی لبش نشاند: حالا از این به بعد من عموت می‌شم.

پا روی زمین کوبید: عمو نمی‌خوام.

کمی فکر کرد و گفت: تا حالا فکر کردی بهت می‌خندن؟! دوستات چی بهت می‌گن؟! مسخرت می‌کنن.

-: همه ی دوستام فردای اون روزی که اومدی مدرسه کلی بهم حسودی کردن.

پوزخندی زد: همشون یه مشت بچه ان.

مستانه سر چرخاند و به راه افتاد. طاهر هم پشت سرش و گفت: مستانه باید بریم خونه.

مستانه لب ورچید: نمی‌خوام. خودت برو...

-: داری اذیت میکنی وروجک...

مستانه زیر لب غر زد: خودتی.

\*\*\*

لاله فنجان چای را روی میز در برابرش گذاشت و گفت: فکر نمی‌کردم ناراحت بشه. اصلا نباید ناراحت می شد برای رفتن طاهر...

ولی کنترل تلویزیون را برداشت: برای اینکه دوستش داره.

لاله اخم کرد: چرا باید دوستش داشته باشه؟

ولی با لبخند گفت: تو هم طاهر و دوست داشتی.

-: مثل برادرم.



-:اونم مثل عموش دوشش داره.

لاله با دقت پرسید: مطمئنی؟

ولی کنترل را روی میز انداخت و به سمتش برگشت: لاله طاهر رفیق منه. هم تو میدونی هم من که طاهر کیه و از کجا اومده... طاهر همونیه که بخاطر اینکه من بتونم عروسی بگیرم و مستانه به دنیا بیاد، تمام داراییش و داد... تمام اون چیزی که تو زندگیش جمع کرده بود. اون پولی که میخواست بشه براش خونه... بشه سرمایه کار... بشه خلاصی از دست اون خانواده. اما دادش به من که نکنه بخاطر نداری برم دنبال از بین بردن بچم. لاله طاهر الان دنیا رو هم بخواد زندگیمم بخواد بهش میدم.

لاله با ابروان در هم گفت: حتی مستانه رو بخواد؟

-:مستانه مثل دخترشه لاله... مستانه اگه جون داره، زندگی میکنه به خاطر طاهره... اون موقع نه من داشتم نه لیلا... دو تا دانشجوی آس و پاس که خرج خورد و خوراکشونم نمی تونستن جور کنن از کجا میخواستن بیارن یه بچه رو بزرگ کنن؟ نه بابای تو پشتمون بود نه خانواده من... بین این نداری اونی که پشتمون وایساد و مردی کرد طاهر بود. الان مستانه رو هم بخواد میدم بهش... مطمئنم مستانه پیش اون از کنار من بودن خوشبخت تر میشه. میدونم میتونه برای مستانه خیلی بهتر از من پدری کنه.

-:اگه برای یه منظور دیگه بخواد چی؟

لبخند کمرنگی روی لب نشاند و به چشمان لاله خیره شد: نمیکنه. طاهر نمیتونه منظور دیگه ای داشته باشه. مگه آدم میتونه به دخترش به چشم دیگه ای نگا کنه؟

لاله نفس عمیقی کشید و سر چرخاند. نگاهش را به چای درون فنجان دوخت... شاید حق با ولی بود.

ولی نگاه از لاله گرفت و ادامه داد: لاله من اونقدری به طاهر اعتماد دارم که اگه بلایی سرم بیاد مستانه رو می سپارم دستش... اگه یه روز بدونم نمیتونم مراقب مستانه باشم اولین کسی که بهش فکر میکنم طاهره...

-مگه من مُردم؟

لبخند مهربانی تحویلش داد: با اینکه خودت و از زندگی دور میکنی میدونم تو هم درگیر زندگیت میشی. نه تو میتونی برای مستانه مادر باشی نه ویدا. اما طاهر... طاهر میتونه بخاطر مستانه از آینده اش بگذره. طاهر ثابت کرده میتونه چیکارا بکنه.

لاله فنجان را روی میز گذاشت و گفت: ولی قبول دارم طاهر خیلی مرده. قبول دارم اون کارش خیلی خاص بود اما تصمیم خودش بود و ممکنه الانم از این پشیمون باشه.

ولی با اطمینان گفت: نه نیست. اون کارش ورای مردونگی بود خیلی بیشتر از اونیه که فکر کنی. اون پول نتیجه ی ده سال کار کردنش بود. تو نبودى تا ببینی اون پول و چطوری جمع کرد. تو نبودى تا وقتی بعد از مدرسه میرفت کارگری، ببینی چه شکلی میشه. نبودى ببینی وقتی من دست به جیب با خیال راحت میرفتم خونه اون میرفت دنبال مکانیکی و هر کاری که بتونه ازش پول در بیاره. طاهر اون پول و با جون کندن بدست آورده بود به امید اینکه بتونه با ساجده یه زندگی جدید بسازه. من هنوزم دستای پینه بستش جلوی چشممه... هنوزم می تونم برات بگم وقتی همه تو خواب خوش بودیم اون درس میخوند تا بتونه زودتر از شر مدرسه خلاص بشه و بره دنبال یه کاری...! هنوزم روزی که تو چهارراه گل میفروخت و بچه ها با دیدنش مسخرش کردن، مثل فیلم برام تکرار میشه. طاهر با دادن اون پول تنها روی آیندش ریسک نکرد لاله... طاهر تمام گذشته و آینده اش و حالش و فدای بودن مستانه کرد.

لاله سر به زیر انداخت. در مورد گذشته ی طاهر چیز زیادی نمی دانست. تمام آنچه هر از گاهی از لیلا می شنید.

ولی دستی به صورتش کشید: نمیدونم چطوری میتونم محبتش و جبران کنم. نمیدونم چطوری میتونم کاری که در حقم کرده رو جبران کنم. حتی اگه همه ی دنیا رو بریزم به پاش همیشه جبران کرد.

لاله چند لحظه سکوت کرد و بالاخره گفت: باشه طاهر نمیکنه اما اگه مستانه...

ولی حرفش را قطع کرد: مستانه اون و دوست داره لاله ولی مثل دوستش... مثل عموش... مثل برادرش... مستانه داره از کنار طاهر بودن لذت میبره. با طاهر بهش خوش میگذره. دختر من همین چند روز پیش شوک عصبی و رد کرده لاله نمیخوام آزارش بدم.

لاله شوکه به ولی خیره شد. قبل از اینکه چیزی به زبان بیاورد ولی ادامه داد: دارم میبینم با طاهر بهش خوش میگذره دارم میبینم کنار طاهر میخنده شاده... نمیخوام بیخودی حساسیت به خرج بدم. مستانه دختر عاقلیه هر تصمیمی بگیره من بهش احترام میزارم.

-از این کارت پشیمون میشی.

-من هر دوشون و باور دارم خیالم از جفتشون راحت.

لاله سکوت کرد. ادامه بحث اضافی بود. ولی به هیچوجه تصمیم نداشت به حرف کسی گوش کند. با به صدا در آمدن زنگ در، ولی از جا بلند شد: اومدن.

لحظاتی طول نکشید تا مستانه جلوتر از طاهر قدم در برابر چشمان لاله ظاهر شد. طاهر هم کنارش ایستاد و مستانه نگاهی به طاهر انداخت و لبخند زد.

از این لبخند شوکه شد. ولی اشتباه میکرد... طاهر شاید قابل اعتماد بود اما مستانه نه!

ولی در برابر مستانه ایستاد و مستانه دست دور گردنش انداخت و آویزان شد: دلم برای بابام یه ذره شده بود.

طاهر پالتویش را از تن کند و مستانه با هیجان گفت: بابا یه مرکز خرید جدید باز کردن. یبار همگی با هم بریم...

قدم در آشپزخانه گذاشت و در همان حال اشاره ای به بسته های جلوی در زد: راس میگه یبار رفتیم مرکز خرید و بار کردیم اومدیم حالا میخواد باز بره اونجا رو بار بزنه.

مستانه از آغوش ولی جدا شد و به سراغ بسته ها رفت. با هیجان بسته ها را جلو کشید و گفت: وای خاله لاله نمیدونی چقدر وسایل خوشگل خوشگل دارن که... حالا کلی چیز دیگه بود دلم میخواست بخرمشون.

لاله پیش رفت. ولی سری به تاسف تکان داد و به طاهری که دستانش را در سینک می شست گفت: بعد به من میگی لوسش کردی. اینا چیه خریدین؟!

طاهر خندید و دستمال کاغذی ها را بین دستانش پیچید: اینا هدیه ی منت کشیه... با لوس کردن فرق داره.

مستانه لب ورچید و تشر زد: ا... نگو.

طاهر خندید و با نگاهی به لاله روی مبل نشست و گفت: ناهار چی داریم؟

ولی هم سرجایش برگشت و گفت: نبودى که یه ناهار بهمون بدی.

لاله آرام به سمت مستانه قدم برداشت و گفت: لازانیا درست کردم.

طاهر به سمتش برگشت: آى قربون دستت... قربون آدمی که میفهمه درد شکم چیه.

لاله کنار مستانه نشست که خرید هایش را از بسته ها بیرون می کشید. نگاهش که به جعبه ی بزرگ آرایشی افتاد، نفسش حبس شد. تا جایی که به یاد داشت مستانه اهل خریدن لوازم آرایشی نبود.

مستانه پیراهن کوتاه و پفی صورتی را در برابرش گرفت: خاله ببین این چه نازه.

پیراهن دوست داشتنی بود. زیبا بود اما... آرام گفت: تو صورتی دوست نداشتی.

-دوست نداشتم ولی الان دوشش دارم. خیلی نازه. مخصوصا تو آشپزی... خیلی خوشم میاد.

خریده‌هایش شامل شلوار سفید و کش موهای صورتی هم می شد که نشان میداد این روزها عجیب به رنگ صورتی علاقه مند شده است. سر چرخاند... به پشت سر... جایی که طاهر نشسته بود. طاهر بی تفاوت و بی خبر از اوضاع در حال صحبت با ولی بود، موضوع صحبتشان هم مراحل پرونده ی ساجده و شوهر عذاب آورش بود که گویا در آخرین جلسه دادگاه را به سر گذاشته و لیدا را تهدید کرده بود.

مستانه جعبه ی آرایشی را باز کرد: خاله رنگای این و بین. خیلی نازن... همشون خیلی خوشگلن... عاشق رنگاش شدم.

به رنگ های پودری درون جعبه نگاه کرد. رنگهای زیبای چیده شده کنار هم. طاهر با این دختر چه میکرد؟

مستانه ای که به دور لوازم آرایشی نمی چرخید. مستانه ای که دنیایش عروسک هایش بود چه زمانی این چنین عاشق رنگ های پالت سایه شده بود؟

مستانه چقدر تغییر کرده بود در این مدت کم نبودنش...

\*\*\*

-لباسه رو نپوشیدی؟

در گوشی گفت: خجالت میکشم خب...

-با همین خجالته فلنگ و میبنده دیگه. الان تموم مردا دنبال این چیزان. فکر کردی میتونی یه جور دیگه نگهش داری؟ مستانه خانم چشم بهم بزنی یکی دیگه از دستت درش میاره ها.

نالید: فرشته...

-درد... مرض... چیه خب؟ تو همیشه همینقدر پاستوریزه بودی. با این وضع میخوای تازه اون خوشتیپه رو هم از راه به در کنی.

نگاهی به در خانه انداخت و پا روی پله های طبقه ی دوم گذاشت. پدرش سرکار بود. طاهر بیرون رفته بود و نباید به این زودی ها برمیگشت.

فرشته ادامه داد: خوشگل کن حسابی بخودت برس ببین اگه باز نه گفت اون موقع با من...

لب هایش را بهم فشرد. فرشته چیزی را میخواست که از آن واهمه داشت. سوالی که در ذهنش وول میخورد را به زبان آورد: تو پوشیدی؟ یعنی چیزه... از اونا...

مکشی کرد و به سختی ادامه داد: یعنی چیز...

دستش را مشت کرده و در ورودی طبقه ی دوم را باز کرد: میگم که... یعنی تو... تا حالا... یعنی...

گرمای طبقه ی دوم صورتش را هدف گرفت. ایستاد و نگاهی به خانه انداخت. چشم بست و یک نفس گفت: تا حالا یکی و بوسیدی؟

فرشته خندید: برای این اینقدر تته پته کردی؟

مستانه خجل لب گزید و بین خنده ی فرشته گفت: نگفتی.

-اووو... تا دلت بخواد. اونقدر زیاد که خودمم حسابش از دستم در رفته.

چشمانش گرد شد: شوخی میکنی؟

فرشته بلند خندید: خب اونقدرم زیاد نیست ولی هست دیگه یه چند تایی.

-:چطوری بود؟! چی شد؟ با کی بود؟

-:اولین بوسه من با البرز بود. یادته؟

سعی کرد به یاد بیاورد. البرز؟ چیزی از این نام به خاطر نمی آورد. فرشته که سکوتش را طولانی دید؛ یادآوری کرد: دو سال پیش... همونی که میومد جلوی مدرسه دنبالم. همون که دویست و شیش قرمز داشت.

مستانه از یادآوری دویست و شش قرمز مشهور مدرسه آهان بلندی تحویلش داد.

فرشته خندید: اون موقع... وقتی پیش بی بی میومدم. اومد اونجا دیدنم.

با هیجان ادامه داد: بی بی خواب بود. دیر وقت بود. گفت دلش برام تنگ شده، منم گفتم نمیتونم برم بیرون اون اومد. رفتیم تو حیاط... وای یادمه اون شب برفم میومد.

چشم بست. خانه ی بی بی را به خاطر داشت. خانه ای که برای ورود به حیاطش باید از دالان باریکی میگذشتی. خانه ای با اتاق های گرم و کرسی که بی بی شب را در آن می خوابید و تاکید میکرد: این اتاق خونه گرمتر از همه جاست.

فرشته ادامه داد: تو حیاط بغلم کرد. قبلشم اجازه گرفت. گفت چقدر دوست داشته بغلم کنه. تو اون سرما بغلش گرم بود. خیلی خوب بود... بعدم پیشونیم و بوسید. نوک دماغم و بوسید... بعدم لبام و بوسید.

-:هووووم.

-:خیلی خوب بود. برف میومد. یه پالتوی مشکی تنش بود با شلوار جین. منم پالتو تنم بود. محکم بغلم کرده بود... البته شبیه این بوسه طولانیا نبود. یه کوچولو... کوتاه. فکر میکردم الانه قلبم از جاش در بیاد. ولی خیلی خوب بود. اصلا نمیشه بگم چطوریه... خیلی خیلی یه جوری بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: باید خودت تجربه اش کنی. باید خودت حس کنی تا بفهمی چی میگم. اصلا مستانه...

مستانه را کشید و پر شور ادامه داد: نمیتونم بگم چقد خوبه...

از فکر اینکه طاهر لبهایش را ببوسد لرزید.

-:مستانه میخوای حسش کنی برو طاهر و ببوس... باور کن فکر رفتن و از سرش میندازه.

کمی فکر کرد: دیگه لازم نیست اون لباس و پوشم؟!

فرشته ریز خندید: مستانه تو هیچی نمیدونیا... اون فیلمایی که بهت میدادم و اصلا دیدی؟

فیلم ها را یادش می آمد. فرشته چند باری برایش آورده بود. برای اینکه بین بچه ها پاستوریزه نباشد ادعا میکرد همه را میبیند اما واقعیت این بود همان اولین بار که یکی را دید، با ترس همه را در سطل آشغال انداخت. بعد از آن تمام فیلمها را به محض رسیدن به خانه پاک میکرد. همان اولین فیلم تا یک هفته شوک زده اش کرده بود.

آرام لب زد: دیدم.

-:آره جون خودت. چیکار میکنی اون فیلما رو؟ میندازیشون بیرون؟! برات چند تا فیلم جدید میفرستم بشین بین یکم این خجالتت بریزه.

-:فرشته این درسته؟!

فرشته کلافه پوفی کرد و گفت: مستان مسخره کردی من و؟ میخوای این طاهر و بدست بیاری یا نه؟! خودت میگی گفته ده روز. ده روز دیگه بره دیگه به من ربطی نداره ها... خود دانی.

کلافه گفت: خب میترسم. اگه ناراحت بشه چی؟

-:کدوم مردی از همچین چیزی ناراحت میشه؟

-:اون بهم میگه عمومه... جای بابامه.



-مگه نگفتی نیست. مگه تو دوشش نداری؟ خب اون نمیتونه بیاد پیش بابات حرفی بزنه که تو باید پیش قدم بشی. اگه هم دوست نداری که هیچی دیگه. من میخوام برم یکی از دوستای علیرضا روب ببینم. دیشب بهم پیام داده بود. کاری نداری؟

مستانه متعجب پرسید: مامانت چی؟

-بهش گفتم میام خونه ی شما. حواست باشه ها...

-خونه ی ما؟

فرشته کلافه گفت: سوتی ندیا جون فرشته. بدبخت میشم. مامانم بفهمه سرم و میبره میزازه لب باغچه.

با تردید گفت: باشه.

تماس را قطع کرد. دلش به شور افتاده بود. اگر مادر فرشته تماس میگرفت؟ اگر می آمد در خانه! اگر می آمدند دنبال فرشته.

نگاهش را به گوشی اش دوخت و با تردید خاموشش کرد. مادر فرشته شماره ی خانه شان را نداشت. شاید بهتر بود گوشی را روشن میکرد که اگر مشکلی پیش می آمد خبر دار می شد. گوشی را روشن کرد و با تکان سر آن را روی سایلنت قرارداد. اینطوری بهتر بود. اگر مشکلی پیش می آمد تلفنش زنگ می خورد و می توانست خبر دار بشود.

نگاه از گوشی گرفت. در سکوت خانه چشم چرخاند. به عقب برگشت و از در به در ورودی و اصلی ساختمان خیره شد. طاهر نمی آمد. نباید می آمد. اگر می آمد می توانست صدای قدم هایش را بشنود. اما...

در ورودی طبقه ی دوم را هم بست که اگر طاهر آمد خبر دار شود و آرام آرام به سمت اتاق قدم برداشت. در نیمه باز اتاق را هل داد و نگاهش روی چمدان طاهر ثابت ماند. دوباره سرک کشید.

سکوت خانه را فرا گرفته بود. لاله فردا میرفت. تمام دیشب برایش از آینده و درس ها و دانشگاه گفته بود.

لبخندی زد. اگر با طاهر ازدواج میکرد. می توانست با او به دبی برود. کنار طاهر دانشگاه می رفت. درس میخواند. کنار طاهر بود.

می توانست با طاهر خوشحال باشد. مثل دیروز که کنار هم خرید کرده بودند. مثل دیروز که فکر میکرد در عمرش این چنین خوش نگذرانده است.

به سمت چمدان راه افتاد. گوشی را روی میز گذاشت و با تردید در برابر چمدان نشست. رمز دار بود. دستش را به سمت کلید ها برد و با تردید آنها را فشرد. بدون نیاز به وارد کردن رمزی با همان رمز باز شد.

طاهر رمز را عوض نمیکرد. لبخندی زد و چمدان را باز کرد. نگاهش روی ساک های کوچک گوشه ی چمدان ثابت ماند. تیشرت های تا شده در یک طرفش و جوراب های پشت توری... شلوارهای تا خورده و دو پیراهن مردانه...

دستی روی پیراهن های مردانه کشید و با مهربانی لبخند زد. کاش می شد روزی برای طاهر پیراهن هایش را اتو کند.

با فکر کردن به اینکه ممکن است طاهر هر آن برسد، با عجله دست به کار شد. پشت توری را نگاه کرد. دست بین لباسها برد.

وقتی از نبودن چیزی مطمئن شد ناامیدانه چشم به محتویات چمدان دوخت که نگاهش به روی ساک های آبی و سرمه ای کوچک ثابت ماند. دست برد به سمت یکی از آنها که با شنیدن صدایی متعجب به عقب برگشت. صدای باز و بسته شدن در اصلی بود. با عجله دست به کار شد. چمدان را سر جایش برگداند و قفل کرد. نگاهی به اطراف انداخت. برخاست... صدای باز شدن در ورودی طبقه ی دوم هم به گوش رسید. طاهر بود. رنگش پرید. اگر اینجا میدیدش؟! نگاهی به اطراف

انداخت و به سمت پرده ها قدم برداشت. خود را پشت پرده، قسمتی که کمد از دید پنهانش میکرد کشید و نفسش را حبس کرد. صدای قدم ها بلند شده بود. در نیمه باز اتاق کاملا باز شد و طاهر در حال بیرون کشیدن پالتو از تنش وارد شد. پالتو را روی چمدان انداخت و متوقف شد. از توقف طاهر خود را عقب کشید. نمی توانست ببیند طاهر به چه چیزی خیره شده است. سعی میکرد نفس هم نکشد که طاهر خم شد و چیزی برداشت. نمی توانست ببیند طاهر به چه دلیلی آنجا توقف کرده است.

با برگشتن طاهر نگاهش روی گوشی موبایلش که در دست طاهر بود ثابت ماند.

چشمانش گرد شد. آب بدنش به خشکی رفت. به سختی آب گلوی خشک شده اش را فرو داد. گوشی اش؟ به خود لعنت فرستاد. نباید فراموشش میکرد. گوشی اش در دست طاهر بود. طاهر فهمیده بود به آنجا آمده است.

دستش را مشت کرد که طاهر گوشی را در دست تاب داد. بین انگشتانش چرخ داد و گفت: باز این وروجک چه فکری تو سرش می گذره خدا میدونه.

از لبخند طاهر لبخندی روی لبش نشست. طاهر به او فکر میکرد؟ یعنی می شد به او فکر کند؟! گفته بود وروجک... لبخندش عمق گرفت. شنیدن این کلمه از دهان طاهر هم لذت داشت. چشمانش را بست و هیجان زده به پارچه ی حریر پرده چنگ زد.

طاهر متفکر به سمت در برگشت: یعنی خونه هست؟! بدون گوشیش بیرون نمیره.

شانه بالا انداخت و به سمت در چرخید و دست به پلیورش برد. دو طرف پایین پلیور را گرفت و بالا کشیدش تا از تن بیرون بکشد و در همان حال زمزمه کرد: لا برتاح فی لیلۃ ولا بنساک؛ ولا لقیته نهاییه

چشمانش گرد شد.

طاهر پلیور را هم روی چمدان انداخت و دست به تیشرتش برد: و لو حتی ببعده بقی معاکب.....

چشمانش گرد شد. طاهر تیشرت را از تن کند و با بالا تنه ی لخت به سمت چمدان قدم برداشت: و مانتش معایا...

چشم بست و سرش را عقب کشید و زمزمه زد: انا عایش و مش عایش...

دکمه ی شلوارش را باز کرد.

مستانه نفس از دست داد. هر لحظه چشمانش گرد تر می شد. قلبش در سینه می کوبید و طاهر بی خبر از حضور دخترک پایش را بلند کرد و شلوار را از پا کشید که همزمان با آن مستانه دو دستش را روی صورتش کوبید اما صدای برخورد دستانش، با صدای طاهر در هم آمیخت که بلندتر از قبل زمزمه کرد: و مش قادر علی بعدک...

طاهر بی توجه به حضور مستانه با تنها لباس زیری که به تن داشت خم شد و تیشرتی بیرون کشید و زمزمه زد: انا عایش و مش عایش... و مش قادر علی بعدک...

از بین انگشتان دستش که جلوی صورتش را گرفته بودند سرکی کشید و با دیدن طاهر که حال صاف ایستاده بود و دستی به پشت گردنش میکشید دوباره سر عقب کشید. سرش را به کمد رساند و چشم بست. تصویر طاهر در همان حال در برابر چشمانش ظاهر شد. به سرعت چشم گشود و به تنه ی چوبی قهوه ای کمد خیره شد.

خدای من... باورش نمی شد. چرا باید طاهر را در این حال می دید؟!!

گر گرفت. طاهر را لخت دیده بود؟! لخت؟ بدون لباس.

قبل از اینکه هین بلندی به زبان بیاورد زبانش را گاز گرفت و از دردش حس کرد گوشه‌هایش سوت کشید. درد در تمام صورتش پخش شد. قطره اشکی از چشمش سرازیر شد اما نتوانست دم بزند.

صدای طاهر قطع شده بود. آب دهانش را قورت داد و سرکی کشید. طاهر در مقابل دیدش نبود. دستش را با تردید از چشمانش دور کرد و خود را عقب کشید تا بهتر ببیند. خبری از کسی نبود.

آرام پرده را کنار زد. باید می رفت اما از حضور طاهر مطمئن نبود. کاش همان اول کاری خود را پنهان نمی‌کرد. کاش پنهان نمی شد تا طاهر را در این وضع نبیند. وای خدایا طاهر را لخت دیده بود. بی لباس...

دستی به گونه اش کوبید. خدایا...

نفس عمیقی کشید. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. روی پنجه ی پاهایش ایستاد و از کنار پرده سرک کشید.

طاهر وارد اتاق شد. به سرعت خود را عقب کشید. طاهر ماشین اصلاحی را که در دست داشت روی چمدان گذاشت و دستی به صورتش کشید.

پنجه هایش را در بین موهایش فرو برد و تکان داد. موهایش را کمی به سمت بالا کشید و رها کرد.

به سمت کمد قدم برداشت. نفسش حبس شد. قدمی عقب گذاشت. پاشنه ی پایش با دیوار برخورد کرد و درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد. قبل از اینکه فریادی به لب بیاورد دستش را روی دهانش گذاشت. با بلند شدن صدای در کمد چشم بست. زیر لب زمزمه کرد: خدایا غلط کردم. خدایا تو رو خدا نبینه من و...

در کمد گویا باز هم بسته شد.

دستانش را به سمت سینه اش کشید و روی هم، روی قلبش قرارداد: خدا جون چاکرتم. خدا جون نوکرتم من و نبینه. خداجون از اینجا خلاص بشم. دیگه غلط میکنم میام بالا...!

صدای دور شدن قدم های طاهر را که شنید نفس راحتی کشید. قبل از اینکه حرکتی از خود نشان دهد صدای طاهر بلند شد: بیا... معلوم نیست این گوشی چرا اینجاست! الانم داره زنگ میخوره. ببرم بهش بدم؟!!

خود را از پشت کمد جلو کشید و با دیدن طاهر که گوشی به دست نگاهش به در بود انداخت. پشت به او داشت. بدن سفیدی داشت که اندام چهارشانه اش را در این حالت بیشتر به رخ میکشید. اولین بار بود اندام یک مرد را از نزدیک می دید.

طاهر به طرفش چرخید. با هراس خود را عقب کشید. داشت چه غلطی میکرد؟ اینجا چکار میکرد؟ خیره به طاهر؟! نباید نگاهش میکرد.

با عجز سرش را بین دستانش گرفت. کم مانده بود به گریه بیفتد. حس میکرد هر آن ممکن است قلبش از جا کنده شده و جلوی پایش بیفتد.

بغضی به گلویش چسبید. کاش می شد میرفت. گور بابای مدارک طاهر... اصلا چرا باید مدارک طاهر را می دزدید!

همش تقصیر طاهر بود. اگر از رفتن حرفی نمی زد. اگر نمی گفت قصد رفتن دارد الان در حال حاضر اینجا نبود. اگر طاهر نبود که مجبور نمی شد بیاید سراغ مدارکش...

صدای زنگ تلفن بلند شد. زنگ تلفن طاهر بود. گوشه‌هایش را تیز کرد. لعنتی چرا طاهر نمیرفت جایی تا بتواند فرار کند!؟

صدای طاهر بود که پیچید: جونم لیدا!؟

...:-

دندان روی هم سایید و غرش کرد و با دهن کجی گفت: جونم لیدا!!! ههه!

کنارش فحشی هم زیر لب به زبان آورد اما طاهر بی خبر از همه جا گفت: شام؟! خونه ی تو؟ فکر بدی نیست. آره میام چرا که نه!

دستش مشت شد. طاهر میرفت خانه ی لیدا؟ برای شام؟! خانه ی لیدا! عمرا اگر میداشت.

...:-

طاهر آرام خندید.

خود را از پشت کمد بیرون کشید و خم شد. نگاهش روی سینه ی طاهر خیره ماند. با موهای سیاهی که روی سینه اش خودنمایی میکرد و آن شورت مشکی...

طاهر گفت: اگه نمی رفتم فکرای خوبی داشتم ولی حیف که دارم میرم.

...:-

نگاهش را تا صورت طاهر بالا کشید. میخواست برود. فرار میکرد. از او فرار میکرد؟ میخواست برود چون لاله گفته بود؟

طاهر شلوار راحتی که روی زمین افتاده بود را برداشت. مطمئن بود وقتی می آمد شلوار روی زمین نبود. در حال پا کردنش گوشی را به شانه اش تکیه زد و گفت: یعنی توقع گل داری؟ یا چیز بیشتر باید بیارم؟!

خندید و ادامه داد: من که قرار نیست مهمونت کنم. تا جایی که یادمه مهمون توام نه؟!

...:-

پوزخند تمسخر آمیزی زد که باعث شد با صدایش طاهر به سمت کمد برگردد. با عجله خود را عقب کشید.

\*\*\*

لاله کوله اش را برداشت و بوسیدش: مراقب خودت هستی دیگه نه؟!

چشم به زیر دوخت: خاله من خوبم.

لبخندی روی لبهای لاله نشست: نگرانتم. بهم حق بده مستانه... اگه بابات میداشت میبردت پیش خودم.

لبهایش را غنچه کرد: بابام تنها میمونه.

لاله سرش را در آغوش گرفت و بوسه ای هم به روی موهایش گذاشت: آخرش تو با این بابات من و میکشی.

خود را عقب کشید: نگو خاله...

لاله خندید و به راه افتاد: کاری داشتی زنگ بزن. هر چیزی هر وقت... خیلی خیلی مراقب خودت باش. درسات و حسابی بخون. دیگه کم کم باید به فکر کلاس کنکورم باشی.

لبخندی زد. امتحان شیمی را دو گرفته بود. اولین بار بود چنین نمره ای می گرفت. دبیر شیمی یادآوری کرده بود این نمره را بخاطر مریضی اش نگه میدارد اما در امتحان بعدی باید جبران کند.

لاله به شانه اش کوبید: چت شد؟

بخود آمد و سریع لبخندی روی لب نشاند: هیچی نشد. کاش میموندی خاله.

از اینکه لاله میرفت خوشحال بود. اولین بار از اینکه لاله نمی توانست بیشتر بماند شاد بود. شب قرار بود طاهر به خانه ی لیدا برود. تنهایی با طاهر فرصت بیشتری را در دستش می گذاشت.

هنوز نمی دانست چه تصمیمی دارد. نمی توانست تصمیم بگیرد برای رفتن طاهر پیش لیدا چکاری می تواند انجام دهد اما همین که لاله می رفت یعنی فرصتی می یافت تا بهتر روی این موضوع فکر کند.

لاله خم شد. کفش هایش را به پا کرد و گفت: دلم نیست برم اما نمیتونم بمونم. اگه مدرسه نداشتی یه مدت میرفتیم پیش خودم.

شاد نشد. نمیخواست برود. نمیخواست حال که طاهر عزم رفتن کرده بود بیکار بنشیند و شاهد رفتنش باشد. تصمیم داشت از این پس تنها همراه طاهر باشد. فقط با طاهر باشد.

لاله مشکوک نگاهش کرد: چیزی شده مستانه؟



سرش را با تکان شدید به طرفین کشید: نه چیزی نشده که...

لاله با تردید در اصلی را باز کرد و پا در کوچه گذاشت و گفت: دوست دارم مستانه جانم.

خود را در آغوش لاله انداخت و گفت: زودی بازم بیا...

لاله بوسیدش و به سمت دویست و ششی که نام آژانس در تابلوی زرد رنگی در سر درش نصب شده بود رفت. با دور شدن ماشین، خم شد پارچ آب را از روی پله برداشت و پشت سر ماشین خالی کرد. تا پنهان شدن ماشین از دیدش همانجا ماند. در را که می بست سرمای هوا لرزی به تنش انداخت. نگاهش را به پله های طبقه ی دوم دوخت. طاهر خواب بود... برای ناهار که پایین می آمد گوشی را روی میز ناهار خوری گذاشته بود. بی حرف... بی سوال...

از تصور آن لحظه که طاهر را لخت دیده بود چشم بست. لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست. تنش را از در آهنی میکند که کلید در قفل چرخید. به سرعت خود را عقب کشید و ولی در را هل داد و وارد شد. با دیدنش پشت در گفت: اینجا چیکار میکنی؟

سلامی داد و گفت: خاله لاله رو بدرقه می‌کردم.

نگرانی در صدای پدرش موج می زد. دست و پایش را گم کرده بود. چشمانش حالت خاصی داشت. همه چیز گویا بهم ریخته بود.

ولی هراسان پرسید: طاهر کجاست؟

شانه هایش را بالا کشید و گفت: بالا...

ولی پا روی اولین پله ای که به طبقه ی دوم ختم می شد گذاشت که گفت: بابا...

به طرفش برگشت و منتظر نگاهش کرد.

آرام پرسید: چیزی شده؟!

-:بعدا میفهمی...

باز خواست قدمی به سمت طبقه ی دوم بردارد که گفت: بابا...

ولی با خشم به سمتش برگشت: الان وقتش نیست مستانه. بعدا حرف میزنیم.

با عجله پله ها را بالا رفت. پارچ را همانجا گذاشت و به دنبال پدرش دوید. پله ها را سریع بالا رفت.

ولی چرخى در وسط سالن زد و صدا زد: طاهر؟

خبری که از پاسخ طاهر نشد ولی سرکی کشید. به سمت اتاق به راه افتاد و باز هم صدایش زد. به

سمت اتاق می رفت که صدای شیر آب از سمت سرویس باعث شد بایستد. چند ضربه به در

سرویس زد: طاهر...

همانجا وسط سالن ایستاده بود و حرکات پدرش را تماشا میکرد. چند لحظه طول کشید تا در باز

شد و طاهر از سرویس بیرون آمد و با دیدن ولی با خنده گفت: مرد حسابی یه آهانی... یه اوهونی.

آبروم و بردی. دارم میام دیگه. تو این طبقه جز من کی هست که هی صدا میکنی؟ زبونت روی

طاهر گفتن گیر کرده؟! سخته رو زدی؟! خیر سرم میخوام برم مهمونی اونقدر ور ور کردی کم مونده

بود گند بز نم به لب...

نگاهش به مستانه که افتاد سکوت کرد. فکر نمیکرد مستانه هم آنجا باشد.

چشم چرخاند به سمت ولی که هنوز همانجا ایستاده بود. نگاهش به پیشانی چین خورده ی ولی که

افتاد لبخند روی لبهایش رنگ باخت. گویا اتفاقی افتاده بود. ولی کم پیش می آمد با این حال باشد.

همیشه آرام بود. اما در حال حاضر می شد نگرانی را در صورتش دید.

ولی کلافه سنگینی اش را از دیوار کند و جلوی طاهر ایستاد.

طاهر دستی به یقه ی پیراهنش کشید و گفت: چته؟ چرا این شکلی شدی؟

می توانست سبب گلوی پدرش را ببیند که بالا و پایین می رفت اما گویا زبانش تکان نمیخورد تا آنچه در ذهن دارد را به زبان بیاورد.

ظاهر چند لحظه همانطور نگاهش کرد و رفته رفته اخمی در چهره اش نشست و گفت: چی شده؟  
چی میخوای بگی ولی؟

ولی نگاه دزدید: عزت خان زنگ زد.

ابروانش را بالا فرستاد: عزت خان با تو چیکار داره؟ میخواست چغلی کنه؟! عین این بچه ها دید به نتیجه نمیرسه اومده سراغ تو؟ کور خونده من هر کاری بتونم میکنم طلاق ساجده رو بگیرم. اگه آسمون به زمین بیاد نمیزارم ساجده یه روز دیگه زن اون مردک الدنگ بمونه. همون موقع هم نباید میداشتم زنش بشه اشتباه کردم مغز خر خوردم الان اشتباهم و جبران میکنم. ولی چی بهش گفتم؟ نباید جواب می دادی... به خودم جرات داره زنگ بزنه تا هیکلش و آسفالت کنم.

حضور مستانه را فراموش کرده بود و یک نفس حرف می زد. بی توجه به اینکه مستانه حضور دارد کلمات نامناسب را کنار هم ردیف میکرد.

ولی دست بلند کرد: طاهر...

سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و چشمان خیره اش را به چشمان ولی دوخت: ولی این تو بمیری اون تو بمیری نیست. آخرش یه کاری دست خودم و این مردک میدم با این فضولیاش... ساجده تا الانشم خیلی عذاب کشیده... از این به بعدش نمیخواد عذاب بکشه. بی شرف، فکر کرده دختره بی کس و کاره هر کار دلش میخواد میکنه. من طلاق ساجده رو بگیرم هم خودم و خلاص میکنم هم اون بی شرف و هم این عزت بی غیرت بی ناموس و ...

دست ولی روی شانه اش نشست: طاهر ساجده...

با شنیدن نام ساجده سکوت کرد. وقتی سکوت ولی طولانی شد با چهره ای در هم گفت: ساجده  
چی ولی؟

ولی سر بلند کرد. نگاه کوتاهش را از مستانه دوباره به روی طاهر برگرداند و گفت: ساجده فوت کرد.

چند لحظه همه چیز در سکوت فرو رفت. هیچ صدایی بلند نشد. مستانه می اندیشید ساجده فوت کرده است؟! ولی منتظر واکنش طاهر بود و طاهر...

سکوت کرده بود. سکوتش طولانی که شد ولی شانه اش را فشرد: طاهر؟  
پلک زد.

به چشمانش که تنها یکبار پلک زده بودند خیره بود. دوباره شانه اش را تکان داد: طاهر!  
اینبار بلندتر ادا کرده بود. شاید بشنود.

پلک زد و بالاخره بعد از سکوتی طولانی گفت: من هنوز ندیدمش.

ولی دست از روی شانه اش کشید. سر به زیر انداخت و آرام لب زد: متاسفم.  
مستانه متعجب نگاهش میکرد.

طاهر فاصله ی خود و ولی را پر کرد و سینه به سینه اش ایستاد و گفت: نمیتونه بمیره...

سری به طرفین تکان داد: چهارده ساله منتظرم ببینمش حالا میای میگی بدون اینکه ببینمش مرده؟!

پوزخندی زد: ساجده نیمیره. خودش قول داده بهم. گفت یه روز میاد پیشم تو هم یادته نه؟ اون روز پیشم بودی. با هم رفتیم در خونش... خونه ای که اون بی شرفم اونجا بود.

ولی دستهایش را بلند کرد و دور گردنش حلقه زد. سرش را به سمت شانه ی خود خم کرد و چشم بست.

طاهر آرام سر به شانه اش گذاشت. چشم بست. چهارده سال انتظار برای دیدن ساجده؟!

ولی بی هیچ حرفی ایستاده بود تا شاید بتواند طاهر را آرام کند که صدای زنگ تلفنش بلند شد. تکانی نخورد. تصمیمی برای پاسخگویی نداشت. آرام بود و منتظر تا صدای زنگ تلفن قطع شود اما طاهر قدمی عقب گذاشت؛ فاصله گرفت و گفت: جواب بده.

ولی با حرص دست به جیب برد.

گوشی را بیرون کشید. با دیدن شماره ی حک شده روی گوشی نگاهی به طاهر انداخت و به سمت خروجی سالن به راه افتاد.

طاهر برگشت. آرام آرام به سمت کاناپه ی جلوی تلویزیون کوچک رفت و نشست. کمی جا به جا شد و بالاخره آرام نشست. چشم دوخت به تلویزیون خاموش... گویا در برابرش در آن صفحه ی سیاه رنگ فیلمی پخش می شد.

در تمام این لحظات مستانه تماشایش میکرد. چند لحظه گذشت. صدای باز و بسته شدن در خانه به گوش رسید. پدرش بیرون رفته بود.

نگاهش به سمت طاهر برگشت. طاهر همان طور که چند لحظه پیش نشسته بود، در همان حالت باز به مانیتور تلویزیون خیره بود.

جلو رفت. به سمت طاهر... با تردید کنارش نشست. ساجده را نمی شناخت... تا به حال او را ندیده بود اما...

طاهر حتی متوجه حضورش نشده بود.

ساجده برای طاهر عزیز بود. ساجده برای طاهر مهم بود... شاید...

طاهر هیچ واکنشی نشان نمی داد. شاید باید گریه میکرد. او با تمام کودکی اش برای نبودن مادرش اشک ریخته بود. با تمام کودکی اش درک کرده بود مادری دیگر نیست.

طاهر هم درک میکرد ساجده نیست. بغض کرد. نگاهش به روی دست طاهر که روی ران پایش قرار داشت ثابت ماند. با تردید دست بلند کرد... دست لرزان و یخ زده اش را به سمت دست طاهر برد.

دستش که روی دست طاهر نشست طاهر باز هم هیچ واکنشی نشان نداد. سرش را کمی کج کرد تا بتواند صورت طاهر را ببیند. همانطور نگاهش به صفحه ی تلویزیون بود. با شک سر چرخاند. شاید اشتباه میکرد و صفحه ی تلویزیون چیزی پخش می کرد اما هیچ تصویری به جز سایه ی اندکی از پنجره روی مانیتور سیاه به چشم نمی خورد.

به دست طاهر که به راحتی می توانست انگشتانش را له کند خیره شد. دستش در برابر دست طاهر چیزی نبود. زیادی ظریف و کوچک بود. اما دستش را چرخ داد و انگشتان طاهر را فشرد.

سر طاهر بالاخره به سمتش چرخید. زل زد به چشمانش... نمی توانست از چشمان طاهر، چشم بگیرد. چشمانی که گویا ناآرام بودند اما با تمام قوا سعی داشتند قوی باشند.

نتوانست در برابر چشمان قهوه ای طاهر مقاومت کند. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید که باعث شد مقاومت طاهر هم بشکند.

با حرکتی ناگهانی سر طاهر خم شد به سمت شانه اش و صدای هق هقش بالا رفت.

\*\*\*

به طاهری که روی پله ها نشسته بود خیره شد. درست از لحظه ای که ولی کمکش کرده بود پیراهن سیاه رنگ را به تن کند و تا پله ها همراهی اش کرده بود، همانجا نشسته بود.

پالتوی سیاه رنگش را در آغوش فشرد و کنارش ایستاد. طاهر سرش را به نرده ها تکیه زد: آخرین بار با بابات رفتیم... سه ماه بود ندیده بودمش. می ترسیدم از اینکه کنترلم و از دست بدم و بلایی سر شوهرش بیارم واسه همین دست بابات و گرفتم و رفتم در خونش... همون خونه ای که با هزار امید و آرزو فرستادمش. اونقدر در زدم تا دلش سوخت و اومد جلوی در.

سر بلند کرد. نگاهش کرد و ادامه داد: دلش سوخته بود به حال. کنار لبش پاره بود. یه دستشم تو گچ... اون بی شرف لهش میکرد. یبارم جلوی خودم زده بودش. با دیدنش خون به مغزم نرسید. میخواستم برم سراغ اون مردک اما افتاد به دست و پام. برای اولین بار پاهام و بوسید و خواست برم. گفت وقتی هستم بیشتر اذیتش میکنه. گفت وقتی میرم زندگیش خوشه وقتی اسمی از من نیست میتونه نفس بکشه. خواست ولش کنم دیگه فراموش کنم خواهری به اسم اون دارم.

انگشتانش را مشت کرد: گفت اگه من نباشم میتونه زندگی کنه. گفت نمیخواه من باشم و زندگیش و جهنم کنم.

اشک هایش سرازیر شد. قطره اشکی جلوی پای طاهر چکید. نگاه طاهر روی قطره اشکی که روی سرامیک های سفید ثابت مانده بود، خیره ماند.

آرام گفت: بهم قول داده بود یه روز خودش میاد دیدنم. گفت تا وقتی خودش بیاد برم.

نفس عمیقی کشید: من که رفتم. من که به حرفش گوش دادم ولی اون... رفیق نیمه راه شد. میخواستم با خودم ببرمش... لیدا میگفت خوشگله... جا افتاده هست. میگفت دوست داشتنیه. می گفت شبیه منه.

سر بلند کرد. خیره به چشمان قرمز شده ی مستانه گفت: بچگیاش شبیهم نبود. بدش میومد شبیه من باشه. میخواست معلم بشه...

لبخند تلخی به لب آورد: معلم نشد. عزت خان و زنش نداشتن. گفتن دختر که دیپلم گرفت باید شوهر کنه چه معنی داره درس بخونه. میخواستم حالا بهش فرصت بدم درس بخونه میخواستم بزارم بره دنبال آرزوهایش. میخواستم بفرستمش بهترین دانشگاه دنیا.

لبخندی زد به آرزوهای طاهر. طاهر چشم بست و گفت: حالا نیست. نه به قولش عمل کرد نه گذاشت من به آرزوم برسم.

با چرخیدن کلید در قفل در هر دو به سمت در اصلی برگشتند. ولی با دیدنشان در همان چهارچوب در ایستاد و با نگاه به چشمان طاهر گفت: گرفتنش... تحویل پاسگاه دادیمش... تو قهوه خونه بود.

پوزخند صدا دار طاهر درد داشت. مستانه پلک زد.

ولی قدمی به درون خانه گذاشت و در را بست: عزت خان می‌خواود تو خونه ی خودش مراسم بگیره.

طاهر ابروانش را بالا کشید و پوزخند زد: عزت خان!؟

پوزخندش با مکثی کوتاه به خنده ی تمسخر آمیزی تبدیل شد: برایش خرج برمیداره که اینکارا...

ولی نگاه کوتاهی به مستانه انداخت و گفت: تو خونه ی خودش نمیشه. صحنه ی جرمه. بدون مراسم... فکر کنم اینجا بهتر باشه اگه موافق باشی.

طاهر که خنده اش با کشش عجیب صورتش تمام شده بود نگاهش را به در دوخت و گفت: ناراحت نمیشی تو خونت مراسم ختم خواهرم باشه؟

ولی جلو آمد. به شانه اش کوبید: پاشو مرد. این چه حرفیه میزنی؟ ساجده خواهر منم هست. پاشو... کلی کار داریم. نداشتیم عزت خان خودش و تو پاسگاه معرفی کنه... شماره ی خودم و دادم. جسدم به پزشکی قانونی منتقل شده. باید بریم دنبال کارا...

به سمت مستانه برگشت: با ویدا تماس گرفتم الانا میرسه. تا اومدن ویدا طبقه ی بالا رو یکم مرتب کن مستانه... مهمونا برن طبقه ی بالا... پایینم حواست باشه مهمونا تعدادشون بیشتر شد خانما بیان پایین.

به سمت طاهر برگشت: می‌خواوی بیای؟

طاهر سر بلند کرد: کجا؟



ولی لبخند تلخی زد: هیچی مَرَد. بهتره با این حالت نیای. بمون همینجا... نگران هیچی نباش. من به همه چی میرسم.

نگاهش را به سمت مستانه برگرداند و تشر زد: دِ بجنب.

مستانه به سمت طبقه ی پایین دوید.

ولی دوباره به سمت در خروجی برگشت که طاهر آرام صدا زد: ولی؟

روی پاشنه ی پا چرخید و گفت: جونم؟

-:چطوری این...

سکوت کرد. نمی توانست آنچه در ذهن داشت را توضیح دهد. مکث طولانی کرد و ادامه داد:  
چطوری زدتش...

ولی با تردید گفت: با کمر بند افتاده بوده به جونش... کمر بند کافی نبوده با لگد هلش داده سرش خورده لب حوض.

چشم بست. دستش مشت شد و ناخن هایش در پوست دستش فرو رفت اما دردی که در دستش میپیچید نمی توانست درد وجودش را آرام کند. دندان هایش را با تمام توان به هم می فشرد.

ولی چند لحظه ماند و بعد به راه افتاد که طاهر اینبار با صدای نسبتا بلندی گفت: ممنونم ولی.

-:یادمه وقتی میخواستیم بریم پیش دکتر گفتمی مرد اونیه که تو اوج دست رفیقش و بگیره. نکنه میخوای بهم بگی چیزی از مردی نفهمیدم!؟

لبخند تلخی به لب آورد و با چشمان بسته گفت: مَرَدی رفیق...

ولی اجازه نداد دیگر حرفی رد و بدل شود و با عجله از خانه بیرون زد. مستانه از طبقه ی پایین بیرون آمد و با دیدنش، همان جا گفت: کاش عمه ویدا زود میومد. من هیچی بلد نیستم.

چشم باز کرد. به حس ناامیدی دخترک لبخند زد. اولین لبخند پر امیدش بعد از فوت ساجده. پلک زد و مستانه سر خم کرد: خوبی؟

-لازم نیست کاری بکنی. فقط لطفا بالشت وسط اتاق و بردار...

مستانه با عجله از کنارش گذشت و از پله ها بالا رفت.

سرش را بلند کرد و به مستانه که وارد طبقه ی دوم شد خیره ماند.

زنگ در به صدا در آمد و لحظه ای طول نکشید که در باز شد. گویا مستانه باز کرده بود. کسی در را به جلو هل داده و وارد شد. با دیدن طاهر روی پله ها ایستاد. دستش از روی در آهنی سُر خورد و پایین افتاد.

ابروانش را بالا کشید. هنوز هم زیر چادر سیاهش روسری را پیچ میداد و می بست. لبخند زد... ابروانش باریک تر شده بود. چشمانش دیگر برق شیطنت نداشت. نگاهش آرام بود و کمی ترسیده. سرش را به سمت شانه کج کرد و گفت: در و ببند سرده.

ویدا تکانی بخود داد. جلو آمد و در را بست. اما قدم جلو آمده را دوباره عقب کشید و به در تکیه زد.

خود را عقب کشید. به تیرک برجسته ی سنگ پله تکیه زد: چرا اونجا و ایستادی؟

تکیه اش را از در گرفت. قدمی به جلو برداشت و گفت: تسلیت می‌گم.

آرام و ساده گفت: ممنون.

ویدا هاج و واج تماشایش کرد. فراموش کرده بود این روی آرام طاهر را...

-میخواهی همش اونجا و ایسی؟

مستانه از پله ها پایین آمد: سلام عمه.

ویدا نگاه از طاهر نگرفت ولی آرام پاسخ داد: سلام.

طاهر از جا بلند شد. به سمت طبقه ی پایین به راه افتاد و گفت: میرم تو حیاط...

ویدا همانطور خیره خیره نگاهش میکرد. مستانه نزدیکش شد: عمه...

گویا جن زده شده باشد از جا پرید و دست روی قلبش گذاشت. مستانه خود را عقب کشید و گفت:  
حواست کجاست؟

چادر روی سرش را مرتب کرد: هیچ. همین جا... بریم تو...

جلوتر از مستانه به راه افتاد. پا به درون خانه که میگذشت صدای باز و بسته شدن در حیاط را شنید. چادر از سر کشید و مستانه گفت: حالا چیکار کنیم عمه؟!

قلبش در سینه می کوبید. آرام لب زد: کاش می دونستم.

۵

بوسه ای زیر گردنش نشست. چشم بست. بوسه ای دیگر کمی پایین تر...

دست بلند کرد. پنجه هایش را در بین موهای سیاهش فرو برد و نفسش را آرام رها کرد. بوسه ای دیگر زیر سیب گلویش جا گرفت. سیب گلویش تکان خورد.

آهی که از بین لبهایش بیرون زد حلقه ی دستان دور کمرش را محکم تر کرد. خود را به دستان پر قدرتش سپرد.

سری که به تن خود میفشرد از تنش جدا شد. کمی فاصله گرفت و به چشمان طاهر زل زد. لبخندی روی لبهایش نشست که طاهر خم شد لبهایش را در چند میلی متری لبهایش متوقف کرد. لبخندش از بین رفت. دوست داشت طعم این لبها را بچشد. میخواست لبهای طاهر را مزه کند.

طاهر قدمی جلوتر نمیرفت. خود را در آغوش طاهر بالا کشید. خود برای ادامه پیش قدم شد و لب روی لبهای طاهر گذاشت.

همانطور که فرشته می گفت حس زیبایی را لمس میکرد... گویا در آسمان ها پرواز داشت نه روی زمین خاکی.

قطره اشکی روی صورتش باعث شد از آسمان ها روی زمین سقوط کند. چشم باز کرد. خود را عقب کشید و نگاهش روی قطره اشکی که از چشم طاهر چکیده بود ثابت ماند.

لبهای طاهر آهسته آهسته تکان خورد: مستانه.

چشم بست و با باز کردنش ویدا را روبروی خود دید. ویدا آرام خم شد: پاشو برو تو اتاقت بخواب.

دستی به صورتش کشید. به مبل تکیه زد و چشمانش را مالید.

ویدا به سمت پله ها قدم برداشت: من میرم بخوابم. بهادر و باباتم خوابیدن.

اشاره ای به میز زد: اگه تا وقتی بخوابی طاهر اومد بهش بگو این گل گاوزبون مال اونه.

سری تکان داد و از جا برخاست. ویدا پله ها را بالا رفت. قرار شده بود شب را بمانند... طاهر ترجیح داده بود در طبقه ی پایین باشد تا ویدا و شوهرش راحت تر باشند.

با خاموش شدن چراغ راه پله، نگاهی به لیوان گل گاوزبان انداخت. از جا بلند شد و به اتاقش رفت. لحظه ای بعد با دفتری در دست برگشت و لیوان را برداشت. پالتویش را به تن کشید و در ورودی حیاط را باز کرد. دمپایی های گل دار را پا زد و چهار پله را بالا رفت. طاهر لب باغچه، زانو به بغل چشم به آسمان دوخته بود.

با شنیدن صدای پایش به سمتش برگشت و گفت: نخوابیدی؟

لیوان گل گاوزبان را به سمتش گرفت. طاهر متعجب به لیوان نگاه کرد.

گفت: عمه ویدا گفت برات بیارم.

طاهر با لبخند کمرنگی دست بلند کرد و لیوان را گرفت: هنوزم به این چیزا علاقه داره.

بی اجازه کنارش لب باغچه نشست.

طاهر لیوان را لب زد و گفت: تو نمیخوری؟

-دوست ندارم. از این چیزا خوشم نمیاد.

طاهر با شیطنت گفت: به نظرت اگه این و بریزم اینجا ویدا بفهمه؟!

سرش را جلو برد. سرکی به ساختمان کشید. خبری نبود. گویا عمه ویدا هم خوابیده بود. از جا برخاست. لیوان را از دست طاهر بیرون کشید و درون حوض کوچک جلوی شیرآب خالی کرد.

به سمت طاهر که برگشت با دیدن چشمان گرد شده اش شانه بالا کشیده و گفت: خودت گفتی دوست نداری.

لبهای طاهر کم کم کش آمد و به خنده افتاد. همراهش خندید و دوباره سر جایش نشست. لیوان خالی را هم روی کاشی ها گذاشت.

طاهر چند لحظه خندید و بعد گفت: ساجده هم گاهی از اینکارا میکرد. وقتی بچه بودیم. بزرگ که شدیم از فخری خانم می ترسید. اونم نامردی نمیکرد یبار دستش و داغ گذاشته بود با قاشق...

چشمانش گرد شد و گفت: واقعا؟

طاهر نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خودم دستش و پانسمان کردم. تا دو روز می‌گفت می سوزه... بعدش کم کم دردش یادش رفت ولی جاش موند. تا چهارده سال قبل که رو دستش بود.

-چرا میذاشتی؟

با درد گفت: مگه کاری از دستم برمیومد. مثل الان که نمیتونم کاری بکنم. مثل الان که نه میتونم اون فخری و بکشم نه اون شوهر بیشرفش و... نه وقتی میخواست شوهر کنه کاری از دستم بر اومد.

-خب یکاری میکردی. چه میدونم نمیداشتی عروسی کنه.

طاهر سرچرخاند. نگاهش کرد: میخواستم ولی خودش نخواست.

حرفی نزد. انتظار این پاسخ را نداشت. نگاهش را از چشمان طاهر گرفت و به دفتری که در آغوش داشت دوخت. طاهر نگاهش را دنبال کرد و گفت: این دفتری نیست که با هم...

کلامش را قطع کرد و با تصحیح گفت: دفتری که برام خریدی.

طاهر با جدیت گفت: همون. برای چی آوردیش اینجا؟!

-بابا گفت امروز نمیتونی بخوابی.

-برای همین بیداری؟ مگه تو مدرسه نداری فردا! سردم هست.

-به بابا گفتم فردا نمیرم.

ابروانش را در هم کشید: لازم نکرده از درست میمونی.

لب ورچید: نمیخوام برم. میخوام اینجا باشم.

به چشمانش زل زد و ادامه داد: پیش تو...

طاهر لرزید از آنچه شنیده بود. اخمهایش از بین رفت. کلامش را گم کرد. حرفی برای زدن نداشت. از این قدرت مستانه برای فریاد احساسش می ترسید. مستانه بی وا همه از احساساتش می گفت. مستانه احساساتش را فریاد می زد. گویی خجالت را کنار گذاشته بود. گویی برایش اهمیتی نداشت اگر کسی از احساساتش با خبر می شد. از این احساسات مستانه ترس زیادی داشت. نگاهش را فراری داد.

خواست چیزی بگوید که مستانه دفتر را به سمتش گرفت: آوردمش شاید بتونه امشب یکم کمکت کنه. می‌گن اینجور وقتا باید یه چیزی باشه بهت کمک کنه. فکر کنم این خوب باشه.

نگاهی به صورت دخترک شیطان پیش رویش انداخت. دخترک با جدیت دفتر را به سمتش گرفته بود. دفتری که خود برایش خریده بود.

یعنی در این دفتر چه چیزی وجود داشت که می توانست او را از این حال و هوا دور کند؟!

دست پیش برد و دفتر را گرفت.

مستانه از جا بلند شد: فردا میگیرمش...

لیوان را برداشت و با عجله از پله ها پایین رفت و وارد خانه شد. به مسیر رفتنش نگاه کرد. مستانه قبل از ورود به ساختمان برگشت و دستی برایش تکان داد. لبهایش از هم جدا شد.

چند لحظه طول کشید تا توانست حضور مستانه را هضم کند. دفتر را توی دستش جا به جا کرد و به آن خیره شد. به جلد دوست داشتنی اش دست کشید.

دست روی جلد آن گذاشت و بالا کشیدش... اولین برگ سفید را گذراند و نگاهش روی متن ثابت ماند:

مپرس از من چرا

در پيله ی مهر تو

محبوسم که عشق

از پيله های مرده هم

پروانه می سازد...

قلبش در سینه می کوبید. سر بلند کرد. چشم دوخت به اتاق ولی... اگر ولی این دفتر را می دید با خط دخترکش... چه جوابی باید می داد.

اگر ولی روزی از احساسات مستانه با خبر می شد؟

آب خشک شده ی دهانش را فرو داد. نگاهش را برگرداند دوباره به دفتر و ورق زد. با دیدن نام خودش با خط نستعلیق که آبی خوشرنگ پر شده و یک صفحه ی دفتر را پر کرده بود سر چرخاند و به این بار به اتاق مستانه خیره شد. این دختر بالاخره تمام هست و نیستش را به باد می داد. مستانه بی توجه به هست و نیست ها از احساساتش می گفت. دفتری داشت که نام او را به سادگی در ابتدای آن حک کرده بود. دفتری که ممکن بود هر کسی آن را ببیند. دفتری که می شد به سادگی دست هر کسی باشد. ولی... ویدا... لاله...

لاله حق داشت بترسد. لاله شاید این دفتر را دیده بود.

چراغ اتاق دخترک خاموش شد.

با غضب دفتر را بست و لبه ی باغچه گذاشت. از جا برخاست و چشم به آسمان دوخت: خدایا این چیه سر راهم گذاشتی؟

ستاره ای در آسمان چشمک زد. از سرما بخود لرزید. سر به زیر انداخت و به دفتر لب باغچه خیره شد. پیش رفت و دفتر را برداشت. ورق بعدی که در برابرش ظاهر شد عنوان بزرگی با رنگ قرمز داشت.

« تا حالا با من بهت خوش گذشته؟

اگه از من می پرسیدن، میگفتم خوش گذشتن میشه با شراره با فرشته...

اما حالا میگم با تو بیشتر از همه خوش میگذره. مثل همون اولین باری که با هم دیگه رفتیم فروشگاه واسه خرید. بابا هیچوقت تو خریدار من و نمیره ولی اون روز تو خواستی با هم بریم.



اونقده بهم خوش گذشت اونقده خوش گذشت که هیچوقت نمیتونم بگم چقدر دوست دارم اون روز دوباره و سه باره تکرار بشه.

خیلی دلم میخواد یبار دیگه اونطوری دستم و بندازم دور دستت و کنارت قدم بزنم. خیلی دلم میخواد یباردیگه خانمه اونجوری نگامون کنه و من بخندم بهش.

دلم میخواد با تو برم همیشه خرید. اونطوری در مورد همه چیز با هم نظر بدیم با هم انتخاب کنیم. وایی... یعنی یه روز میشه؟! «

به شکلک لبخند گردی که فقط دو چشم نقطه و دهانی داشت خیره شد. گویا در برابر چشمانش مستانه بود که لبخند می زد.

اولین باری که او را همراه خود به خرید کشانده بود را خوب بیاد داشت. روزی که مستانه غرغر میکرد که حوصله اش سر رفته است. اولین باری که با اخم و تخم گفته بود: یه غذای درست حسابی هم همیشه خورد.

هنوز هم از یادآوری آن جمله لبهائش کش می آمد. مستانه را همراه خود کشانده بود برای خرید تا بتواند غذایی به قول مستانه درست و حسابی برایش تهیه کند.

مستانه با هیجان در مورد همه چیز نظر داده بود.

دستش را مشت کرد. به مستانه فکر میکرد؟ به مستانه؟! نباید فکر میکرد. نباید به مستانه می اندیشید.

اخم هایش را در هم کشید. او بی منظور مستانه را برای خرید برده بود. میخواست دخترک دوست داشتنی که با لبهای ورچیده از سر رفتن حوصله اش میگفت را دلداری دهد.

نگاهش به سمت دفتر کشیده شد. صفحه ی بعدی:

«هیــــــــس!»

داره صدا میاد... صدای پای توئه... داری اون بالا چیکار میکنی؟

این روزا قبل خواب همش به صدای تو از اون بالا گوش میدم. مثل لالایی میمونه. لالایی منم باحاله ها... از وقتی مامان نیست کسی برام لالایی نگفته ولی الان هر شب دارم لالایی گوش میدم.

قطع شد. یعنی نشستی؟ یا دراز کشیدی؟

همش دلم میخواد ازت بپرسم چرا رو زمین میخوابی؟ رو زمین خوابیدن باعث میشه کمردرد بگیری.

میشه بهت بگم بیا رو تخت من بخواب؟! من رو زمین میخوابم. قول میدم از این تخت خوشت بیاد.

وای زن و شوهرها چطوری خجالت نمیکشن با هم روی یه تخت میخوابن؟

یعنی منم اگه باهات ازدواج کنم باید باهات روی یه تخت بخوابم؟

اون موقع دیگه نگران نیستم کمردرد بگیری.

بگما طرف راست تخت مال خودمه... من رو پهلو راستم میخوابم. آخه اگه یه جور دیگه بخوابم خوابم نمیبره. شراره میگه اینم یه روانشناسی داره ولی من سر در نمیارم ازش اما میدونم اونطوری راحت تر میخوابم.

شراره امروز پرسید واقعا دوست دارم؟

نمیدونم چطوری بگم واقعا عاشقتم.»

آب خشک شده ی دهانش را فرو داد. سرما لرزی به جانش انداخت. دست پیش برد و ورق زد:

« چرا نمیتونم هیچکس و توجیه کنم که عشق به هیچی ربط نداره... چرا همه من و بچه میبینن؟! »

چرا بهم میگی خانم کوچولو؟ به نظرت من کوچولوام؟

بین بزرگ شدم. هفده سالمه... بچه نیستم. وقتی میگی خانم کوچولو دلم میخواد گریه کنم. نگو باشه؟ دیگه نگو...»

شکلک ناراحت را باز هم گرد کشیده بود. مثل شکلک لبخند فقط لبهایش رو به پایین بود و بالای سرش هم سه خط به عنوان مو کاشته شده بود. لبخند تلخی به شکلک زد.

چشم چرخاند به برگ دوم دفتر و نگاهش روی جمله ی کوتاهی که کل برگ را پر کرده بود ثابت ماند.

«میخوام بمیرم»

مردن؟ میخواست بمیرد؟ چرا؟

چرای روی سرش به اندازه ی یک لامپ بزرگ شبیه به علامت سوال بود. با عجله ورق زد...

فقط یک متن نوشته شده بود.

«خدایا چطوری بهش بگم دوش دارم؟»

چشمش روی نوشته ماند. بارها و بارها آن را زیر لب زمزمه کرد. بارها و بارها از اول جمله خواند. تا پایانش و دوباره به ابتدای جمله برگشت.

نفس حبس شده اش را رها کرد.

برگ بعدی نوشته شده بود.

«سخته...»

نپرس چرا...

فقط بدون سخته...

خیلی سخت...»

سخت؟! ورق زد. چه چیزی برایش سخت شده بود که چیزی از آن ننوشته بود. چرا سخت بود؟  
ورق زد.

«مثلا همیشه از خواب بیدار بشم و تو پیشم باشی؟ مثلا همیشه بغلم کنی و من خودم و محکم تو بغلت جا بدم؟ همیشه وقتی نگام میکنی بتونم نفس بکشم؟»

میشه بازم بغلم کنی؟ مثل همون لحظه ای که بغلم کردی. اگه گریه کنم بازم بغلم میکنی؟»

در برگ بعدی تنها نوشته شده بود:

«دلم بغل میخواد، از نوع طاهرانه»

چشم بست. هر لحظه دفتر توی دستش سنگین تر می شد. گویا هر لحظه وزنه ای روی دفتر اضافه می کردند و منتظر بودند تحملش کند و آخ به زبان نیاورد.

دفتر را بست و عقب کشید.

بغل میخواست؟ از نوع طاهرانه؟!

حس میکرد دیوارهای حیاط به سمتش می آیند و هر لحظه نزدیک تر می شوند. حق داشت از این احساسات بترسد. با این دفتر هر لحظه بیشتر به عمق احساسات مستانه پی می برد.

دفتر را روی زمین انداخت. پاهایش را جلو کشید و نگاه خیره اش را به آسمان دوخت. اما در برابر چشمان گریان مستانه بود.

دخترک چه بلایی به سرش می آورد؟! دخترک دیوانه شده بود؟! او جای پدرش بود. می توانست پدرش باشد. او تنها دخترش بود. دختر دوست داشتنی اش...

مستانه با هیجان در دفتر از عشقش گفته بود. عشق؟

مستانه با این احساسات معنای عشق را می دانست؟

از عشق چه برداشتی داشت؟ عشق یعنی ویدایی که منتظرش نمانده بود. ویدایی که در این لحظه کنار همسرش بود.

عشق یعنی ساجده ای که نخواست همراهش باشد.

بغض کرد. ساجده نخواست بودش... قول داده بود روزی به دیدنش می آید.

سرما تنش را بیش از قبل لرزاند. دو طرف پالتویش را گرفت و کشید. شاید از هجوم سرما جلوگیری کند. نگاهش به دفتر افتاد...

کاش هرگز این دفتر را برای مستانه نمی خرید. کاش دستش می شکست و نزدیک مستانه نمی شد. کاش هرگز به ایران برنمیگشت. شاید ساجده زنده بود. شاید مستانه اینگونه دل نمی باخت. باید این دفتر را سر به نیست میکرد. شاید احساسات مستانه هم با این دفتر از بین میرفت.

\*\*\*

روی پاهایش خم شد و نشست. به طاهری که با دستهای گره خورده در جلو و لباس سر تا پا سیاه بالای قبر ایستاده بود خیره شد. پدرش هم کنار او ایستاده بود و نگاهشان به خاک های تلنبار شده روی هم خیره بود.

خسته بود. احساس میکرد پاهایش در کفش گزگز میکند. حتی در حال حاضر که روی پاهایش نشسته بود هم حس میکرد هر آن ممکن است ساق پاهایش بشکند و پایین بیفتد.

به زنی نگاه میکرد که طاهر با اخم و فریاد تشر زده بود حق ندارد به قبر نزدیک شود. زن با چادر سیاهی که روی سر کشیده بود و گریه های پر صدایش نگاه ها را به سمت خود میکشید.

با بلند شدن سر و صداها و فاتحه های ختم شده به سختی تمام توانش را جمع کرد و ایستاد.

نگاه طاهر به قبر بود. زانو زد و کنار قبر نشست. دستش را به روی خاک کشید.

با تردید جلو رفت. از بین جمعیتی که قبر را احاطه کرده بودند خود را جلو کشید و پشت سر طاهر ایستاد.

دستی روی شانه اش نشست. برگشت و به صورت پدرش نگاه کرد.

ولی لبخندی مهربان به رویش پاشید. سر کج کرد و آرام پرسید: خیلی مونده؟

پدرش نزدیک شد و کنار گوشش گفت: آره یکم دیگه مونده.

اشاره ای به کنار طاهر زد و گفت: بشین همین جا...

با دنبال کردن مسیر اشاره ی پدرش هیجان زده کنار طاهر نشست.

طاهر بی توجه به حضورش زمزمه کرد: اینطوری به قولت عمل کردی؟

چشم بست. سر چرخاند و به نیم رخ طاهر خیره شد که در همین حین قطره اشکی روی گونه ی طاهر سرازیر شد.

دستش را پیش برد و روی دست طاهر گذاشت. طاهر به سمتش برگشت. چند لحظه در صورتش خیره شد و زل زد به چشمان مهربان مستانه که با دنیایی امید تماشایش میکردند. پلک زد. سر چرخاند و دست مستانه را آرام عقب زد.

اخم هایش در هم رفت. با خشم به دست طاهر که در جیبش فرو رفت و از جا برخاست خیره ماند. طاهر هنوز دفترش را برنگردانده بود.

سرش را بالا کشید و همانطور نشسته به طاهر خیره شد. مهمانان نزدیک شده و به طاهر تسلیت میگفتند. نور که با چشمانش برخورد کرد چشمانش را بهم فشرد تا از برخورد خیره کننده ی نور دور کند. سرش را پایین میکشید که پلک زد و نگاهش روی لیدا ثابت ماند. با آن پالتوی سیاه رنگ که گل سینه ی براق طاووس مانند روی سینه اش خودنمایی میکرد، با عینک نقره ای و سیاه روی چشمانش زیادی همخوانی داشت.

دوباره سر بلند کرد. به طاهر که هنوز عینک سیاهش روی چشمانش بود نگاه کرد. اخم کرد. باید عینک می‌خرید. سیاه... امروز صبح باید می‌خرید اما دیر شده بود. برای فردا تهیه می‌کرد.

لیدا قدمی به جلو گذاشت. با عجله و بی توجه به درد پاهایش از جا پرید و کنار طاهر ایستاد. چنان سریع اینکار را انجام داد که نگاه متعجب طاهر را به سمت خود کشید.

عمو بهادر جلو آمد و رو به طاهر گفت: دیگه بهتره بریم خونه...

زنی به قبر نزدیک شد. همان زن بود که طاهر او را از نزدیکی به قبر منع کرده بود. به سمت زن برگشت و نگاه طاهر را هم متوجه زن کرد. طاهر نگاهی به مهمانان که با راهنمایی بهادر به سمت ماشین ها می رفتند انداخت. پا به پا شد. گویا منتظر بود. با دور شدن مهمانان به سمت زن برگشت: پاشو گم شو از اینجا...

زن سر بلند کرد. بالاخره چادر از روی صورت زن کنار رفت و نگاه مستانه روی صورت زیبای زن ثابت ماند.

طاهر قدمی دیگر جلو گذاشت و با تن صدایی که سعی داشت پایین نگهش دارد اما همین خشم صدایش هم رعشه به جان مستانه می انداخت خطاب به زن گفت: مگه نمیخواستی این روزش و ببینی؟ وقتی میبستیش به ریش اون خواهر زاده الدنگت دنبال همین نبودی؟ دیدی که... الان دیگه زیر یه خروار خاک خوابیده. خیالت تخت... پاشو گمشو تا نیفتادم به جونت. از این به بعد منتظر باش ببین با تو و اون خواهر زاده عزیزت چیکار میکنم. همونطور که من و به عزاش نشوندی به عزاش میشونمتون.

چشمان قرمز شده ی زن به صورت طاهر خیره بود. زن با دهان باز مانده نگاهش می‌کرد. با تعجب به طاهر که از خشم رو به قرمزی می شد نگاه کرد. زن تکانی نخورد و طاهر یکدفعه به سمت زن رفت. حرکتش چنان یک دفعه ای و هراس انگیز بود که مستانه حس کرد قلبش از جا کنده شد. وحشت زده منتظر حرکت بعدی طاهر بود و در مقابل چشمانش طاهر بازوی زن را گرفت و به عقب هلش داد و از مزار ساجده دورش کرد.

گویا تمام تن طاهر سنگی شده بود آماده ی پرتاب... چون گلوله ای که آماده ی فرو رفتن در هدف بود.

دستش برای زدن، بالا رفت. با هین بلندی دست روی دهانش گذاشت. طاهر میخواست زن را کتک بزند؟

به دستی که در بین نور خورشید می درخشید و دستبند سیاه رنگی که به دور مچش بود بیشتر خود را به رخ می کشید.

می توانست حرکت نامحسوس طاهر را ببیند. هر آن ممکن بود دست روی زن فرود بیاید. هر آن ممکن بود پایبی که می دید طاهر با چه قدرتی به زمین می فشارد بالا برود و شکم زن را بدرد.

قبل از اینکه دست طاهر روی زن که همانطور زل زده بود به صورت طاهر فرود بیاید دستی مانع حرکت طاهر شد. به لیدا که بازوی طاهر را گرفته بود نگاه کرد. چرا لیدا؟! کسی به جز او نمی توانست در این لحظه مانع طاهر شود؟

لیدا سرش را به طرفین کشید و دست خشک شده ی طاهر را پایین آورد. با آرام شدن طاهر دست او را رها کرده و به سمت زن برگشت و از روی زمین بلندش کرد و به سمت دیگری راهنمایی کرد.

طاهر کلافه دستی به صورتش کشید و به عقب برگشت که با مستانه روبرو شد. مستانه به سختی دستانی که روی دهانش بود را پایین کشید. سینه اش بالا و پایین می رفت. نشان می داد به سختی تلاش می کند نفس بکشد. طاهر قدمی به سمتش برداشت.

از این طاهر خشمگین می ترسید. هنوز هم صورتش قرمز بود. خشم چشمانش را می توانست از پشت آن عینک سیاه رنگ ببیند.

قدمی عقب گذاشت و طاهر قدمی به جلو برداشت: مستانه...



طاهر را این چنین ترسناک ندیده بود. قلبش با تمام قوا در سینه می کوبید. طاهری که دست بلند کرده بود تا آن زن را بزند اولین بار بود می دید. طاهری که می شناخت هرگز این چنین عصبانی نبود.

حس میکرد تنش در این سرمای اواخر پاییزی یخ کرده است. قدمی دیگر به عقب برداشت. چشمانش گشاد شده بود و از بین تمام دنیا فقط طاهر را می دید. گویا نه سنگ قبرها به چشمش می آمد و نه مزار سرد خاک خورده ی ساجده... تنها طاهر و سیاهی اش بود که در برابر چشمانش وجود داشت.

قدمی به عقب میگذاشت که حس کرد پایش در گودالی تو خالی فرو رفت. دستانش به تندی از برابر دهانش جدا شد و در آسمان به پرواز در آمد. به سمت عقب کشیده می شد. جاذبه ی زمین به سمت خود دعوتش میکرد. به صورت طاهر که وحشت زده به سمتش هجوم می آورد خیره شد. چنان وحشت کرده بود که لبهایش برای فریاد از هجوم ترسی که به وجودش چنگ می انداخت هم از هم جدا نشد. صدای فریاد ترسش از این حرکت در آسمان و عدم کنترلش در بطن خفه شد.

اما قبل از اینکه به زمین برخورد کند بازویش چنگ خورد و احساس کرد دستش پیچید و درد از کتفش تا گوشه‌هایش هم رسید اما سرش روی سینه ی طاهر نشست و دستان قدرتمند طاهر به دورش حلقه شد. همان دست هایی که لحظه ای پیش به روی آن زن بلند شده بودند.

سینه ی طاهر بالا و پایین می رفت و می توانست صدای تند ضربان قلبش را به سادگی بشنود. ضربان قلب خودش هم چیزی از او کم نداشت.

ترسیده بود. از سقوط... از زمین خوردن. از همه مهم تر از این مرد که حال در آغوشش بود.

طاهر آرام زمزمه زد: خداروشکر... هیچیت نشد.

طاهری که میخواست آن زن را بزند، طاهر او نبود. طاهر او این مرد بود که برای زمین نخوردنش خدا را شکر میکرد. طاهر او همین مرد بود که بخاطر او ضربان قلبش چنین بالا می رفت.

دستان لرزانش را بالا کشید. درد در کتفش پخش شد اما بی اهمیت به دردی که در کتفش می‌پیچید دستانش را به دور طاهر کشیده و به پالتوی سیاه رنگش چنگ زد. خود را به آغوش طاهر فشرد و چشم بست. بغضش ترکیب و هق هقش بلند شد.

دستان طاهر دور تنش محکم تر شد. محکم تر فشرد. گویا میخواست با اینکار آرامش کند. طاهر به طور ناگهانی قدمی عقب گذاشت اما دستان حلقه شده ی مستانه به دورش مانع از حرکتش شد. همان جا ایستاد و به هق هق آرام مستانه گوش سپرد. چشم بسته بود. مستانه تمام قوایش را برای در آغوش کشیدن طاهر به کار بسته بود. برایش اهمیتی نداشت کجا بودند... چه کاری میکردند. فقط میخواست اینجا باشد. در آغوش طاهر باشد.

با شنیدن صدایی و زمزمه ای که طاهر زد. هق هقش آرام گرفت.

دستان طاهر روی شانه اش نشست و طاهر ادامه داد: مستانه باید بریم. لیدا منتظر مونه...

اخم هایش در هم رفته بود. از حضور لیدا نامی بیزار بود. می توانست در این لحظه سنگی بردارد و سر لیدا را هدف بگیرد.

دستانش را از پالتوی طاهر کند. دستانش را پایین کشید. درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد. اما با حرکتی ناگهانی قدمی عقب گذاشت. طاهر متعجب حرکاتش را تماشا میکرد. اجازه داد فاصله بگیرد تا بتواند صورتش را ببیند. با دور شدن مستانه دست راستش را به سمت چانه اش برد که مستانه قبل از رسیدن انگشتانش به چانه اش سر چرخاند و دستش در همان حالت ماند.

دور زد و به سمت مسیری که همه رفته بودند دوید. نمیخواست بماند. نمیخواست لیدا ببیندش... نمیخواست در برابر لیدا صورت گریانش قرار بگیرد.

طاهر قدمی به دنبالش، به جلو برداشت و صدایش را بالا برد: مراقب باش مستانه...

اما مستانه نمیخواست صدایش را بشنود. نمیخواست لیدایی را ببیند که در چند قدمی شان تماشایشان میکرد.

\*\*\*

کنار لیدا روی صندلی کمک راننده نشست و چشم بست.

لیدا در حال حرکت دادن ماشین گفت: خوبی؟

همانطور که سرش را بالشتک ماشین تکیه میزد گفت: باید باشم؟

-:متاسفم که اینطوری شد...

چند لحظه مکث کرد و گفت: کاش می‌داشتی میدیدمش.

-:ساجده نمیخواست بینت. نمیخواست تو با شوهرش در بیفتی.

با تلخی گفت: شاید اون موقع زودتر می فهمیدم حامله هست.

انگشتان لیدا محکم تر به دور فرمان چفت شد. سر طاهر همانطور چسبیده به بالشتک چرخید و

خیره ی نیم رخ لیدا شد: چرا بهم نگفتی ساجده حامله هست؟

-:من وکیلش بودم. بهش قول داده بودم چیزی نگم بهت...

سرش را از بالشتک جدا کرد و با ناراحتی گفت: وکیلی که من برایش گرفته بودم.

-:اگه اون بچه نبود حاضر نمی شد بازم طلاق بگیره. ولی بخاطر اون بچه میخواست طلاق بگیره که

دیگه بچه این درد و تحمل نکنه.

-:ساجده نباید یه روز دیگه هم تو اون خونه میموند.

لیدا راهنما زد. ماشین را کنار کشید و کاملاً به سمتش برگشت: ساجده بچه نبود طاهر... یه زن

عاقل و بالغ بود که می تونست برای خودش تصمیم بگیره. من فقط یه وکیل بودم که می تونستم

راهنماییش کنم. نمی تونستم به کاری مجبورش کنم.

چشم به بیرون دوخت. نفس پرحرصش را رها کرد و دندان روی هم سایید. از اینکه هیچکاری نتوانسته بود برای ساجده انجام دهد عذابش می داد. دلش میخواست سراغ آن بیشرف برود و لهش کند. میخواست دنیا را برای برگشتن ساجده بهم بریزد.

-طاهر... با فکر کردن به این چیزا فقط خودت و عذاب میدی. باور کن تو هر کاری تونستی برای ساجده کردی. بیش تر از این کاری نمیتونستی بکنی... ساجده نمیخواست تا وقتی همه چیز مشخص نشده از اون خونه بیرون بیاد. میخواست اگه نتونست طلاق بگیره بخاطر بچه اش برگرده پیش شوهرش. نمیخواست فردا بخاطر بچه هم با اون درگیر بشه. اون یه مادر بود طاهر... ما زنا وقتی احساسات مادرانمون بیاد وسط از خودمونم میگذریم. نباید خودت و سرزنش کنی. ساجده بخاطر خودش نه بخاطر اون بچه ی تو شکمش زندگی میکرد.

چند لحظه به صورت طاهر نگاه کرد و بعد به راه افتاد. طاهر سکوت کرد... دیگر کلمه ای به زبان نیاورد.

در برابر خانه ی ولی از ماشین که پیاده می شد لیدا صدایش زد. نیم خیز سر جایش برگشت اما در ماشین همانطور باز ماند. نگاهش را به لیدا نینداخت فقط منتظر ماند تا لیدا دلیل صدا زدنش را عنوان کند.

لیدا چند لحظه نگاهش کرد و گفت: مرگ ساجده میتونه تو رو از دوتا پرونده ی خودت رها کنه. چنان سریع واکنش نشان داد و به سمت لیدا برگشت که لیدا خود را عقب کشید. با غضب گفت: منظورت چیه؟

-میتونیم عنوان کنیم دلیل فرارت از سربازی بخاطر شرایط بد خواهرت بوده... اینطوری شاید بشه اوضاع رو به سمت خودمون برگردونیم.

-نمیخوام از وضع پیش اومده به نفع خودم استفاده کنم.

چنان این جمله را جدی و شمرده شمرده بیان کرد که لیدا دیگر حرفی به زبان نیاورد.

در حال پیاده شدن از ماشین گفتم: برای اون مرتیکه حکم اعدام میخوام. اگه نمیتونی بگیری بهم بگو دنبال یه وکیل دیگه باشم.

-میخواهی اعدام بشه.

-قطعاً... کمتر از اعدام و راضی نمیشم. تا جایی که یادمه تو قانون ایران حکم قتل اعدامه... مخصوصاً اگه دو نفر باشه نه؟

-فعلاً نتونستم نتیجه پزشکی قانونی رو ببینم. فردا میرم دنبالش... ولی این بستگی به نظر پزشکی قانونی داره. اگه سن جنین مطابق اون نظریه قتل باشه آره میشه گفت قتل دو نفر بوده.

-یعنی ممکنه اینطوری نشه؟

-خب ببین اگه جنین به سنی رسیده باشه که بتونه نفس بکشه و ضربان قلب داشته باشه اون موقع میشه قتل اما اگه خیلی کوچیک بوده باشه قتل حساب نمیشه. فقط قتل ساجده به میون میاد.

دستش را مشت کرد: هر کاری میتونی بکن. میخوام اون مرتیکه رو بالای دار ببینم.

لیدا چشم بست. تنها سرش را آرام بالا و پایین برد. پیاده شد و در همان حال آرام زمزمه کرد: ممنونم. برای همه چی...

لیدا متفکر نگاهش کرد.

ظاهر به سمت خانه قدم برداشت. چشمش روی اعلامیه چسبیده به در خانه افتاد. چشم بست تا از کنار اعلامیه بگذرد. پا به درون خانه گذاشت. گرمای خانه وجودش را لرزاند.

بهادر که از پله ها پایین می آمد با دیدنش گفت: کجا موندی تو؟

کفش ها را از پا درآورد: مستانه اومده؟

بهادر شانه بالا انداخت: نمیدونم. ندیدمش...

پا روی پله ها گذاشت: اونجا با من بود بعدش ندیدمش. لطفا از ویدا خانم پرس اومده یا نه نگرانشم.

بهادر گوشی را از جیب بیرون آورد: الان بهش زنگ میزنم. مگه شماره ی مستانه رو نداری.

دستی روی گوشی اش که در جیب پالتویش بود کشید و گفت: گوشیم و نمیدونم کجا گذاشتم.

بهادر در گوشی گفت: ویدا، سلام عزیزم. مستانه اومده؟

به عزیزی که بهادر به زبان آورده بود لبخند زد. لبخند تلخ... بهادر ویدای او را عزیزم خطاب میکرد. ویدای خودش را... ویدایی که دیگر به او تعلق نداشت. ویدا بهادر را انتخاب کرده بود.

...:-

-باشه. ممنون. کاری نداری؟

نمیخواست منتظر بماند تا صحبت هایشان را بشنود. لب زد: اومده؟

با پاسخ مثبت بهادر، به راه افتاد. وارد پذیرایی شد. مرد جوانی در حال پذیرایی از مهمانان بود. مراسم ختم خواهرش بود. مهمانان به محض ورودش از جا بلند شدند. پیش رفت... در برابر تسلیت ها تشکر کوتاهی کرد و بعد از خلاصی از مهمان ها قدم به درون اتاق گذاشت. پالتویش را از تن در میآورد که نگاهش به دفتری که روی چمدانش قرار داشت افتاد.

خم شد. دفتر را برداشت. کمی بالا و پایینش کرد و به سمت کیف لپ تاپش چرخید. دفتر را در کیف جا داد و رمزش را هم وارد کرد. از جا بلند شد و به پذیرایی برگشت.

دفتر در کیفش امنیت بالایی داشت. نمیخواست احساسات کودکانه ی مستانه باعث شود دیگران دید بدی نسبت به او پیدا کنند. نباید می گذاشت زندگی برای مستانه بیش از این سخت شود. مطمئناً بعد از رفتنش مستانه با همه چیز کنار می آمد و این عشق را فراموش میکرد.

\*\*\*

شراره بلند گفت: فردا امتحان فیزیک داریم خوندی؟

درد بازویش آزار دهنده شده بود. سر و صدای بیرون رفته رفته کمتر می شد. گفت: با این وضع چجوری بخونم؟

-:پس فردا میخوای چیکار کنی؟

-:نمیدونم. بهش میگم یکی از اقوامون فوت کرده.

شراره آهسته گفت: خودت میدونی. امروزم برگه های ادبیات و داد. نمره ات خیلی خوب نیست.

-:چند شدم؟

-:دوازده...

از شنیدن نمره حس کرد نفسش بند آمد. دوازده... نمره اش افتضاح بود. با ناراحتی گفت: شوخی میکنی؟

-:بخدا دوازده شدی. منم کلی تعجب کردم. دوبار برگت و دیدم که بدم درستش کنه. ولی همین شده...

-:حالا چیکار کنم؟

شراره دوستانه گفت: مستان این روزا خیلی با درسا خوب نیستی. چی شده؟

-:نمیدونم. ذهنم درگیره.

-:باشه. فقط میخوایم بریم کلاس آقای مجد برای شیمی... میخوای بیای تو هم؟

کمی فکر کرد. کلاس آقای مجد عالی بود. نمیخواست از دستش دهد. پاسخ داد: بزار به بابا بگم. شهریه اش چطور یاست؟

-برات میفرستم پیامون و. من دیگه برم. راستی به عمو ظاهر تسلیت بگو... میخواستیم با مامان بیایم بعد شعله گفت وقتی نمیشناسینش برای چی میرین. زشته...

-دستتون درد نکنه. بهش تسلیت میگم از طرفتون.

-مرسی. برو دیگه. به کارات برس. منم برم برای امتحان بخونم. راستی فرشته بهت زنگ نزد؟ بهم زنگ زد جوابش و ندادم.

گوشی را از گوشش دور کرد. تماسی نداشت. دوباره گوشی را به گوش چسباند: نه زنگ نزده.

-خب باشی. شعله صدام میکنه. فعلا.

تماس را قطع کرد و از جا بلند شد. کتاب فیزیک را بیرون کشید. لاله آمده بود و در برابر غرغرش برای مدرسه نرفتن تاکید کرده بود فردا به مدرسه می رود.

روی تخت افتاد و درد در شانه اش پیچید. اخم هایش را در هم کشید. دستش را کمی تکان داد... درد بیشتر شد. خود را روی تخت کوبید و از درد پخش شده در شانه اش قطره اشکی از چشمش سرازیر شد.

از یادآوری لیدایی که همراه ظاهر شده بود اخم هایش در هم رفت و اشک هایش قدرت گرفت.

چند ضربه به در خورد. به سرعت چرخید. درد دستش باعث شد برای فریاد نزدن دندان هایش را روی هم بفشارد. کتاب را باز کرد. با بلند شدن صدای لاله که گفت: بیا شام...

سرش را تکان داد. سعی کرد بغضش را پس بزند. آرام گفت: باشه.

لاله پرسید: خوبی؟

باز سر تکان داد: اوهوم.

-باشه پاشو بیا...



از اتاق بیرون رفت و در را هم بست. قطره اشکی روی کتابش چکید. کتاب را بست... به لیدا اجازه نمی داد این گونه طاهر را از چنگش در بیاورد.

از جا بلند شد. درد کتفش بیشتر شد اما در مقابله آینه ایستاد. روسری افتاده روی شانه هایش را به روی سر کشید و موهایش را مرتب زیر آن فرستاد.

از اتاق بیرون رفت. سفره ی سفید پهن شده بود و طاهر به همراه پدرش و عمو بهادر کنار سفره نشسته بودند. دست عمو بهادر به روی شانه ی طاهر بود و زیر گوشش چیزی میگفت و ریز میخندید.

نمی دانست رابطه ی طاهر و عمو بهادرش این قدر صمیمی است. نگاهش به سمت عمه ویدا که دیس غذا را در سفره گذاشت خیره ماند. خاله لاله هم با بشقاب های خورشت بیرون آمد و در همان حال با دیدنش گفت: مستان چرا اونجا وایستادی؟

همه ی نگاه ها به سمتش برگشت. چشم در چشم طاهر که شد به سرعت اخم هایش را در هم کشیده و قدمی به جلو برداشت.

خبری از لیدا نبود. به سمت آشپزخانه خم شد.

آنجا هم نبود. با خیال راحت به سمت طاهر قدم برداشت. نگاهی به سفره انداخت و دور زد و کنار طاهر ایستاد. ولی سر برداشت: چرا نمیشینی مستانه؟

قبل از اینکه خم شود برای نشستن در سرویس باز شد و لیدا در حال خشک کردن دستانش از آنجا بیرون آمد. نیم خیز خشک شد. میخواست بنشیند اما با این وضع... لیدا؟! برای شام مانده بود؟ مگر نسبتی با آنها داشت؟ چرا باید می ماند؟

لاله روبروی مستانه نشست و گفت: بفرما لیدا خانم. راحت باش... ما یه زمانی برای الواتی اسم در کرده بودیم. با ما تعارف نکن...

بهادر بالاخره دست از روی شانه ی طاهر برداشت و گفت: بله لیداخانم با ما به از این باش...

ویدا اخم کرد و تشر زد: اذیتشون نکنین.

لیدا کنار لاله نشست: اذیتی نیست. شرمنده مزاحم شدم...

ولی بود که اینبار گفت: میدونی لیدا خانم اینجا مزاحم و این چیزا معنی نداره. موندی خوش موندی... مطمئن باش کسی اینجا تعارف نداره باهات. شما هم برای ما فرقی با بقیه نداری.

لیدا لبخندی زد و گفت: از این مورد مطمئنم.

ولی خندید و بهادر در گوش طاهر چیزی گفت. لیدا گفت: به نظر جمع‌تون خیلی قدیمیه...

طاهر سر بلند کرد. به مستانه که با اخم شاهد این بحث بود نگاهی انداخت و آرام لب زد: چرا نمیشینی؟

با خشم نگاه دزدید و سر جایش نشست. دست طاهر به نرمی روی بازویش نشست که درد در وجودش چنگ انداخت. خود را به سرعت عقب کشید و نگاه متعجب طاهر به او ماند.

بهادر با خنده گفت: لاله خانم که بعد از ازدواج ولی به جمع اضافه شد اما جمع سه نفره ما قدیمی تر از این حرفاست... شاید از وقتی که من یادم میاد.

بالاخره ویدا هم سر سفره نشست و لیدا با چشمان گرد شده به بهادر نگاه کرد که بهادر با شیطنت خندید و با اشاره به طاهری که حواسش به مستانه بود گفت: این جناب از وقتی یادم میاد سر جهازی ولی بود.

همه خندید. حتی مستانه هم با آن اخم و تخمش به خنده افتاد اما طاهر... چشمش به دخترک کنارش بود.

با خنده ادامه داد: باورتون نمیشه؟ ما از همون بچگی تا میخواستیم پسر خاله عزیز و ببینیم باید طاهرم کنارش تحمل میکردیم. میگفتیم ولی بیا کمک با طاهر میومد. ولی بیا مهمونی با طاهر میومد. ولی بریم جهنم با طاهر... ولی بریم بهشت با طاهر... خلاصه کلوم اینکه این آقا طاهر عنصر

جدا نشدنی ولی بود. حالا بعدها دیگه ما هم رو در واسی و گذاشتیم کنار و کلا ولی نمیومد طاهر میومد.

مستانه از خنده ریسه رفت.

لبخندی روی لبهای طاهر نقش بست. دخترک بالاخره خندیده بود.

مستانه به جلو خم شد و دردی که از بازویش پیچید باعث شد، خنده ی روی لبهایش به چهره ای در هم کشیده از درد تبدیل شود. سر به زیر انداخت.

دست طاهر به سرعت روی شانه اش نشست و آرام کنار گوشش زمزمه کرد: خوبی؟

برای اولین بار از این نزدیکی طاهر مور مورش شد. حس کرد تک تک حروف خ و ب ی از لبهای طاهر جدا شده و از تار و پودهای روسری عبور کرده و روی پوست گردنش نشستند و به قلقلکش انداختند. اما این قلقلک آنچنان ریز و نامحسوس و دوست داشتنی بود که تنها قلبش را لرزاند.

چشمانش را بهم فشرد. ذهنش قفل کرده بود. صدایی نمی شنید جز صدای طاهر که گویا در سرش انعکاس می یافت. طاهر باز هم نگران و با صدای لرزان چیزی گفت... اینبار آنچه به زبان آورد بسیار بسیار خاص تر از چهار حرف قبلی بود. تا به حال به این فکر نکرده بود حروفات شش حرفی نامش چقدر می تواند زیبا کنار هم ردیف شود.

فشار دست طاهر روی شانه اش بیشتر شد. درد سمت راست بدنش را بی حس کرده بود اما نمیخواست این زمزمه های آرام و درگوشی طاهر را از دست بدهد. نمیخواست این نجوای لذت بخش را که برای اولین بار لمس میکرد به این زودی رها کند. چشم بست. قطره اشکی از چشمش چکید و لاله پرسید: مستانه چی شده؟

شانه اش را از دست طاهر بیرون کشید. سر به زیر از جا بلند شد: شام نمیخورم الان گشتم نیست یکم بعد میخورم.

ولی متعجب گفت: چی شد مستانه؟

نگاهش نکرد: هیچی بابا... حس میکنم الان معده ام جا برای شام نداره. حلوا خوردم گشتم نیست.

بهادر سرش را عقب کشید و نگاهش کرد: برای خودت ماشااا... خانمی شدیا...

ولی با محبت پلک زد: دخترم بزرگ شده. منم دارم پیر میشم.

بهادر خندید: خجالت بکش. به خودت رحم نمیکنی به این طاهر بدبخت رحم کن. تازه میخواد زن بگیره بچه دار بشه اول جوونیشه. بما چه ربطی داره تو هنوز نمیتونستی دندونات و بشماری رفتی زن گرفتی.

همه زیر خنده زدند. آرام حرکت کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد. قبل از اینکه در بسته شود فشار دستی روی در نشست و آن را به سمتش هل داد. عقب کشید و به طاهر که جلوی در ایستاده و دستش را روی در گذاشته بود زل زد.

طاهر دستش را عقب کشید و گفت: میخوای بریم بیرون؟

چشمانش گرد شد. طاهر از همان جا به عقب برگشت. تنش را عقب کشید و رو به ولی که در مسیر دیدش قرار گرفته بود گفت: ولی میخوام مستانه رو ببرم بیرون مشکلی که نیست؟

ولی لبخندی زد: این وقت شب؟

طاهر سرش را چرخاند به سمت مستانه و خیره در چشمانش گفت: میخوایم یکم حرف بزنیم. درد و دل کنیم. شاید یه دسری هم بیرون خوردیم و برگشتیم.

بهادر خندید: دارین میرین تک خوری؟ ما رو نمی برین؟

نگاه طاهر برگشت. به بهادر خیره شد. نگاه کوتاهش را به سمت ویدا کشید... بهادر لایق ویدا بود. مرد خوبی بود. شاید تنها چیزی که هرگز به آن فکر نمیکرد ازدواج بهادر و ویدا بود. ویدا به سرعت چشم دزدید و سر به زیر انداخت. دوباره به بهادر نگاه کرد و گفت: شما شام به این خوبی دارین بشینین بخورین. ما هم میریم یه هوایی بخوریم.

چشم غره رفت و گفت: تو بیای بیرون سرما میخوریاا... خانمت ناراحت میشه.

ویدا با این جمله به سرفه افتاد و لاله لیوانی بلند کرد و به دستش داد. سنگینی نگاهی باعث شد سر بچرخاند. لیدا خیره خیره تماشایش میکرد. پلک زد. لبخندی روی لبهای لیدا نشست.

نگاهش را به سمت ولی سوق داد. سنگینی نگاهش باعث شد ولی آرام و با اطمینان زمزمه کند: مراقب خودتون باشین. سوئیچم روی میزه با ماشین برین سرده.

لبخند تشکر آمیزی به روی ولی زد و به سمت مستانه برگشت: زود آماده شو منتظرتم.

به سمت بقیه به راه افتاد. با هیجان درون اتاق برگشت. دست روی قلبش گذاشت... با قدرت در سینه می‌کوبید. نفسش بالا نمی‌آمد. هر آن ممکن بود از فشار هیجان از حال برود. با بلند شدن صدایی از بیرون نگاهش به سمت کمد لباسهایش کشیده شد. در برابر کمد لباسها ایستاد. لباسها همان ترتیبی را که طاهر مرتب کرده بود رعایت میکردند. نیم پالتوی کوتاه سرمه ای اش را بیرون کشید و به تن کرد. به سمت دراور شالها رفت که با یادآوری لباسهای سیاهی که به تن دارد عقب کشید. روبروی آینه ایستاد. نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت. درد کتفش عذاب آور شده بود اما...

دست به رژ قرمز برد. می‌توانست رنگ پریده ی صورتش را برگرداند اما... قرمز نه...

رژ کمرنگ صورتی اش را برداشت و با نوک انگشت کمی به لبهایش رنگ داد. موهایش را کمی از زیر روسری بیرون کشید و گوشی اش را در جیب قرارداد و پا از اتاق بیرون گذاشت. سنگینی نگاه خاله لاله باعث شد چشم از طاهری که پالتو به آغوش جلوی در ایستاده بود، بگیرد. طاهر با دیدنش از جا بلند شد.

به سمت در به راه افتاد و بی حرف در برابر جا کفشی ایستاد.

گویا خبری از طاهر نبود. باید صدایش می زد اما... در حضور همه نمی دانست باید چطور نامش را صدا بزند که طاهر در چهارچوب در ظاهر شد و به سمتش قدم برداشت. در حال به تن کردن پالتویش گفت: سرده خودت و خوب میپوشوندی.

دستش را بلند کرد تا دکمه های پالتویش را ببند که درد کتفش مانع شد. همانطور جلو باز در اصلی را باز کرد و گفت: سردم نیست.

طاهر در حال پا زدن کفش هایش ریموت را فشرد و درهای ماشین همراه با چشمک کوتاهی از چراغهایش باز شد. به سمت ماشین رفت و روی صندلی کمک راننده نشست. طاهر در نور اندکی که از راهرو می تاپید ایستاده بود و دست در جیب هایش گویا دنبال چیزی می گشت. لبخندی به مرد دوست داشتنی گم شده در شبه تاریکی زد.

\*\*\*

نور خیابان های روشن از چراغ های ماشین ها و هالوژن های متصل به چراغ برقهها، در چشمش می زد اما... نمیخواست چشم به روی تصویر پیش رویش ببندد. دخترک آرام و بی حرف در کنارش به روبرو زل زده بود. به سادگی می شد صدای نفس های آرام و شمرده شمرده ی دخترک را شنید.

هیچ حرکتی نمیکرد. به همان آرامی در صندلی فرو رفته بود. دست پیش برد و بخاری را روشن کرد. گرما به انگشتان دستش که به دور فرمان چفت شده بود برخورد کرد. مستانه کوتاه تکانی خورد و دوباره ثابت ماند.

ذهنش مشوش بود. ساجده نبود. دیگر هیچکس نبود. در یک کلام دیگر خانواده ای نداشت. تمام خانواده اش در آن سوی آسمان ها انتظارش را میکشیدند.

نگاهش را به آسمان پر ستاره دوخت. ستاره ها می درخشیدند. روزی که پدر و مادرشان را در خاک گذاشته بودند ساجده کنارش نشسته و دست به سوی آسمان ها گرفته بود: ببین طاهر... زن عمو میگه مامان بابا الان تو آسمونان.

چهارده سال... اگر می دانست آن روز آخرین روزیست که ساجده را میبیند برای همیشه خیره ی صورتش می شد. اگر می دانست آن روز که ساجده میخواست از زندگی اش بیرون برود، آخرین دیدارشان است از او نمی رنجید.

چشم از آسمان گرفت. بخاطر نور قرمز رنگ ترمز ماشین پیش رویش، آرام پا روی ترمز گذاشت و از سرعت ماشین کاست. نفس عمیقی کشید و دوباره سبقت گرفت که دخترک آرام بالاخره به حرف آمد: کجا میریم؟

از گوشه ی چشم خیلی کوتاه نگاهش کرد. سر دخترک بالاخره به سمتش چرخیده بود. پاسخ داد: دور میزنیم. جایی در نظر داری بریم؟

-نمیدونم.

باز هم سکوت بینشان برقرار شد. میخواست مستانه به حرف بیاید. نمی دانست باید چطور سر بحث را باز کند. نمی دانست چطور می تواند از احساساتی که مستانه خود را درگیرش کرده است، حرف بزند. احساساتی که به نظرش قابل درک نیستند.

نمی توانست حرفی بزند. ذهنش خالی بود از هر چیزی... حال که ساجده نبود مطمئناً ترجیح میداد به زودی از این کشور فرار کند. برود جایی که تنهایی ها دورش را می گرفتند. جایی که می توانست در خیابان هایش به امید روزهای خوب نفس بکشد.

ساجده دیگر نبود تا بهانه ای باشد که بخواهد به این کشور برگردد اما ساجده نبود تا دیگر امیدی برای ادامه هم داشته باشد.

از لحظه ای که اولین بیل را روی پارچه ی سفید ریخته بودند، ذهنش در مورد آینده خالی شده بود.

-به چی فکر میکنی؟

اینبار نگاهش نکرد. اما جدی گفت: به تو...

چند لحظه طول کشید تا دخترک آنچه شنیده بود را در ذهن تجزیه و تحلیل کرده و با هیجان به سمتش چرخید: واقعا؟

لبخند کمرنگی روی لبش آمد: شک داری؟

مستانه کمر بندش را باز کرد و خود را جلو کشید: دفترم و خوندی؟

-یکمی...

-چرا همش نه؟

صادقانه گفت: می ترسم.

لبهای دخترک تکان خورد اما کلمه ای از آنها خارج نشد. صدایش خفه شده بود. لبخند روی صورتش پر کشید. با سر کج شده به سمت شانه اش گفت: از چی؟

ظاهر با همان آرامش لب زد: از تو...

دخترک کودکانه بغض کرد و به سختی زمزمه کرد: من ترسناکم؟

گوشه ی لبش بالا رفت: تو نه...

عجول بلافاصله از تمام شدن جمله اش گفت: خودت الان گفتی از من میترسی.

پلک زد: از احساسات میترسم مستانه.

-مگه احساسات من ترسناکن؟ اینکه دوست دارم ترسناکه؟!

سرعت ماشین را کم کرد و وارد لاین سوم شد: آره... وقتی کسی که حس میکرده جای خانواده ات... جای دُخ...

مستانه تقریبا فریاد زد: من دخترت نیستم. خودم بابا دارم. بابام هست... مامان ندارم ولی هیچوقت هیچکس و جای مامانم نداشتم. مامان من اون بالاست. هر روزم نگام میکنه. من هیچوقت فکر



نکردم بابامی. هیچوقت نه دایم بودی نه عموم. من هیچکدوم و نمیخوام. نمیخوام تو هیچکدومشون باشی. من الان بهت بگم خالتم باورت میشه؟

ماشین را وارد محوطه خلوتی کرد. برخلاف فریادهای جاندار مستانه با آرامش پاسخ داد: خوشحال میشم خاله کوچولویی مثل تو داشته باشم.

دخترک وا رفت. اخم هایش را در هم کشید و ساکت شد. حرفی برای گفتن نداشت. در برابر این به سخره گرفته شدن احساساتش هیچ حرفی نداشت بزند. نمیدانست چه چیزی می تواند طرف مقابلش را در برابر احساساتش به خود بیاورد.

درد کتفش را فراموش کرده بود. اشک هایش سرازیر شد. طاهر در خیابان خلوتی پیچید: چرا دوسم داری؟

مستانه سر بلند کرد. خیره نیمرخش شد. طاهر تنها به روبرو خیره بود. فکر کرد... سکوتش طولانی شده بود.

طاهر از گوشه ی چشم دیدش زد: هوووم؟ نگفتی!

چشم از جاده نمیگرفت. نمیخواست مستانه را نگاه کند تا مجبورش کند حرفی به زبان بیاورد. میخواست احساسات دخترک را برایش شفاف سازی کند تا از این احساساتش دست بکشد. میخواست به او بفهماند که علاقه ای که از آن دم می زند تنها حسی بی معنی و زودگذر است.

پاسخی از مستانه دریافت نکرد. نگاهش را کاملا به جاده متمرکز کرد. گویا مستانه در ذهنش در حال کنکاش بود تا بیابد که دلیل دوست داشتنش چیست.

از پاسخ دخترک که ناامید شد لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست. مستانه هیچ پاسخی نداشت که بر زبان بیاورد. مستانه هیچ نمی دانست تا بگوید. مستانه دلیلی برای دوست داشتنش نداشت. دوست داشتنش کودکانه بود مگر می شد دلیلی هم داشته باشد.

نگاهی به مسیر انداخت. ماشین را گوشه ای کشید و پارک کرد. برای مستانه توضیح می داد این دوست داشتن معنایی ندارد. باید امشب برای مستانه توضیح میداد در این روزها نباید ذهنش را درگیر او کند. در آینده می تواند مردی را بیابد که واقعا دوستش داشته باشد. در آینده می تواند عاشق باشد. لبخند بزند و شادی را حس کند.

راهنما زد.

امشب مستانه را قانع می کرد تا این دوست داشتن را فراموش کند. باید می فهماند آرزوها را در یک دفتر نوشتن باعث نمی شد عاشق تر باشی... باید به او میگفت عشق آنچه آدمی در کودکی با آن روبرو می شود نیست. عشق چیزی فراتر از تمام این اتفاقات است. می توانست برای مستانه عشق را بشکافد تا دخترک درک کند احساسش تنها حسی زودگذر نیست.

دست روی ترمز دستی گذاشت و بالا کشیدش... به محض رها کردنش دستش روی سوئیچ قرار گرفت و برای خاموش کردن ماشین میچرخاندش که سایه ی سنگینی را نزدیک بخود حس کرد. سر چرخاند و حس کرد تمام وجودش برای اولین بار به آتش کشیده شد. آتشی که از لبهایش به ذره ذره ی وجودش نفوذ میکرد. شوکه بود. چشمانش در مقابل چشمان خیره ی مستانه قرار گرفته بود. دخترک تکانی نمیخورد. همانطور بدون یک پلک زدن تماشایش میکرد. پلک زد. مستانه همانطور خیره اش بود.

تا به حال این چنین درمانده نشده بود. تا به حال هرگز هیچ زنی برای بوسیدنش پیش قدم نشده بود که این گونه بی حرکت خلع سلاحش کند. ذهنش از کار افتاده بود. نمی توانست روی آنچه در این لحظه اتفاق می افتاد تمرکز کند. در واقع نمی دانست در این لحظه باید چه واکنشی نشان دهد. تنها چیزی که نمی توانست روی آن تمرکز کند حسی بود که می شد از یک بوسه گرفت اما این لحظه برای او گویا شکنجه ای بود که به وجودش تحمیل می شود.

ذهنش فرمان خشم می داد. حس میکرد هر لحظه از اینکه دخترک چنین جراتی کرده است خشمگین تر می شود. نباید با او تنها می شد. نباید همراه خود را بیرون می آورد.

دست بالا برد و روی بازوان مستانه قرار داد و کمی فشرد تا از خود دورش کند. لبهای دخترک قفل شده در لبهایش آخ بلندی را به زبان آوردند. چشمانش در هم فشرده شد.

مستانه تکانی نمیخورد تنها چهره در هم کشیده بود. گویا از درد این چنین برآشفته است.

خود را عقب کشید و با فشاری که به بازوی راست مستانه داد سعی کرد کمی عقب ترش براند که چهره ی مستانه بیشتر در هم رفت. متعجب به چهره اش نگاه کرد و بازویش را بیشتر فشرد و مستانه بخود آمده و سعی کرد بازویش را از بین انگشتان پرقدرتش بیرون بکشد.

متعجب به بازویش خیره شد و بالاخره زمزمه کرد: بازوت چی شده؟

دخترک خیره خیره نگاهش میکرد. با خشم تکانش داد: میگم بازوت چی شده؟

نگاه مستانه به چشمانش بود. از این نگاه خیره خیره خشمگین شد. خود دست به کار شد و یقه ی پالتویش را پایین کشید. دست مستانه که روی دستش نشست دستانش از حرکت باز ماند.

سرش را چرخاند و زل زد به چشمان دخترک: میریم دکتر...

خود را عقب کشیده و ماشین را روشن کرد. دست مستانه که روی دستش که به روی دنده بود نشست با خشم دست مستانه را عقب زد و بی اختیار با صدای بلند فریاد زد: دیگه بمن دست نزن.

سر که به سمت مستانه برگرداند با نگاه ترسیده ی دخترک روبرو شد. با نگاهی که تنش را لرزاند. نگاهی که در عمق سیاهی چشمانش می شد درک کرد. در برابر چشمانش لبهای دخترک به لرز در آمد و با لحظه ای درنگ پشت به او کرد و رو چرخاند.

دستش را مشت کرد. کلافه نفس عمیقی کشید... خشمگین بود. از این رفتار مستانه خشمگین بود. از تمام حرکات دخترک خشمگین بود.

نفس پر حرصش را فوت کرد.

مستانه با بغض گفت: میخوام برم خونه.

توجهی نکرد. دنده را جا زد و ماشین از جا کنده شد و به راه افتاد.

ماشین با سرعت وارد خیابان بعدی شد و صدای بوق ممتد ماشینی که ممکن بود از سمت راست برخورد کند بالا رفت.

بی توجه به بوق ممتد ماشین، پایش را روی گاز فشرد. سرش را چرخاند و گفت: از این به بعد بهم دست نزن. حق نداری از یه متر نزدیکتر بشی. از این به بعد هم باید عمو طاهر صدام بزنی.

دندان روی هم سایید. حس میکرد هر لحظه با فکر کردن به اینکه دخترک با چه جراتی بوسیدتش، آتش میگیرد. لبش را به دندان گرفت و فشرد.

با خشم فریاد زد: حق نداری دوسم داشته باشی.

ماشین را در جلوی محوطه ی بیمارستان پارک کرد. نگهبان درب ورودی با اخم تماشایش کرد. شیشه را پایین کشید و اشاره زد تیرک راه بند را بالا بکشد. مرد خود را از پنجره ی اتاقش بیرون کشید: کجا میری این وقت شب؟ وقت ملاقات الان نیست.

سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. اما با تمام تلاشش نتوانست لحن آرامی بخود بگیرد و غرید: مریضه میخوام برم اورژانس.

مرد چند لحظه با تعجب نگاهش کرد. اما وقتی صورت کلافه و خشمگینش را دید سر کج کرد و نگاهی به روی مستانه انداخت که سر به زیر و پست به مرد در صندلی فرو رفته بود. بالاخره تیرک راه بند را بالا کشید.

به سرعت پا روی گاز گذاشت و ماشین وارد محوطه بیمارستان شد و در گوشه ای پارک کرد. پیاده شد. قدم هایش را به آسفالت زمین می کوبید شاید کمی از خشمش کم شود. میخواست زمین و زمان را به فحش بگیرد. در سمت مستانه را باز کرد و با اشاره ی سر گفت: بیا بیرون.

دخترک سر بلند کرد. صورت پر از اشکش شوک زده اش کرد. انتظار این چشم ها را نداشت. اخم هایش را در هم کشید و تشر زد: بیا پایین...

بینی اش را بالا کشید و گفت: تقصیر توئه...

هیچوقت قبل از این، فکر نکرده بود دنیا چقدر می تواند عذاب آور باشد. اولین بار بود که این چنین نفسش سنگین می شد. اولین بار بود به اوج می رفت و حال پایین می افتاد. اولین بار بود که این گونه زمین می خورد. گویا از لب دره ای رها شده باشد. کسی دست روی سینه اش گذاشته و به عقب هلش داده و رهایش کرده است.

درمانده روی زانوانش خم شد و همان جا جلوی پاهای مستانه میان درب باز ماشین و تنه ی آهنی آن نشست. تمام توانش را از دست داده بود.

دخترک خم شد و صدایش زد: طاهر؟!!

سر بلند کرد. به مستانه گفته بود این گونه صدایش نزند. گفته بود باید پسوند عمو را هم به نامش اضافه کند اما دخترک گویا هیچ اهمیتی نمی داد به آنچه گفته بود. حتی اگر اهمیت می داد هم مسخره نبود؟ بعد از آن بوسه مسخره نبود اگر میخواست عمو صدایش بزند؟

زندگی روی شانه هایش سنگینی میکرد. نمی توانست هیچ فکر کند. باید چه میکرد؟ از این پس قرار بود چه کند؟ گویا تمام دنیا روی سرش تلنبار شده باشد سرش را خم کرد. نمی توانست سنگینی این بار را تحمل کند. نمی توانست این سنگینی را به دوش بکشد.

درد داشت. تمام تنش درد میکرد. او نمی توانست این بار را تحمل کند.

سرش بیشتر خم می شد که دستی روی شانه اش نشست. سر بلند کرد و خیره به چشمان مستانه پلک زد. مستانه با دقت صورتش را کاوید.

اما نگاه او مستقیم به چشمان دخترک بود. آب دهانش را فرو داد و گفت: چرا من؟

مستانه خم شد. طاهر سر عقب کشید. نمیخواست این بوسه بار دیگر تکرار شود. نمیخواست دوباره بوسیده شود. نمیخواست تمام آنچه از مستانه در ذهن دارد از بین برود. نمیخواست ذهنش بیش از این بهم بریزد. اما...

بازوی مستانه دور گردنش حلقه شد و خود را کاملا خم کرد تا سرش را روی شانه ی او بگذارد.

رها شد. بیش از این نتوانست سنگینی اش را به پاهایش منتقل کند و پاهایش لرزید. روی زمین افتاد و مستانه را هم همراه خود پایین کشید. از این محبت های مستانه حس درد داشت. گویا مستانه سیگاری به دست گرفته و تن گرم و داغ سیگار را در پوست تنش فرو میکرد. چشم بست و نالید: دوسم نداشته باش.

دخترک سکوت کرده بود. زمانی گذشت تا ادامه داد: من دوست ندارم.

دخترک آرام کنار گوشش لب زد: گفتمی دوسم داری.

- بجای دخترم دوست دارم. بجای دوستم... نه به این معنی که تو دنبالش... مستانه... برام عزیزی. خیلی عزیزی. اونقدر عزیزی که نمیتونم بهت خرده بگیرم. اونقدر دوست دارم که نمیتونم سرت فریاد بکشم شا...

مستانه در کلامش پرید: کشیدی.

سکوت کرد. حق داشت. بر سرش فریاد کشیده بود. نمی دانست چه بر زبان بیاورد که... مستانه گفت: دوست دارم. خیلی زیاد. میخوام همیشه پشت باشم. نمیخوام لیدا باشه. نمیخوام نزدیکت بشه. نمیخوام باهش حرف بزنی.

به حسادت کودکانه ی مستانه لبخند زد. خود را عقب کشید. مستانه را به عقب هل داد و خیره به بازویش گفت: کی اینطوری شد؟

دخترک لبخندی به رویش زد: وقتی میخواستی نزاری بیفتم تو چاله...

از یادآوری آن لحظه، اخم هایش در هم رفت. متوجه نشده بود این چنین بازویش را کشیده است که دخترک دوست داشتنی آسیب ببیند.

به صورت دخترک دوست داشتنی نگاه کرد. با تردید دست پیش برد و دست روی بازوی مستانه گذاشت و آرام لب زد: متاسفم.

مستانه با مهربانی گفت: عیب نداره خوب میشه.

-باید بریم به دکتر نشونش بدیم.

پلک زد: مستانه؟

دخترک با محبت خیره اش شد. پاسخی نداد اما نگاهش مشتاقانه منتظر پاسخ بود. پلک زد: این دوست داشتن نیست. عشق نیست.

اخم های دخترک در هم رفت.

\*\*\*

پرستار از جا بلند شد و گفت: باید خیلی مراقب باشی... زود خوب میشه.

پاسخی نداد. تمام حواسش پی طاهری بود که دست به سینه به تخت تکیه زده و با دقت به صحبت های پرستار گوش می داد. در پاسخش گفته بود «مگه تو دل منی که فهمیدی عشق نیست. دوست داشتن نیست. نکنه فکر کردی بچه ام؟».

پرستار به سمت در خروجی به راه افتاد: می تونید برید.

بدون اینکه نگاهش کند، به دنبال پرستار راه افتاد و گفت: میرم هزینه رو پرداخت کنم. بیرون منتظرتم.

قبل از اینکه پاسخی بگیرد، تنه‌ایش گذاشت. چند لحظه به دیوار روبرو خیره شد. تلفنش در جیبش زنگ خورد. گوشی را بیرون آورد و به نام «بابا» بر روی گوشی نگاه کرد.

گوشی را به گوش چسباند: سلام بابا...

-:کجایین دخترم؟

-:هیچی. یکم دور زدیم. الان کم کم برمیگردیم.

-:طاهر اونجاست؟

نگاهی به در انداخت. دستش را روی گوشی گذاشت و با کمی مکث گفت: پیاده شده آب هویج بخره.

ولی در گوشی خندید: از کی تا حالا آب هویج میخوری؟

از اینکه پدرش مچش را گرفته باشد تردید کرد: برای من نه. خودش میخواست.

ولی متفکر گفت: طاهر که آب هویج دوست نداره.

لبخندی روی لبهایش نشست. از اینکه طاهر هم مثل او آب هویج دوست نداشت. چرا آب هویج را به زبان آورده بود؟ می توانست هر چیزی باشد. مثلا شیر موز... یا یخ در بهشت! در این سرما؟!

-:مستانه؟

بخود آمد و پاسخ داد: بله؟

-:اتفاقی افتاده.

-:نه مثلا چه اتفاقی بابا؟!

ولی با تردید گفت: خب یه دفعه ای رفتین بیرون. نخواستم پیش بقیه چیزی بپرسم ولی نگران شدم. تو و طاهر که مشکلی ندارین؟ اتفاقی افتاده نمیخواین بهم بگین؟!

نگاهش را به تخت سفید روبرویش دوخت و گفت: بابا؟

-:جون بابا...



-:طاهر...

-:طاهر چی؟

طاهر در چهارچوب در ایستاد. سرش را به سمت طاهر چرخاند و خیره اش شد. لبخندی روی لبهایش نشست: خیلی خوبه.

ولی با مهربانی گفت: خوشحالم به این نتیجه رسیدی. طاهر خیلی مرده. خوشحالم حالا اینقدر بهش نزدیک شدی که اگه بخوام میتونم تو رو بسپارم دستش...

به طاهر خیره شد و پاسخ داد: بابا؟ چرا میخوای من و بسپاری دست طاهر؟! مگه بچه ام.

-:هر چقدر بزرگ بشی برای من بچه ای... بچه ای که باید مراقبت باشم. طاهرم تنها کسیه که اونقدر بهش اعتماد دارم که مطمئنم میتونه ازت مراقبت کنه.

اخم های طاهر در هم رفته بود. قدمی به جلو برداشت.

چشم به طاهر در گوشی گفت: بابا من دوست دارم با طاهر برم.

ولی سکوت کرد. ساکت شد. طاهر در پاسخ تمام خشمش برای دوست داشتنش گفته بود ماندنی نیست. گفته بود به زودی می رود. حال که طاهر نمیخواست بماند او همراهش می رفت. بخاطر طاهر هر کاری میکرد. میخواست کنارش باشد.

ولی بالاخره به حرف آمد: طاهر خواسته باهاش بری.

ابروان طاهر در هم گره خورده بود. پلک زد و در پاسخ ولی گفت: خبر نداره من این و میخوام.

-:مستانه چرا میخوای بری؟

-:مگه نگفتین طاهر میتونه مراقبم باشه؟ اونجا میتونم برم دانشگاه.

چشمان طاهر از تعجب گرد شد.

ولی گفت: هیچوقت به این فکر نکرده بودم چنین چیزی بخوای. از من خسته شدی؟ چرا دوست داری پیش طاهر باشی؟ اینجا دانشگاه‌های بهتری هم هست.

طاهر دستش را برای گرفتن تلفن جلو آورد که مستانه خود را عقب کشید و گفت: شما نمیخواستین طاهر و دوست داشته باشم؟

ولی ساکت شد. انتظار این یکی را نداشت. انتظار نداشت چنین چیزی بشنود.

با تردید گفت: دوستش داری؟

طاهر گوشی را از دستش کشید و ولی گفت: فکر میکنی دوستش داری؟

از حرکت ایستاد. تمام تنش منجمد شد. نمی‌دانست باید در پاسخ به ولی چه بگوید. از اینکه ممکن است ولی از احساس مستانه با خبر شود، لرز به جانش افتاد. نه... مستانه حق نداشت چنین چیزی بخواهد. با خیزی که مستانه به سمتش برداشت قدمی عقب گذاشت و گفت: ولی...

ولی شوک زده پاسخ داد: ... طاهر... گوشی دست مستانه بود.

- آره فکر کنم دخترت خوابش میاد حسابی داره پرت و پلا میگه.

مستانه با تشر از روی تخت پایین پرید: من جدی ام.

طاهر با اخم وحشتناکی نگاهش کرد و در گوشی گفت: من مطمئنا نمیتونم مراقب مستانه باشم. میدونی که اونجا زندگی چطوری است. نمیدونم چرا چنین چیزی به فکرش رسیده. اگه با خودم مطرح میکرد مطمئنا منصرفش میکردم.

ولی نفس عمیقی کشید: حالا وقتش نیست. برگردین سر فرصت روش حرف میزنیم.

- حتما داریم میایم ما هم... بقیه رفتن!؟

- نه هستن فعلا... اومدی حرف میزنیم. مراقب مستانه باش.

تماس را قطع کرد و گوشی را به سمت مستانه گرفت. مستانه با اخم گوشی را از دستش قاپید و گفت: وقتی تو نمونی من باهات میام.

به سمتش خم شد تا صورتش کاملا در مقابل صورت مستانه قرار بگیرد و زمزمه زد: داری بد بازی شروع میکنی خانم کوچولو...

دهان مستانه باز ماند. طاهر از کنارش گذشت و به سمت در به راه افتاد که گفت: به بابا میگم عاشقت شدم.

پاهای طاهر به زمین چسبید. حس کرد قلبش از توقف ایستاده است. متعجب به سمتش برگشت و به سختی لب زد: چی؟

شانه هایش را بالا کشید و گفت: بابام اونقدری دوست داره که فکر نکنم مشکلی با این داشته باشه. خوشحالم میشه بدون تو میخوای دامادش بشی.

طاهر با حرص دندان روی هم سایید. نفسش بالا نمی آمد. از بین دندان هایش غرید: من به گور بابام میخندم.

لبخندی به رویش زد. جلو رفت و دست دور بازویش انداخت: چرا عصبانی میشی عزیزم؟

طاهر با خشم دستش را بیرون کشید و به راه افتاد. لی لی کنان به دنبالش قدم برداشت. بازویش درد میکرد اما آنقدر اهمیت نداشت که بخواهد واکنش نشان دهد. طاهر قدم هایش را روی زمین می کوبید و با حرص پیش می رفت. لبخندی به طاهر که این چنین عصبانی بود زد. نمی توانست این عصبانیت طاهر را درک کند. امروز خیلی کارها کرده بود اما پشیمان نبود. تنها راهی که می شد طاهر را برای خود نگه دارد. تنها راهی که می توانست لیدا را از زندگی طاهر بیرون بیاورد. باید کاری میکرد تا طاهر باور کند دوستش دارد. لبهایش کش آمد. دست روی دهانش گذاشت. طاهر را بوسیده بود. ریز خندید. حق با فرشته بود... بوسه اش رویایی بود... انگشتانش را روی لبهایش حرکت داد.

با حس اینکه کسی نگاهش میکند به سرعت دستانش را عقب کشید و صورت قرمز شده اش را پایین انداخت. لبخند روی لبهایش کش آمد. مزه ی زردآلو داشت لبهایش...

پس برای همین همه عاشق بوسیدن بودند.

وارد حیاط بیمارستان شدند. طاهر به سمت ماشین قدم برداشت و با خشم و لگدی که نثار چرخ سمت کمک راننده کرد در سمت راننده را باز کرد و نشست. نیشخندی به روی چرخ ماشین زد و سر کج کرد و جدی سرش را بالا کشید: دردت اومد؟ عیب نداره میخواست من و بزنه نتونست حرصش و سر تو خال...

طاهر شیشه را پایین کشید و با خشم و صدایی که سعی داشت کنترلش کند گفت: چرا سوار نمیشی؟

پیش رفت. در را باز کرد و روی صندلی نشست. طاهر با خشم پا روی گاز گذاشت و ماشین با تکان شدیدی از جا کنده شد. دستش را به داشبورد گرفت و به روی خشمگین طاهر لبخند زد.

تا رسیدن به خانه بینشان سکوت حکم فرما بود. با توقف ماشین دستش را به دستگیره برد که طاهر گفت: حق نداری به ولی چیزی بگی.

- اذیتم کنی بهش میگم.

این را گفت و پیاده شد. پس طاهر از اینکه پدرش بفهمد وحشت داشت. لبخند شیطانی روی لبهایش نشست. زنگ آیفون را فشرد و دستانش را در جیب فرو برد. نمی خواست به هیچوجه از طاهر دور شود حتی اگر مجبور می شد او را با تهدید کنار خود نگه دارد. مطمئن بود پدرش طاهر را دوست دارد.

\*\*\*

روبروی میرزایی ایستاد و لبخندی به صورت مرتب و آرایش شده اش زد. میرزایی اشاره ای به صندلی زد: بفرمایید، الان جناب مویدی هم برمیگردن.

روی مبل کنار میز ولی نشست و پا روی پا انداخت: نگفتن کجا میرن؟

خانم میرزایی یکی از ابروان آرایش شده ی خوش رنگ قهوه ای اش را بالا کشید و گفت: فکر کنم زود برمیگردن. همکارا گفتن زود میان.

سرکج کرد: مزاحم شما هم شدم.

میرزایی نگاهی به میز خود انداخت و گفت: نه مشکلی نیست. فعلا کاری ندارم.

روی مبل جا به جا شد: پس چرا نمی شینید؟!

میرزایی لبخندی به رویش زد: نمیخوام مزاحم بشم.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: چه مزاحمی. هم صحبتی با شما باعث افتخار منه. خوشحال میشم...

میرزایی با تردید روی مبل روبرویی اش نشست.

خود را جلو کشید و گفت: نکنه همسرتون از اینکه با کسی همکلام بشین ناراحت میشن؟

میرزایی با دندان هایی که با لبخند به نمایش می گذاشت گفت: مجردم.

ابروانش را بالا کشید و کمی خود را جمع و جور کرد: عذر میخوام جسارت کردم.

-:اختیار دارین. مشکلی نیست.

-:فکر میکردم متاهل هستین. برای همین جسارت کردم. نمی دونستم. البته خیلی خوبه، ما مردا

اهل زندگی نیستیم. بهمون خیلی اعتماد نکنین.

میرزایی هم خندید و گفت: نه بینشون آقایون خوبم پیدا میشه بالاخره.

دستش را زیر چانه اش زد و متفکر گفت: بله درسته. مثلا یکی مثل همین ولی ما...

میرزایی متعجب گفت: آقای مویدی؟

طاهر با هیجان خود را جلو کشید: آره... ولی نمونه ی یه مرد خیلی خوبه. شاید بتونم بگم بهترین مردی که می‌شناسم. فکر کنم اطلاع دارین همسرش و از دست داده. اون زمان من و ولی خوزستان سرباز بودیم. تو رفت و آمدهامونم توی ترمینال اهواز ولی یه دل نه صد دل عاشق یه دختر اهوازی شد. اما خب لیلا از تیپ ما نبود. ولی و من خانواده خیلی مذهبی داشتیم و لیلا خانواده ی آزادی داشت. اما ولی دست برنداشت. جلوی خانواده ها و ایستادن جفتشون.

دست به سینه زد و با نیش باز ادامه داد: خودم براشون رفتم خواستگاری...

چشمان میرزایی گرد شد و هاج و واج گفت: شوخی میکنین؟

-: باورتون نمیشه؟

میرزایی سرش را به طرفین تکان داد.

خندید و ادامه داد: میتونین از ولی بپرسین. هیچی جونم براتون بگه رفتیم خواستگاری پدرزنش با چوب افتاد دنبالمون. تا پادگان دویدیم.

میرزایی هیجان زده گفت: بعدش چی شد؟

-: بالاخره پدرزنش تردشون کرد و به ازدواجشون رضایت داد. با هم برگشتیم تهران... چند وقت بعدم ازدواج کردن و دخترشون به دنیا اومد. اما چند سال بعد لیلا بیمار شد و فوت کرد. بعد از مرگ لیلا زندگی هم گویا با ولی قهر کرده.

-: اطلاعی نداشتیم فکر میکردم متاهل هستن. همیشه حلقه دستشونه.

نیشخندی زد: آره دیگه... برای همینه میگم نمونه یه مرد کامله. چند ساله تنهایی دخترش و بزرگ کرده. هنوزم به عشق لیلا پا بنده.

میرزایی با نگاه غمزده ای گفت: خوشبحال همسرشون. داشتن چنین مردی واقعا باعث خوشحالیه.

-آره ولی خب الان دیگه لیلا نیست.

کتش را عقب زد و گفت: میدونین اوضاع زندگیش خیلی بهم ریخته هست. یکاری کرده دخترشم افسرده شده. میخوام یکم حال و هواش و عوض کنم اما نمیدونم از کجا... نمیتونم ببینم رفیقم که همیشه میخندید الان این شکلی داره زندگی میکنه.

میرزایی کنجکاو گفت: فکر میکنین میتونین کاری براشون بکنین؟

چشمکی زد و گفت: باید تلاشم و بکنم.

با ورود ولی از پشت پیشخوان لبخندی زد و خود را عقب کشید. با نزدیک شدن ولی نگاه هر دو به سمت او کشیده شد.

ولی نگاه به میرزایی انداخت و رو به طاهر گفت: خوش میگذره؟

پا روی پا کشید و تکیه داد: من و دعوت میکنی و خودت در میری؟

ولی با کنایه گفت: بد میگذره بهت؟

سری به طرفین تکان داد و خندید. میرزایی از جا بلند شد: من برم دنبال کارام آقای مویدی.

ولی لبخندی به رویش زد: ممنون خانم. می بخشید اگر رفیقم وقتتون و گرفته.

-نفرمایید. از هم صحبتی با ایشون لذت بردم. با اجازه...

این را گفت و سری هم در برابر طاهر خم کرد. طاهر به احترامش نیم خیز شده و میرزایی دور شد.

ولی پشت میزش نشست: خوش میگذره؟

نیشخندی زد: جات خالی بود. حسابی غیبتت و کردم.

چشمان ولی گرد شد: چی بستنی به ریش دختره...

-دست شما درد نکنه.

یکی از کارمندان نزدیک شد و برگه هایی را به سوی ولی گرفت. صحبتی کردند و با دور شدنش ادامه داد: میخواستی راجع به چی حرف بزنی؟

-میخواستم در مورد مستانه حرف بزنیم.

ابروان طاهر در هم کشیده شد. انتظار این یکی را نداشت. این روزها از هر چیزی که مربوط به مستانه می شد فرار میکرد. خود را بیرون از خانه سرگرم میکرد تا کمتر در خانه باشد. کمتر کنار دخترک باشد. کمتر با او برخورد کند. لیدا برنامه های رفتنش را اوکی میکرد. دادگاه نظامی را برده بودند. مشکل فرار از سربازی اش حل شده بود. لیدا توضیح زیادی نداده بود در مورد حل پرونده تنها پرونده ی کامل شده را در برابرش گذاشته بود.

پوست لبش را کند و از دردی که پیچید دندان گزید. ولی نگاهش را به برگه ها دوخت و در حال امضا زدن گفت: میخواد باهات بیاد...

آب خشک شده ی دهانش را فرو داد. به سختی هوای اطرافش را بلعید و گفت: یعنی چی؟

ولی سر بلند کرده و دستانش را در هم گره زد: خیلی باهات حرف زدم. نمیدونم... شاید این انتخاب خوبی باشه که همراهت باشه.

نگاهی به اطراف انداخت و به سختی خود را از پشتی صندلی که گویا شبیه به چسب او را در آغوش گرفته بود کند و به ولی نزدیک شد: میفهمی چی میگی؟ اون دختر توئه... هیچ رابطه ای با من نداره که بخواد باهام بیاد اون سر دنیا...

-از کی تا حالا پا بند روابط شدی؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت: از وقتی اون دختر توئه. از وقتی که تو تنها خانوادمی...!

ولی سکوت کرد. خیره شد به چشمانش... طاهر پیش رویش خشمگین بود. می فهمید... حس میکرد.



لبخندی به رویش زد: چته مرد؟ چرا اینقدر بهم ریختی؟!

ظاهر کمی مکث کرد. سرجایش نشست و کمی جا به جا شد: من نمیتونم مسئولیت دختری و قبول کنم ولی... این خیلی سنگینه.

ولی لبخند تلخی به لب نشاند. پلک زد. مرد مقابلش از دخترش وحشت داشت.

ظاهر از جا بلند شد: اگه میخوای بفرستیش خارج از کشور... بفرستش لندن. آلمان. فرانسه. مالزی... هر جایی به جز دبی. هر جایی که نخوای بسپاریش به من...

-:چرا؟!

ذهنش دستور ایست داد. چرا؟! چرایی که به زبان آورد تمام افکار ذهنش را بهم ریخت. باید میگفت چون دختری عاشقم شده است؟ چون میترسم از دختر عاشقت؟ چون از هر لحظه ی این زندگی وحشت زده ام؟!!

پلک زد. آرام زمزمه کرد: چون دختر توئه.

-:یعنی اگه یکی دیگه بود قبول میکردی؟

حس کرد تمام آنچه در معده دارد به دهانش برمیگردد. درمانده مانده بود. دستش را مشت کرد و گفت: آره هرکسی جز دختر تو...

-:از چی میترسی؟ نکنه میترسی بین تو و دخترم اتفاقی بیفته؟

وحشت زده به صورت ولی نگاه کرد. ولی با یک تای بالا رفته ی ابرویش تماشایش میکرد. مستانه چیزی گفته بود؟ از این دخترک بعید نبود چیزی گفته باشد. لعنتی...

کمی تردید کرد و گفت: اگه اتفاقی برای مستانه بیفته هیچوقت خودم و نمی بخشم. من نمیتونم مسئولیتش و قبول کنم. من نمیتونم اگه اتفاقی براش بیفته کاری بکنم. اگه اتفاقی بیفته نمیدونم جواب تو رو چی باید بدم. هیچی نمیدونم.

کلافه دستی بین موهایش کشید.

-ظاهر تو مستانه رو خیلی دوست داری...

از بین دندان های قفل شده اش غرید: من اون و به عنوان دختر تو دوست دارم. نه بیشتر از این...

ولی چند لحظه خیره خیره نگاهش کرد و گفت: باشه. خودم با مستانه حرف میزنم.

بالاخره سر به زیر انداخت. نفس سنگین شده اش را رها کرد و به سختی لب زد: ممنونم.

\*\*\*

چشمان گرد شده اش را از اسماء که با خستگی و کمر خم شده به سمتش می آمد گرفت و به

شراره دوخت: این چش شده؟

شراره گیج به اسماء خیره شد و از جا برخاست: تو چته؟!

به دنبال اسماء میترا وارد کلاس شد و گفت: وای عاشقتم اسماء شاهکار کردی...

شراره بازوی اسماء را گرفت و روی صندلی خود نشاند.

به سمت میترا برگشت: این چش شده؟

شراره هم همین سوال را به زبان آورد. میترا خندید: از اول زنگ تفریح رفته تو دستشویی معلما تا

الان...

چشمان هر دو گرد شد. اسماء به خنده افتاد و اشاره زد نزدیک شوند. میترا با خنده روی پاهای

مستانه نشست و اسماء گفت: دیشب از بابام چند تا قرص مسهل گرفتم... امروز از کلاس رفتنی

بیرون دیدم آبدارخونه خالیه هیشکی نیست یکی از این قرصا رو انداختم تو قوری روی سماور...

مستانه وحشت زده گفت: هییننن...

شراره خندید: دیوونه اگه گیر می افتادی چی؟

نیش اسماء باز شد و با شیطنت گفت: فعلا که گیر نیفتادم. اگه می افتادم میگفتم حالم بده میخواستم آبجوش بردارم بخورم.

مستانه بی توجه به صحبت های شراره گفت: خوردن از چایی؟

میترا بلند خندید: معلومه که خوردن. تقدیر و خانم رضانی...

اسماء اصلاح کرد: منفردم خورد.

مستانه دست روی دهانش گذاشت: نفهمیدم که تو ریخته بودی؟!!

اسماء ابروانش را بالا کشید: خودم و زدم به بدحالی... رضانی هم دلش سوخت گفت اینقدر هی نرو این ور اون ور... حالت بد شد برو دستشویی معلما... منم رفتم بست نشستم اونجا...

میترا با هیجان ادامه داد: هر سه تاشون مجبور شدن برن دستشویی بچه ها.

شراره با چشم غره گفت: ولی کارتون خیلی بد بوده.

هر سه به صورت شراره خیره شدند که نتوانست جدیتش را حفظ کند و زیر خنده زد. همانطور که دست روی شانه ی اسماء میگذاشت گفت: کارت حرف نداشت... فقط کاش قبلش یه ندا میدادی یکم می خندیدیم.

-:یه دفعه ای شد. حالا نگران نباش یه بسته دارم از این قرصا...

میترا دستش را دراز کرد: بمنم بده.

اسماء زبان درازی کرد: برو خودت بخر... مال خودمن. لازمشون دارم.

میترا را هل داد و از جا بلند شد. نگاهش به فرشته افتاد که آینه به دست مشغول کرم زدن به صورتش بود. فرشته با سنگینی نگاهش سر بلند کرد و لبخند زد. پدرش گفته بود در مورد زندگی در دبی فکر میکند. لبخندی زد... اما از دوری کردن های طاهر خشمگین بود.

میترا جای او روی صندلی نشست و گفت: دیدین چند وقته یه پسره با یه سوناتا وای میسته جلوی مدرسه...

اسماء خود را جلو کشید: وای آره... دوست پسر بچه هاست؟

میترا شانه بالا کشید: کسی نمیدونه.

شراره روی دسته ی صندلی خود که اسماء روی آن نشسته بود نشست: لابد دیگه وگرنه چرا باید هر روز بیاد جلوی مدرسه ما.

پلک زد. اصلا متوجه چنین شخصی نشده بود.

شراره به سمتش برگشت: مستانه با مجد حرف زدی؟

-آره... میگه پنج شنبه ها... ولی پنج شنبه ها بابام سرکاره نمیتونه بیارتم.

-خب با آژانس بیا...

این را میترا گفت. شراره بجای او پاسخ داد: نه همیشه. اون همه رو چطوری با آژانس بیاد. اون وقت صبح. مامانم میگه آژانسا هرچقدر قابل اعتماد بازم نباید بهشون کاملا اعتماد کرد.

کمی فکر کرد. شاید طاهر می توانست برساندش. اواخر زنگ آخر بودند که باران شروع شد. لبخندی به باران در حال باریدن زد. رعد و برقهای پر صدا و حرکت آرام نوازش مانند و برخورد قطرات باران به پنجره های کلاس تمام حواسش را به سمت خود کشیده بودند. فکر کرد در دبی هم باران می بارد؟!

چند روز پیش پدرش پرسیده بود طاهر را دوست داری؟ پاسخش ساده بود در یک کلمه. «آره.»

دوست داشتنش را انکار نمی‌کرد. کاش طاهر می آمد دنبالش... می توانستند دست در دست هم زیر این باران قدم بزنند.

گوشی اش را به آرامی از جیب کوله اش بیرون کشید. صفحه‌ی ارسال اس ام اس را باز کرد. نگاه شراره به حرکت دستش افتاد و متعجب اشاره‌ای به فلاحی‌وش که تصویری از فرمول ساختاری دئوکسی‌ریبوز کشیده و در حال توضیح بود زد.

بی توجه به اشاره‌های شراره با نگاهی به تخته‌انگشتانش را به حرکت در آورد و نوشت: میای دنبالم؟! بارون می‌باره.

با فشردن دکمه‌ی ارسال دلش لرزید. هیجان زده چشم به گوشی دوخت و با نمایش پیام تایید ارسال لبخندی روی لبش نشست.

فلاحی‌وش چند ضربه به تخته کوبید و گفت: اینا رو برای خودم نمیگما... من بldم. خیلی برای کنکور نمونه... فقط یه سال... تا بخودتون بجنبین یه سالم تموم شده و دیگه وقتی نیست. اگه میخواین درست حسابی یه رشته‌ی خوب قبول بشین بخودتون بجنبین و تلاش کنین. اگه میخواین یه رشته خوب قبول بشین... اگه امیدتون به پزشکی و دندان و داروئه... پس الان وقت بازیگوشی نیست. باید بخونین. الان شاید توی مدرسه نمراتون خوب باشه ولی فراموش نکنین کنکور یه رقابت با هزاران نفره که از همه جای کشور میان. اگه حواستون نباشه تلاش نکرده باشین باختین بدم باختین.

شراره خودکارش را در دست تاب داد: ما با تمام قوا میخونیم خانم. انشا... یه رتبه خوبم قبول میشیم.

فلاحی‌وش لبخندی روی لبهای درشت بی رنگش کاشت: امیدوارم همتون همونی که میخواین قبول بشین. قبولی شما باعث افتخار و سر بلندی منه. افتخاره بگم من روزی معلم دکترای بزرگی بودم.

نگاهش را تا گوشی پایین کشید. جوابی از طاهر نرسیده بود.

اینبار نوشت: بارونیه... خیس میشم...

اس ام اس را ارسال کرد.

فلاحی وش دوباره سر درس برگشت و گفت: زیست یکی از درسای مهم تونه ازش سرسری نگذربن.

با روشن شدن صفحه ی گوشی اش به سرعت سر کج کرد. پیام رسیده را باز کرد اما با دیدن متن پیام لبخند و هیجانات درونی اش از بین رفت. طاهر خصمانه نوشته بود: «سرویس داری».

دندان روی هم سایید و نوشت: امروز با سرویس نمیرم. نیای جلوی بارون میمونم.

تا آخر زنگ یک چشمش به گوشی بود یک چشمش به توضیحات فلاحی وش، که چندان درکی از آنها نداشت چون در تمام مدتی هم که نگاهش به تخته بود به این فکر میکرد هر آن ممکن است طاهر پاسخی بدهد. هر آن ممکن است طاهر از آمدنش بگوید.

اما بر خلاف انتظارش هیچ پاسخی دریافت نکرد. این بی پاسخی را به پای این گذاشت که طاهر خواهد آمد.

با خوردن زنگ وسایلش را جمع کرد و همراه شراره از مدرسه بیرون رفت. شراره به سمت سرویس میرفت که پا نگه داشت. شراره پرسید: چرا نمیای؟

باران با شدت به سر و رویش می کوبید. شانه بالا کشید: میخوام تو بارون قدم بزنم. قراره طاهر بیاد دنبالم.

شراره کمی نگاهش کرد و گفت: واقعا میاد؟

-:بهش گفتم بیاد. تو بارون قدم زدن خوبه.

شراره سری کج کرد: خب پس رفتم من. زنگ میزنم بهت...

قدمی به سمت سرویس برداشت و برایش دست تکان داد.

نوایی از ماشین پیاده شد: مستانه جان نمیای؟

سری به طرفین تکان داد: نه... قراره بیان دنبالم. مرسی... از بارون خوشم میاد.

نوایی با تردید گفت: پس اگه نیومدن زنگ بزن پیام دنبالت.

نیشخندی زد: چشم مرسی.

زمان زیادی طول نکشید تا جمعیت انباشته شده، به خیابانی سوت و کور تبدیل شد. سرد بود و خیزی تنش این را تشدید می کرد. دستانش را در جیب فرو برد و پا به پا شد. گویا طاهر واقعا قصد آمدن نداشت. با نوک کفش به گودال آبی ه ایجاد شده بود کوبید که سوناتای سفید رنگ در برابرش توقف کرد.

با پایین کشیده شدن شیشه ی ماشین نگاهش بالا آمد و به پسر جوانی که با سری کج شده گفت: زیر بارون موندی...

خیره ی پسر شد. با موهای مرتب شانه خورده به عقب و چشمان مهربان و تنی که کمی به سمت فرمان خم شده بود جذاب به نظر می رسید.

پسر گفت: میخوای برسونمت؟

لرزی از تنش گذشت اما سرش را به طرفین تکان داد: نه.

پسر لبخندی زد: مریض میشی.

لب ورچید: اشکال نداره.

-اگه میخواست بیاد تا الان باید میومد.

دستی به صورت یخ کرده اش کشید و آرام گفت: شاید اومد...

پسر سری تکان داد و لبخندی زد: باشه.

شیشه را بالا کشید و ماشین را به حرکت در آورد. از اینکه پسر رهایش کرده بود لبخند زد. اما سوناتای سفید رنگ کمی بالاتر متوقف شد. متعجب به ماشین نگاه کرد.

اما وقتی از توقف ماشین مطمئن شد و هیچ حرکتی از راننده اش ندید نگاهش را به آن سوی خیابان دوخت. شاید طاهر می آمد. گوشی اش را از جیب بیرون کشید و شماره ی طاهر را گرفت. اما صدای زنی که تاکید داشت دستگاه مورد نظر خاموش است تمام امیدش را به ناامیدی تبدیل کرد.

گوشی را در جیبش گذاشت. مقنعه اش کاملا خیس شده بود و میتوانست خیسی را در بین موهایش هم حس کند.

بغض کرد. قدمی به سمت خیابان برداشت. عقب رفت. سوناتا هنوز همانجا بود. دستانش را در جیب فرو کرد و به راه افتاد. قدم هایش آرام بی حس و حال بودند. رعد و برقی زد. از جا پرید و ضربان قلبش بالا رفت. نگاهی به آسمان انداخت. خود را به دیوار خانه های ردیف شده کنار هم نزدیک کرد. از کنار سوناتای سفید گذشت. طاهر نیامده بود. گوشی اش را هم خاموش کرده بود. مثل تمام روزهای گذشته فرار میکرد.

فرار؟!

قطره اشکی از چشمش سرازیر شد. طاهر از او فرار میکرد؟!

باران به صورتش خورد. شدت گرفته بود و صدای برخوردش بیشتر شده بود. کمی در خود فرو رفت. قطره اشکی دیگر از چشمش چکید. طاهر گوشی را به رویش خاموش کرده بود. قلبش فشرده شد.

در گودال آبی فرو رفت. تمام کفش ها و لبه ی شلوارش خیس شد. پوزخندی به کتیفی لباسهایش زد. مطمئنا ماشین لباسشویی انتظار لباسهایش را می کشید. کسی در خانه جز همان لوازم خانه انتظارش را نمی کشیدند.



اگر مادرش بود. اگر لیلا بود. شاید طاهر جرات نمی‌کرد گوشی را رویش خاموش کند.

باید عرض خیابان را رد می‌کرد. قدمی به خیابان گذاشت که نگاهش روی سوناتای سفید که با فاصله ی اندکی از او توقف کرده بود ثابت ماند. با اخم به ماشین خیره شد. اما هیچ حرکتی از آن ندید. به آرامی راه افتاد. سوناتا هنوز همان جا ایستاده بود.

عرض خیابان را طی کرد. خبری از سوناتا نبود. خود را جمع و جور کرد. لعنت به طاهر... قلبش تشر زد... بغض گلویش را فرو داد. شاید کاری برایش پیش آمده بود. لب هایش را بهم فشرد. آری... شاید برایش کاری پیش آمده بود. طاهر می آمد. این گونه رهایش نمی‌کرد. زیر این باران شدید رهایش نمی کرد.

کسی صدا زد: خانم؟

کسی مطمئنا او را صدا نمی زد.

اینبار فاصله کمتر شد و کسی دوباره صدا زد: خانم...

به عقب برگشت تا کسی که خانم مد نظرش را صدا می زند ببیند. با نگاه سنگین مردی به سمت خود متعجب ایستاد. به تابلوی بزرگی که اعلام می‌کرد ماشین متعلق به یکی از آژانس ها هست خیره شد.

مرد سری کج کرد: این ماشین و برای شما گرفتن.

چشمانش گرد شد. مرد گفت: بفرمایید سوار شوید.

اخم هایش را در هم کشید. چرا باید سوار می شد؟! از کجا معلوم راننده ی آژانس می بود...

مرد از برخورد قطرات باران به سر و صورتش، عصبی کمی خود را عقب کشید و گفت: کسی تماس گرفتن مشخصات شما رو دادن. گفتن توی این مسیر میتونم سوار تون کنم.

متفکر به مرد نگاه کرد که مرد گفت: خانم نمی‌خواهین سوار شین من برم.

با تردید پا به خیابان گذاشت و به سمت ماشین قدم برداشت. نگاهش روی سوناتایی که آن سوی خیابان توقف کرده بود ثابت ماند. یعنی طاهر برایش ماشین فرستاده بود؟

\*\*\*

روبروی لیدا نشست. لیدا از جا بلند شد. چتر خیشش را گوشه ای باز گذاشت و گفت: چرا گوشیت خاموشه؟

-:مستانه زنگ میزد خاموش کردم.

-:تا کی میخوای فرار کنی؟

طاهر که خود را با مجله های روی میز مشغول کرده بود سر بلند کرد: تا وقتی دست از سرم برداره!

لیدا پشت میزش نشست: به نظرت ممکنه؟

شانه بالا کشید: بالاخره خسته میشه.

-:داری اینطوری نابودش میکنی طاهر...

با خشم سر بلند کرد و زل زد به چشمان لیدا: انتظار داری چیکار کنم؟ برم بگم عشقت و با آغوش باز میپذیرم. اون کسی که جای دخترمه!؟

-:تا کی میخوای فرار کنی طاهر؟

با خشم غرید: داری چی میگی نمیفهمی چی میگم؟ اون یه دختره پاک و معصومه... یه دختری که شاید حسی که بهم پیدا کرده، اولین احساسش باشه. اولین بار باشه که از نزدیکی به یه مرد حسی پیدا میکنه.

-:تو دوشش داری.

چشم روی هم فشرد و نالید: بجای دخترم.

لیدا دست روی چانه زد: تا کی می‌خوای به خودت دروغ بگی طاهر...

روی مبل جا به جا شد: من چه دروغی بخودم گفتم؟

-انکار نکن که وسوسه نشدی.

-: معلوم هست چی داری میگی؟

-: دارم واقعیت و بهت یادآوری میکنم. درسته هم سن باباشی... با زنای زیادی رابطه داشتی. قبلا عاشق شدی و از دستش دادی اما تهش خودتم خوب میدونی مستانه وسوسه ات کرده. زنایی که باهاشون رابطه داشتی اینقدر ناب و بکر نبودن. احساسات مستانه نابه... بکره... مستانه خیلی صادقانه داره با احساساتش به سمت میاد. این نابی و بکری احساساتش وسوسه ات نکرده؟  
قلبش از حرکت ایستاد.

لیدا ادامه داد: مستانه یه دختر هفده ساله هست که داره بهت ابراز عشق میکنه. بتو... تویی که ازش بیست و پنج سال بزرگتری. تویی که رفیق باباشی... جای پدرشی... اما اون عاشقته... با تمام وجودش. وقتی میبینم چطور چشم ازت برنمیداره. وقتی با هر حرکت تکون میخوره. نگو که متوجهشون نشدی. نگو متوجه نشدی با کوچکترین تغییر حالت اونم حالتاش عوض میشه.

سر به زیر انداخت و لیدا گفت: طاهر تو دوشش داری... نوع دوست داشتن نسبت به حسی که اون بهت داره خیلی تفاوت داره. میدونم نمی‌خوای بیاد سمتت... میدونم هیچوقت نمیتونی به اون دید بهش نگاه کنی اما سعی نکن از خودت برویش تا شاید احساساتش عوض بشه. این جامعه پر از گرگه... مخصوصا توی این کشور... همه منتظر دخترای ساده ای مثل مستانه ان تا احساساتشون و همونطور که خودشون میخوان به بازی بگیرن. نکن با مستانه طاهر... نذار کارش به جایی بکشه که برای دوری از تو بیفته توی لجن زندگی. مستانه، اون دخترک دوست داشتنی شیرین حیفه برای اینکه اینطوری بخواد بزرگ بشه و توی زندگی دست و پا بزنه. فکر نکن با دور کردنش از خودت بهش لطف میکنی. تو با این کار فقط نابودش میکنی.

طاهر فقط خیره نگاهش کرد.

لیدا خود را جلو کشید. دستانش را روی میزش در هم قفل کرد: طاهر... مستانه اونقدر بچه هست که نتونه جلوی احساساتش و بگیره و کنترلش و از دست بده. خیلی ها منتظرن یکی مثل مستانه پاش بلرزه تا به اسم دوست و رفیق کنارش باشن. اون دختر تو سن بدی قرار داره. نابود میشه اگه ولش کنی به امون خدا... با این دوری کردنا داری همه چی و بدتر میکنی.

رعد و برق زد. لیدا به سمت پنجره ی پشت سرش برگشت و نگاه طاهر به پنجره و بارانی که با شدت خود را به شیشه می کوبید ثابت ماند.

کمی تردید کرد و بالاخره گفت: ماشینت و بهم قرض میدی؟

لیدا لبخندی روی لب کاشت و دست به سوئیچ روی میز برد و روی میز به سمتش سر داد. با عجله سوئیچ را قاپید و از اتاق بیرون رفت.

سوار آسانسور شد و گوشی را روش کرد. تا بالا آمدن سیستم گوشی، آسانسور هم در طبقه ی همکف توقف کرد. از ساختمان بیرون زد. باران به شدت می بارید. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن ماشین لیدا، ریموت را فشرد و پشت فرمان نشست.

گوشی را در دستش چرخ داد و در حال به حرکت در آوردن ماشین شماره ی مستانه را گرفت. اولین بوق را که خورد تماس قطع شد. متعجب نگاهش را از جاده گرفت و به گوشی دوخت. مستانه قهر کرده بود؟

دوباره شماره گرفت و اینبار صدایی در گوشی دهن کجی کرد. صدای زنی که با صدای جدی و در عین حال رسایش اعلام میکرد دستگاه مورد نظر خاموش است.

متعجب تماس را قطع کرد و دوباره گرفت. مطمئن بود دفعه ی قبل گوشی زنگ خورده بود. یعنی مستانه بخاطر پاسخ ندادن گوشی را خاموش کرده بود؟ اینکار از مستانه بعید بود.

مستانه چنین کاری نمی‌کرد. گوشی را خاموش نمی‌کرد. نگاهی به ساعت انداخت. یک ربع از زمان تعطیل شدن مستانه می‌گذشت. پایش را با قدرت روی گاز فشرد. ماشین با سرعت پیش میرفت. به چراغ سبز خیره بود. به محض رسیدنش چراغ زرد و بعد رو به قرمزی می‌رفت که پایش را بیشتر روی گاز فشرد و از چراغ تازه قرمز شده رد شد. وقت نبود. مستانه مطمئناً زیر باران مانده بود.

یک ربعی طول کشید با وجود سرعتش بالایش به جلوی مدرسه برسد. با اینکه چراغ قرمزها را رد کرده و با تمام سرعت پیش آمده بود اما وقتی در آن باران و خیابان‌های لیز در برابر مدرسه توقف کرد و چشم چرخاند هیچ خبری از مستانه نبود.

ماشین را خاموش کرد و پایین پرید. به سمت مدرسه رفت و آیفون را فشرد.

صدای سرایدار مدرسه در آیفون پیچید. از همان جا پرسید: از بچه‌ها کسی تو مدرسه مونده؟

سرایدار با بی‌حالی گفت: چی؟

-مستانه مویدی! انگار مونده تو مدرسه... همیشه به لحظه در و باز کنین؟

چند لحظه طول کشید تا در باز شد. فاصله‌ی حیاط تا ساختمان را با دو طی کرد و در برابر سرایدار میانسال که در ورودی ساختمان ایستاده بود ایستاد و بعد از سلامی کوتاه گفت: مستانه مویدی فکر کنم مونده باشه اینجا...

سرایدار سرش را بالا انداخت: نه نمونده.

-قرار بود پیام دنبالش یکم دیر کردم. تو این بارون جایی نمیره. شما یه نگاه بندازین. از اولیاء مدرسه کسی نمونده؟

سرایدار بی‌حوصله گفت: من الان داشتم کلاس رو تمیز می‌کردم. خودم در اصلی و قفل کردم هیچکس نیست.

-میشه یه نگاه بندازم؟ شاید شما ندیده باشیش...

سرایدار کلافه گفت: میگم نیست. چرا نمیفهمی؟ مثلا میخواد قایم بشه؟

دستی به پیشانی اش کوبید و با فشار آن را تا روی چانه اش پایین کشید و گفت: بارونه... تو این بارون جایی نداره بره.

-:شاید خودش رفته باشه. مگه گوشی نداره زنگ بزن بهش.

-:خاموشه اگه نبود که نمیومدم اینجا با شما سر و کله بزنم.

سرایدار بالاخره کلافه از برابرش کنار رفت و گفت: بیا برو خودت بگرد ببین نیست.

با عجله تشکر کوتاهی کرد و وارد کریدور شد. تمام کلاسها و حتی دفتر را هم گشت اما خبری از مستانه نبود. ناامید به سمت خروجی برگشت که سرایدار طلبکار گفت: دیدی گفتم نیست.

سری تکان داد و بی حرف به سمت در اصلی دوید. در را نیمه باز رها کرد و سوار ماشین شد. روشن کرد و به راه افتاد. اگر مستانه میخواست به خانه برود باید این مسیر را در پیش میگرفت. تا ته خیابان رفت و پیچید. نگاهش آرام آرام به دو طرف خیابان بود تا مبادا مستانه از دیدش گم شود. تا مسیر خانه آرام آرام و با چشمان در حال گردش در دو طرف خیابان پیش رفت. شماره ی مستانه را گرفت و پاسخی دریافت نکرد. بالاخره ناامید دست به دامان ولی شد و با بهانه ای شماره ی نوایی را گرفت.

از نوایی در مورد مستانه پرسید و مرد با نگرانی گفت: نیومد. گفت میان دنبالش... حتی بهش گفتم اگه کسی نیومد زنگ بزنه برم دنبالش ولی کسی زنگ نزد.

با ناامیدی خداحافظی کرد و به مرد که با نگرانی میپرسید: چیزی شده؟

پاسخ داد: نه هیچی نیست. حتما رفته خونه. ممنونم.

مرد گفت: باشه نگران شدم اگه خبری شد منم در جریان بزارین.

شماره ی خانه را گرفت. تلفن زنگ خورد و زنگ خورد و بوق ممتد در گوشی پیچید. دست و پایش به لرز افتاده بود. دوباره شماره ی مستانه را گرفت.

باز هم خاموش بود.

ناامید از یافتن مستانه به سمت خانه راند. باید با ولی صحبت میکرد. باید به ولی توضیح میداد. همه چیز را می گفت... از علاقه ی مستانه تا پس زدن های خودش... همه چیز را میگفت و برای یافتن مستانه به اداره ی پلیس می رفت.

با توقف ماشین در برابر خانه با عجله پیاده شد. پاهایش را روی زمین می کشید. اهمیتی نداشت شدت رعد و برق بیشتر شده است. اهمیتی نداشت باران با شدت خود را به در و دیوار می کوبد. کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. ولی گفته بود امروز دیرتر برمیگردد. امیدوار بود ولی در خانه باشد و مجبور نشود تا آمدنش صبر کند. ذهنش تاکید کرد. نمی تواند صبر کند. باید هر چه سریعتر گم شدن مستانه را به ولی اطلاع دهد.

در آهنی را هل داد و وارد ساختمان شد. هیچ صدایی از خانه نمی آمد. تمام امیدش برای در خانه بودن مستانه از بین رفت. اگر می توانست از درد گم شدن مستانه زیر گریه میزد. این دختر او را به ته درماندگی کشیده بود. کاش می شد گریه کند و فریاد بزند که چقدر از این هجوم اتفاقات خسته است.

دو پله را که به طبقه ی همکف میخورد پایین رفت و راهرو را طی کرده و وارد خانه شد. هوای گرم خانه در صورت یخ زده اش کوبیده شد. نگاهی به خانه انداخت و وارد آشپزخانه شد. گوشی تلفن را برداشت و با خاموش بودن گوشی بیسیم با حرص دندان روی هم سایید و به سمت تلفن گوشه ی خانه که روی میز سیاه قرار داشت راه افتاد. شماره ی ولی را گرفت. اولین بوق را خورد... دومین بوق و چرخید.

شوک زده به روبرو خیره شد.

صدای ولی در گوشی پیچید: جونم؟

چنان شوکه بود که حتی لبهایش تکان نخورد. نفسش به سنگینی بالا می آمد. چنین چیزی امکان نداشت... نباید اتفاق می افتاد.

ولی بود که گفت: الو مستانه تویی؟

چطور می توانست چنین چیزی اتفاق بیفتد؟!

بخود آمد. نگاه از روبرو گرفت و در گوشی آرام زمزمه کرد: سلام.

-:طاهر تویی؟ چی شده بود شماره ی نوایی رو میخواستی؟

نگاهش را دوباره به روبرو برگرداند تا مطمئن شود. با اطمینان از آنچه می دید پشت به آنچه شوکه اش کرده بود ایستاد.

-:کجایی؟

این را کاملا آهسته به زبان آورد.

ولی با دودلی پاسخ داد: فعلا بانکم یکم کارم طول میکشه بعدشم میرم هماهنگی ها رو برای مراسم فردا انجام بدم. چیزی شده؟

کوتاه گفت: نه!

و با مکثی طولانی ادامه داد: باشه. بعد حرف میزنیم. خداحافظ.

منتظر ولی نماند و تماس را قطع کرد. به عقب برگشت. دوباره به همان مسیری که شوک زده اش کرده بود خیره شد. نمی توانست چیزی به زبان بیاورد. به سختی به جلو قدم برداشت. قدم هایی آهسته و روی پنجه ی پا...

کنار مبل ایستاد و خم شد.



به صورت غرق در خواب مستانه خیره شد. خشمگین بود. ناراحت بود. اما اوج نگرانی اش بیش از آن بود که می شد تصور کرد. نگران شده بود برای این وروجک غرق در آرامش خواب...

این وروجک به سادگی تمام بازی اش داده بود. بازی که نگرانی های عالم و آدم را در وجودش سرازیر کرده بود. دست پیش برد. صورتش را نوازش کرد... تنش گرم بود. گرم گرم... دخترک در تب می سوخت.

نگران نزدیک شد. در حال عقب کشیدن دستش پلک های دخترک بهم فشرده شد و چشم باز کرد. دستش را عقب کشید اما نگاه دخترک به صورتش خیره مانده بود.

چشم بست. میخواست برای این نگرانی اش فریاد بزند. برای اینکه تلفنش خاموش بود. برای اینکه این چنین در تب می سوخت. غرید: خوشت میاد نگرانت بشم؟

دخترک پلک زد. دو بار پی در پی...

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست.

اخم هایش را در هم کشید و خواست تشر بزند که مستانه خود را بالا کشید و دهانی را که باز می شد تا بر سرش فریاد بزند قفل کرد. دستش را به دسته ی مبل تکیه زد تا خود را عقب بکشد که دستان دخترک به دور گردنش حلقه شد و مانع از دوری اش شد.

\*\*\*

دیشب از بین فیلم هایی که فرشته برایش فرستاده بود، دیده بود که در این بوسه ها باید لبهایش را باز و بسته کند. طاهر خود را عقب کشید.

حلقه ی دستانش را به دور گردن طاهر تنگ تر کرد. در اینترنت خوانده بود باید در هنگام بوسیدن ریلکس باشد. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. در مقاله نوشته شده بود باید فاصله ی لبها کوتاه باشد و زبانش را به بین لبها برساند و لبهای طرف مقابل را بلیسد. چشم بست. تا بهتر بتواند تمرکز

کند. زبانش را جلو کشید و از بین لبهای نزدیک بهم اش، روی لبهای چفت شده ی طاهر حرکت داد. دست طاهر روی پهلویش نشست و تقریبا به عقب هلش داد.

تمام باقی مانده ی خجالتش را کنار زد.

نوشته بود باید لبهای طرف مقابل را جداگانه بوسید و مک زد. لبهایش را کمی از هم فاصله داد و لبهای چفت شده ی طاهر را که با تمام قوا بهم می فشرد و قصد جدا کردن نداشت بین لبهایش کشید و مک زد.

نوشته بود نوازش...

یکی از دستانش را محکم تر به دور گردن طاهر چفت کرد و دیگری را کمی بالا کشید و بین موهای شانه خورده ی طاهر به حرکت در آورد. دست دیگر طاهر هم روی پهلویش نشست.

در فیلم هایی که فرشته داده بود می دید مرد چطور با اشتیاق زن را می بوسد. اما طاهر هیچ اشتیاقی از خود نشان نمی داد. ناراحت لبهایش را بیشتر به لبهای طاهر فشرد اما سر طاهر بود که به پایین ختم شد و ارتباط لبهایش از بین رفت. دستانش از دور گردن طاهر جدا نشد تنها کمی فاصله گرفت. طاهر همانطور سر به زیر زمزمه کرد: تمومش کن.

سرش را جلو برد و سر طاهر را در آغوش گرفت. طاهر سعی کرد خود را از آغوشش بیرون بکشد و مستانه مانع شد.

طاهر زمزمه کرد: داری آزارم میدی مستانه.

بغض کرد. اشک هایش سرازیر شد: چرا دوسم نداری؟

-نمیتونم. نمیخوام...

خود را عقب کشید. رهایش کرد. با پشت دست هایش اشک‌های سرازیر روی گونه هایش را گرفت و به طاهری که عقب کشیده بود و حال روی زمین رها شده بود خیره شد: چون عمه ام و دوست داری نمی‌خوای؟ هنوزم عمه ویدام و دوست داری؟

طاهر چنان شوک زده سر بلند کرد که صدای شکستن مهره‌های گردنش کاملاً به گوش رسید. باورش نمی‌شد مستانه چنین چیزی به زبان آورده باشد. مستانه خود را از روی مبل پایین کشید. در برابرش نشست و دستانش را به دست گرفت: عمه ام و دوست داری؟

طاهر سکوت کرد و مستانه ادامه داد: اون شوهر داره. ازدواج کرده... چرا هنوز دوسش داری؟ طاهر به سختی اما با جدیت و خشم لب زد: دوسش ندارم.

مستانه خود را جلو کشید. سر به سینه اش گذاشت و دستانش را به دور کمرش حلقه زد: پس چرا من و دوست نداری؟ لیدا رو دوست داری؟ لیدا رو می‌خوای! نمی‌خوام... باید من و دوست داشته باشی. نمی‌خوام لیدا باشه. نمی‌خوام هیشکی باشه. از همشون متنفرم...

دستش را مشت کرد و روی سینه ی طاهر کوبید: چرا دوسم نداری؟

دست طاهر روی دستش نشست و دور مچ دستش حلقه شد. سعی میکرد مانع حرکاتش شود. اما مستانه همانطور ادامه داد: به بابا گفتم دوست دارم. به همه میگم. واسم مهم نیست هیچی واسم مهم نیست. دوست دارم. نمی‌تونم ولم کنی بری. نمیزارم بری. نمیزارم لیدا و عمه ویدا تو رو ازم بگیرن. می‌خوام همیشه پشت باشم. می‌خوام همش کنارت باشم.

سر طاهر خم شد. دست دیگرش را بالا آورد و به دور شانه‌های مستانه حلقه زد: حالت خوب نیست. تب داری...

سر بلند کرد. با حس دست حلقه شده ی طاهر به دور شانه هایش کمی خود را عقب کشید و خیره به چانه ی طاهر گفت: می‌خوام بمیرم. وقتی دوسم نداری می‌خوام بمیرم. نمی‌خوام زنده باشم. می‌خوام برم پیش مامانم. دیگه نمی‌خوام باشم. نمی‌خوام بدون تو زندگی...

دست طاهر روی لبهایش نشست و مانع از ادامه ی کلماتی که به زبان می آورد شد.

مژگانش را روی هم فشرد تا از پس پرده ی تار اشکهایش بتواند بهتر صورت طاهر را ببیند. طاهر سعی کرد او را از آغوشش بیرون بفرستد.

نمیخواست از این آغوش جدا شود. سر خم کرد و آرام زمزمه کرد: زشتم؟

طاهر که انتظار شنیدن این کلمه را نداشت متوقف شد. به موهای پخش شده اش خیره شد و گفت: نه...

-: بد ریختم؟

طاهر آهسته گفت: این چه حرفیه؟

خود را از آغوشش بیرون کشید. خیره ی صورتش شد: پس چرا دوسم نداری؟

طاهر تنها صورتش را زیر نظر گرفت.

طاهر دوستش داشت. گفته بود دوستش دارد. دستش را بالا کشید. کف دستش که روی گونه ی طاهر نشست سر طاهر به سمت دستش کج شد. زمزمه کرد: دوسم داشته باش.

فک طاهر منقبض شد.

خود را بالا کشید. طاهر کمی سر عقب برد. از او فرار میکرد. خود را جلوتر کشید. طاهر خود را عقب کشید اما دست مستانه یقه ی پالتویش را چنگ زد. جلو کشیدش و خود کمی بالا رفت. قبل از حرکتی از طاهر، لبهایش روی چانه اش نشست. طاهر به عقب کشیده شد و او هم همزمان با او جلو رفت اما از طاهر جدا نشد. تقریبا تنش روی تن طاهر افتاده بود. خود را کمی بالا کشید. سینه ی طاهر با سرعت زیادی بالا و پایین می رفت.

به سیاهی قهوه ای چشمانش زل زد. رعد و برقی با صدای پخش شد. سرش را روی سینه ی طاهر گذاشت و دستانش را به روی سینه اش به حرکت در آورد. دست طاهر تا روی دستش بالا آمد اما در آخرین لحظه آن را عقب کشید و زمزمه کرد: مستانه...

سر بلند کرد. کمی خود را بالاتر کشید. دستش را به زیر چانه ی طاهر کشید... در فیلم دیده بود زن این چنین مرد را به بازی میگیرد.

انگشتانش را از گوشه ی یقه ی پیراهن مردانه ی طاهر به داخل هل داد و خط گلایش را با انگشتانش نوازش کرد. طاهر هاج و واج تماشایش میکرد. با حرکت سیب گلوی طاهر خم شد. لبهایش را به زیر چانه اش چسباند و متوجه نشد دست طاهر به پرزهای فرش چنگ زد.

با زنگ تلفن طاهر از جا پریده و دور شده بود. بعد هم به بهانه ای از خانه بیرون زده بود. لبش را به دندان گرفت و ریز خندید. از جا بلند شد و به سمت اتاقش به راه افتاد.

گوشی که شارژ خالی کرده و در هنگام رسیدن به شارژ زده بود را جدا کرد و در حال روشن کردنش روی تخت نشست. دستش را روی لبهایش کشید. این بوسه لذت دیگری داشت. هر بار حسهای جدیدی از این بوسه ها کشف میکرد. قلبش را می لرزاند. هر لحظه بیشتر دوست داشت پیش رود. بیشتر و بیشتر... میخواست تمام طاهر را داشته باشد. میخواست طاهر هم ببوسدش...

به محض بالا آمدن سیستم گوشی پیامی روی گوشی اش خودنمایی کرد. پیامی از اسماء که نوشته بود یکی از سال بالایی ها به دنبال شماره اش میگردد و میخواهد با او صحبت کند.

کمی فکر کرد. پوست لبش را به دندان گرفت و نوشت: کی هست؟

خیلی سریع پاسخ رسید: اسمش فرانکه... بدم بهش!؟

پوست لبش کنده شد و درد در صورتش پیچید. از جا بلند شد و در حال براندازی صورتش در آینه نوشت: بده.

گوشی را روی میز انداخت که اس ام اسی از راه رسید. گوشی را برداشت. به همین زودی پیام داده بود؟! فرانک... فکر کرد. فرانکی به خاطر نمی آورد. پیام را باز کرد و با دیدن نام طاهر هیجان زده چشم به متن پیام کشید: «یه استامینوفن بخور تبت و میاره پایین.»

لبخندی روی لبهایش نشست. دوباره و دوباره خواند. دیوانه ی متن شده بود. نگاهی به اطراف انداخت. کاش می شد این متن را قاب بگیرد و به دیوار آویزان کند. دور خودش چرخ زد. احساس میکرد سرش گیج می رود اما بی اهمیت به سر گیجه اش باز هم چرخ زد و بالاخره خود را روی تخت انداخت و سرش را عقب کشید و به پنجره ای که پشت سرش قرار داشت به صورت وارون خیره شد و لب زد: دوست دارم. دوست دارم... خیلی خیلی دوست دارم.

چشم بست. از یادآوری لحظاتی که می توانست لبهای طاهر را ببوسید با وجود لبهایی که کاملاً بهم چفت کرده بود لبخند عمیقی روی لبهایش نشست. نمی توانست از آن احساس لذتی که زیر پوستش می دوید و قلبش را به بازی می گرفت دل بکند. ضربان قلبش بالاتر رفته بود. میخواست باز هم اتفاق بیفتد. میخواست باز هم تجربه کند... بارها و بارها تجربه اش کند.

با بلند شدن دوباره زنگ اس ام اسی گوشی به سرعت سرش را بالا کشید و غلت زد و گوشی را که کنار دستش روی تخت بود برداشت. شاید باز هم طاهر بود. کاش می شد نوشته باشد دوستت دارم. او هم دوستت داشت؟!

دستش را روی قفل صفحه ی گوشی حرکت داد و با باز شدنش نگاهش روی شماره ی ناآشنای نهصد و دوازده ثابت ماند. ابروانش را در هم کشید و انگشت شصتش را روی اسکرین فشرد.

متنی در برابرش ظاهر شد: سلام. به سلامت رسیدی؟!

متعجب سریع و به تندی روی تخت راست نشست. سرش را در گوشی فرو برد و دوباره و سه بار شماره را خواند. مطمئناً ناآشنا بود. اسما گفته بود فرانک نامی شماره اش را میخواهد. فرانک چرا باید چنین پیامی می فرستاد؟!

بالاخره با تردید صفحه ی پیام گوشی را باز کرد و نوشت: شما؟

پیام زمان برد تا تحویل داده شد. چند بار دیگر شماره را خواند. با تردید از جا بلند شد و خود را به میز تلفن توی پذیرایی رساند و در دفتر تلفن هم به دنبال این شماره گشت. اما نتیجه ای نگرفت.

بالاخره چشم به صفحه ی گوشی به اتاق برگشت. نگاهش به نام طاهر افتاد. هیجان زده عقب گرد کرد و به آشپزخانه رفت. از بین داروها استامینوفنی بیرون کشید و با لیوانی آب بالا انداخت. تلخی زهر مانند قرص در دهانش پخش شد. چهره در هم کشید و عق زد به سرعت به یخچال هجوم برد و خیاری هم برداشت و گاز زد. در حال گاز زدن خیار و جویدنش گوشی را برداشت و دوباره مسیر اتاق را در پیش گرفت که اس ام اسی رسید: خوشحالم سالم رسیدی. نگران بودم.

چشمانش در کاسه گرد شد. این یکی را نمیشناخت. چرا کسی که نمیشناخت چنین پیامی می فرستاد؟! با اخم و عجله نوشت: من می‌شناسمتون؟ شما کی هستین؟

اینبار پیام سریع تحویل داده شد و جوابش هم به همان سرعت رسید: نریمان!

\*\*\*

لاله دست به سینه شد: حالا میخوای چیکار کنی؟

چشم از لاله گرفت و به بارش نم نم باران لبخند زد. دو روز مداوم می بارید.

لاله تشر زد: حالا میخوای بری؟

-میرم.

-مستانه چی؟ داره به همه از علاقه اش به تو میگه.

لبخند روی لبهایش از بین رفت. پلک زد: میدونم.

-میخوای چیکار کنی؟

مکث کرد. طولانی... با شانه های افتاده به طور ناگهانی به سمت لاله برگشت: با من ازدواج میکنی؟  
زمان برد تا ابروان خوش فرم لاله بالا کشیده شد. چند لحظه دیگر وقت تلف کرد و بالاخره به  
خنده افتاد و بین خنده اش بریده بریده زمزمه کرد: شوخی خوبی نبود.

پلک زد: کاملا جدی ام...

چند لحظه طول کشید تا لاله دوباره به حالت قبل صاف ایستاد و گفت: مطمئنم خودتم خوب  
میدونی که من و دوست نداری...

-:مگه نگران مستانه نیستی؟ این بهترین راهه.

-:که بدونم دختر خواهرم به شوهرم چشم داره؟

-:تنها کسی که میتونه باعث بشه مستانه فکر من و از سرش بندازه تویی...

لاله زبانش را بیرون کشید و روی لب پایینی اش به حرکت در آورد. کمی مکث کرد و با نیم  
لبخندی که روی صورتش کاشته بود گفت: اولین باری که به عنوان یه مرد دیدمت میدونی کی بود؟  
باران سمت بارشش را عوض کرده و اینبار آنها را هدف قرار داده بود. قدمی به عقب برداشت تا  
بیشتر زیر تیرک مغازه قرار بگیرد و در همان حال بازوی لاله را هم گرفت و به کنار خود کشید و  
گفت: کی؟

-:وقتی مستانه به دنیا اومد.

چشمان طاهر گرد شد. انتظار این یکی را نداشت.

لاله شانه بالا کشید: وقتی رسیدم مستانه تو بغلت بود و سرت و چسبونده بودی به پیشونیش... به  
روش میخندیدی... اون موقع فکر کردم چقدر پدر خوبی میشی.



لبخندی روی لبهای طاهر نشست. از تصور مستانه ای که روزی در آغوشش بود. اما با یادآوری دیروز که مستانه خود را در آغوش کشیده بود نفسش را فوت کرد.

-اون روز فکر کردم اگه همسرم تو باشی بچه هام میتونن خوش بخت ترین بچه های روی زمین باشن. اما چند روز طول نکشید که دیدم...

طاهر حواسش را جمع کرد و پرسید: چی دیدی؟

-نگاهت به ویدا رو... لبخندای یواشکیتونو... پیچ پیچ کردناتونو... اون موقع بود که قصر آرزوهایی که برای خودم ساخته بودم فرو ریخت. اون موقع بود که از اون بلندی افتادم پایین...

آهسته گفت: نمیدونستم.

-نگفتم که بدونی... گفتم که بگم... من یبار قصر آرزو هام و به امید تو ساختم و به ویدا باختتم... اینبار هم همون کار و نمیکنم که به خواهر زاده ی خودم ببازمش. هم من میدونم هم ولی و هرکس دیگه ای که مستانه چقدر برای تو ارزشمنده. مستانه اگه فراموشت کنه تویی که فراموشش نمیکنی.

-مستانه جای بچه ی منه...

-تو مستانه رو رد میکنی چون دختر ولیه... وگرنه اون عشقی که تو از بچگی بهش داشتی عشق پدر و فرزندی نیست.

ابروانش را در هم کشید: داری بزرگش میکنی. توقع داری با یه بچه چیکار کنم؟

-نباید میذاشتی کار به اینجا بکشه.

-باید چیکار میکردم که نکردم؟ با دو روز رفتنم کارش به بیمارستان کشید... از همون روزی که حس کردم ازش دور شدم اما برعکس شده. میدونی چه عذابی دارم میکشم؟ جای من نیستی لاله... وایستادی بیرون گود و میگی بتازون... اما چطوری؟! این و بگو تا منم پیش برم. همونطور که

تو می‌خواهی بتازونم. مستانه هست... مستانه ای که حاضرم جونم و بدم تا یه لبخند روی لباش بشینه. همون دختری که بخاطر اون الان خواهرم زیر خاکه. اما پشیمون نیستم. از اینکه آینده و گذشتم و فداش کردم پشیمون نیستم. اون دختر برای من ارزشمندتر از این حرفاست.

لاله لبخند زد: برای همینم باور نمیکنم که این پیشنهادی که دادی از ته دل بوده باشه. من نشنیده میگیرمش گویا تو هم هیچوقت به زبونش نیاوردی. شاید دیگه همدیگر و نبینیم. شنیدم کارات داره درست میشه و به زودی میری. مستانه شاید بعد از رفتنت فراموشت کنه. تمام تلاشم و میکنم بعد از رفتنت مستانه فراموشت کنه.

ظاهر لبخند تلخی به لب نشاند و خیره اش شد. پلک زد. فراموشش میکرد. به همین سادگی...

دخترک آمده بود تمام هست و نیستش را بهم ریخته بود. تمام افکار و زندگی اش را... حال میخواست به سادگی فراموشش کند. لبخند تلخی به لب نشاند. رعد و برقی زد.

سرش را بالا کشید و به آسمان پنهان شده بین ابرها خیره شد. باز هم رعد و برق زد. گویا بوسه ای زیر چانه اش نشست. به سرعت دستش را از جیب بیرون کشید و دست روی گلویش گذاشت. از حرکت دستانش به روی گلویش اخم کرد. چشم بست... دیگر نمی توانست نام مستانه را به عنوان دخترش به زبان بیاورد. مستانه تمام آنچه در ذهن داشت را بهم ریخته بود. چطور می توانست از مستانه به عنوان دخترش یاد کند؟ کدام دختری با پدرش چنین میکرد؟ کدام پدری می توانست چنین رابطه ای با دخترش داشته باشد.

دخترک بوسیده بودش. با تمام تاکیدش برای عدم اینکار... به بوسه هایش اکتفا نکرده بود.

چشم بست.

لاله نگاهی به اطراف انداخت: ولی اومد...

ولی که بعد از مراسم هتل برای رساندن مهمان ها رفته بود برگشته و با توقف ماشین برایشان بوق زد. با عجله به سمت ماشین دویدند و با تمام تلاششان زیر باران شدید خیس شدند.

ولی خندید و گفت: حسابی خیس شدینا...

لاله که روی صندلی عقب نشسته بود گفت: چه بارونی هم گرفته. سال تا سال بارون نمیدادا...

ولی از آینه نگاهش کرد: چشم دیدن اینکه تهران بباره رو نداری؟

-والله بباره ما که بخیل نیستیم. ولی آفتاب و گرمای خودمون و عشقه... اینجا سرده.

سکوتش که طولانی شد ولی به سمتش برگشت: کجایی رفیق؟

بخود آمد. لبخند کمرنگی به رویش زد: همین جا...

-میگی همین جا... اما دل و چشمت یه چی دیگه میگه رفیق. من اگه شناسمت باید برم باغچه بیل بزنم.

دنده را عوض کرد و ادامه داد: خدا بیامرزه ساجده رو... حس میکنم خیلی وقته پیشمون نیست. هنوزم باورم نشده. هفت روز شد... دنیا همینه تا بخودمون بجنبیم تموم شده. تا بخودمون بیایم خودمونم میریم زیرخاک!

آفتاب گیر ماشین را پایین کشید و آینه اش را باز کرد. به تصویر خود در آینه خیره شد. به چشمان قهوه ای اش که هم‌رنگ چشمان ساجده بود. به پیشانی تقریباً صاف و کشیده اش که ساجده هم به ارث برده بود.

دیگر کسی نبود تا شباهتی به او داشته باشد. دیگر هیچکس نبود.

نگاهش را کشید. به ولی... اگر می فهمید دخترکش چه افکاری در سر می پروراند چه واکنشی نشان می داد؟ مطمئناً بین دخترکش و رفیقش، دخترکش را انتخاب میکرد. حق داشت... باید طرف دخترش را می گرفت. کسی که از گوشت و خونس بود. اما او... دیگر هیچکس را نداشت تا از گوشت و خونس باشد. کسی را نداشت تا بتواند به عنوان فامیل درجه یک معرفی کند.

آفتاب گیر را بالا زد. امروز، در این لحظه بیش از همیشه احساس تنهایی میکرد. نرسیده به خانه گفت: ولی من این طرفا پیاده میشم.

ولی متعجب به سمتش برگشت: تو این بارون؟ این وقت شب؟!

-میخوام یکم قدم بزنم.

ولی سری تکان داد: خیلی خب لاله رو بزاریم خونه با هم قدم میزنیم.

دستش را روی دستگیره گذاشت: نه باشه بعد. الان میخوام یکم تنها باشم.

ولی با اکراه ماشین را کنار کشید و توقف کرد. به سرعت پیاده شد و منتظر ماند تا ولی دوباره ماشین را به حرکت در آورد و بعد در همان مسیری که آمده بودند به راه افتاد. قطرات باران از بین موهایش عبور میکرد و کاملاً فرق سرش را لمس میکرد. اهمیتی نداشت.

روزی خبر مرگ پدر و مادر را شنیده بود. ساجده را در آغوش کشیده و تنها به اطرافیان که دست ترحم بر سرشان کشیده بودند خیره شده بود. حال دیگر ساجده ای هم نبود تا در آغوشش بکشد. اما دیگر عمویی هم نبود که با اکراه سرپرستیشان را قبول کند. دیگر زن عمویی هم نبود تا به اجبار دخترک سربار زندگی اش را به ریش خواهر زاده اش ببندد. دیگر هیچکس نبود. تنها بود... خدا هم تنها بود.

دستانش را در جیب فرو برد. قطره ای باران در یقه ی کاپشنش افتاد و ستون فقراتش را پایین رفت. لرز کرد اما از سختی قدم هایش کاسته نشد. هیچ چیز نمی توانست درد این لحظه اش را از او بگیرد.

باید می رفت. باید می رفت تا باز هم در کنار تنهایی هایش باشد. باید می رفت تا به راحتی تنهایی هایش را لمس کند. باید از این روزهایی که در این کشور گذرانده بود دل می کند. باید فراموش میکرد در این کشور زندگی جریان دارد.

\*\*\*

به صفحه ی گوشی خیره شد و نوشت: چرا میخوای باهام دوست باشی؟

به حرف N انگلیسی خیره بود که پاسخ رسید: مگه دوستی بده؟

نوشت: خب چرا من؟ من و مگه می‌شناسی؟!

چند لحظه بعد اس ام اس رسید: اون روز اومده بودم دنبال فرانک، اما رفته بود. وقتی دیدم وایستادی اونجا کنجکاو شدم. خواستم برسونمت ولی نیومدی... فکر کردم دوستای خوبی میشیم.

-کلی دوست خوب میتونی بیرون پیدا کنی.

بجای پاسخ سوالش، نوشت: میای نت؟

دست به سمت منوی بالای گوشی برد و اینترنت وایفای را روشن کرد. خیلی سریع پیامی رسید: دوست نداری دوستی مثل من داشته باشی؟

نوشت: تا الان همچین دوستی نداشتم. تجربش نکردم.

-خب پس بیا تجربه کنیم. اگه بد بود میتونیم بهمش بزنینم. دوستی که زوری نمیشه.

کمی فکر کرد. فرشته هم با دوست پسرهایش این چنین آشنا می شد. نوشت: من یکی دیگه رو دوست دارم.

نریمان پاسخ داد: این و از دیروز بارها تکرار کردی. فهمیدم... خل که نیستم.

ریز خندید و پاهایش را از تخت بالا کشیده و چهار زانو نشست: من که نگفتم. فقط خواستم بدونی.

نریمان با شکلک خنده ای گفت: یبار دیگه بگی مطمئن نیستم نچسبونمش به دیوار.

شکلک تعجب گذاشت و نریمان شکلک چشمک فرستاد.

در همین حین در اتاق باز شد. از صفحه ی چت نریمان بیرون آمد و به لاله که در چهارچوب در ایستاده بود خیره شد و لبخند زد: دیر کردین...

لاله روی تخت کنارش نشست: بابات رفته بود مهمونا رو برسونه یکم دیر اومد. من و طاهر منتظر موندیم برگرده بیایم خونه.

لبخند روی لبهایش عمق گرفت. طاهر هم آمده بود. صفحه ی گوشی را خاموش کرد و گفت: رفت بالا؟

از جا بلند شد و به سمت در اتاق قدم برداشت که لاله گفت: پیاده شد. میخواست تنها باشه.

اخم هایش در هم کشیده شد. رعد و برق زد و نگاهش به سمت پنجره رفت: این وقت شب؟ تو این بارون؟ خیس میشه الان. مریض میشه.

لاله اخم کرد: نگرانش نباش...

لب و رچید: یعنی چی نگرانش نباش. بین خاله چطوری بارون می باره؟

منتظر پاسخی از لاله نماند و از اتاق بیرون زد. ولی در حال صحبت با تلفن بود. نزدیکش شد و صدای پدرش را شنید که گفت: چترم نبردی... بیا خونه... الان وقت پیاده روی نیست.

خود را به پدرش نزدیک کرد. مطمئنا مخاطبش طاهر بود. اما هیچ نشنید.

ولی گوشی را قطع کرد و گفت: سلام خانم.

بخود آمد و گفت: سلام. طاهر بود؟

ولی روی مبل نشست: آره.

-:کجاست چرا نیومده؟

-:گفت دیر میاد. نگرانش نباشیم بخوابیم.

لبهایش را بهم فشرد و گرد کرد: تو این بارون؟ سرده... رعد و برقه. شبه.

ولی خسته چشم بست: بچه که نیست. خودش می فهمه. من میرم بالا بخوابم تو و لاله راحت باشین.

دستش را به دسته ی مبل گرفت و ایستاد. با همان چشمان بسته اولین قدم را برداشت که صدایش زد: بابا...

برگشت و خیره ی چشمان دوست داشتنی دخترکش شد. اما حرفی نزد.

مستانه سر به زیر انداخت و آرام آرام گفت: ط...ا...

با چشمان خمار خوابش پلک زد و گفت: اگه قرار باشه بیاد دنیا نمیتونه جلوش و بگیره. اگه هم قراره بره هر کاری کنی میره... زمان تعیین میکنه چی بهتره...

مستانه هاج و واج به رفتن پدرش خیره شد و سعی کرد آنچه پدرش به زبان آورده بود را تحلیل کند.

کنار لاله ماند تا بخواب برود. بعد از بخواب رفتن لاله از اتاق بیرون زد و در ورود به راهرو را باز کرد. روی دو پله ای که به در خروجی ختم می شد نشست و از سرمای راهرو خود را در آغوش کشید. پاهایش را کنار هم قرار داد و چشمانش را بست. نمی دانست کی بخواب رفت اما با صدای زمزمه ای کنار گوشش چشم باز کرد.

صدای نوازش گونه ای در گوشش نجوا زد: وبحلف انا بالعشره وبالعشره معاک اموت و اعیش (جز تو کسیو ندارم، به لحظه هایی که با هم گذروندیم قسم میخورم میمیرم و زنده میشم).

پلک زد. در گوشش باز هم زمزمه شد: بعد یومین او بعد سنین مش هنساه (پس از دو روز و یا حتی پس از سالها هم فراموش نمیکنم)

مگر می شد این صدا را نشناسد؟ مگر می شد با این صدا خو نگرفته باشد. این صدا را از کیلومترها دورتر هم حس میکرد. این بو را می توانست با تمام بی حسی اش لمس کند.

اینبار لب زد: مراقب خودت باش.

چشمانش را کاملا باز کرد. زمان برد تا به تاریکی عادت کند. سر بلند کرد. با بلند شدن سرش طاهر کمی عقب کشید. کمی فاصله گرفت. در تاریکی زل زد به چشمان قرمز شده اش... بوی مرطوب تنش را می توانست به راحتی حس کند. مشخص بود مدت زیادی زیر باران بوده. خیره ی طاهر شد.

لبخندی به رویش زد: برو سر جات بخواب...

همین؟ خواب؟ مطمئنا دیر وقت بود. نگاهی به اطراف انداخت و چشمانش را مالید: دیر اومدی...

طاهر سری کج کرد. لبخندی به صورت مهربان طاهر زد.

-اینجا یخ کردی. چرا منتظرم بودی. داری بیخودی خودت و اذیت میکنی.

به موهای خیس ریخته روی پیشانی اش خیره شد. تاریکی خانه باعث نمی شد نتواند او را ببیند. گویا چراغی بالای سر طاهر روشن بود و میتوانست کاملا ببیندش.

خود را جلو کشید و خیلی آرام لب زد: نگران بودم.

طاهر با آرامش همانند او خیلی آرام لب زد: نباید باشی.

پلک زد. بغض کرد و دستش را بالا برد. لب گزید و بغضش را فرو داد. موهای خیس ریخته روی پیشانی اش را عقب زد: میخوام نگران باشم. میخوام وقتی دیر میای اونقدر اینجا بشینم تا دلت به حالم بسوزه و بیای خونه.



دست طاهر روی دستش نشست. دستش را پایین کشید و گفت: من هیچوقت دلم به حالت نمی سوزه.

می سوخت. طاهر نگرانش می شد. این را مطمئن بود. بارها دیده بود. به هیچ چیزی به این اندازه اطمینان نداشت.

آهسته گفت: اینقدر بدجنس نیستی. وقتی دیروز نگرانم بودی یعنی دلت به حال من می سوزه. تو نمیتونی تنهام بزاری...

دستش را فشرد. خود را جلو کشید. میخواست ببوستش. میخواست این بوی رطوبت تنش را از نزدیک حس کند. طاهر خود را عقب کشید: نه مستانه... دیگه این اشتباه و تکرار نکن.

-چرا باور نمیکنی دوست دارم؟

طاهر نگاه دزدید: این عشق اشتباهه... به زودی یکی و پیدا میکنی که واقعا عاشقش میشی. اون موقع فراموش میکنی طاهری بوده.

از جا بلند شد. مستانه اینبار با صدای عادی به دنبالش از جا پرید و گفت: من هیچوقت فراموش نمیکنم.

لبخند تلخی روی لبهای طاهر نشست. به سمت مستانه چرخید. خود را جلو کشید. مستانه بغض کرد. این مرد امشب تمام دلش را می لرزاند. دوست داشت همین جا بنشیند و زیر گریه بزند و تا شاید طاهر دلش به رحم آید و در آغوشش بکشد.

برآورده شدن آرزویش زمان زیادی نبرد. به طور ناگهانی دستان طاهر دو طرف صورتش قرار گرفت و سرش کاملاً خم شد.

لبهایش روی پیشانی اش نشست و چشم بست. لبخند روی لبهایش عمق می‌گرفت که طاهر عقب کشید و گفت: هر اتفاقی که بیفته دوست دارم یه روز لباس سفید دکترا رو تو تنت ببینم.

\*\*\*

ولی با اخم کارنامه ی ماهانه را به سمتش گرفت: اینا نمره هست؟

سر به زیر انداخت و دستانش را بین زانوانش کشید. ولی ادامه داد: فکر میکردم دخترم میدونه بهترین کاری که میتونه انجام بده اینه که درسش و خوب بخونه. هر کاری کردی نه نیاوردم که جایزه ای باشه برای درس خوندنت. امروز برای اولین بار جلوی اولیاء مدرسه سرم و انداختم پایین. خجالت کشیدم.

سرش را بیشتر در یقه اش فرو برد.

ولی اخم کرد و ادامه داد: از این به بعد بیرون رفتن با دوستان تعطیله تا وقتی که بتونی نمره هات و بهتر کنی. اگه نتیجه امتحانات پایان ترم بد باشه باید از گوشی و اینترنتم خداحافظی کنی.

متعجب سر بلند کرد اما ولی بدون نگاه کردن به صورتش کارنامه را روی میز انداخت و از جا بلند شد.

به مسیر رفتن پدرش به اتاق خواب نگاه کرد. خود را جلو کشید و کارنامه را برداشت. به نمره های افتضاحش درون کارنامه خیره شد و لب ورچید. خجالت زده کارنامه را در جیب دامن کوتاهش گذاشت و با عجله وارد اتاق شد و در را بست.

نگاهی به گوشی اش انداخت. به امید پیامی از سوی طاهر... دو روز بود رفته بود. گفته بود به اصفهان می رود... برای گردش...

شماره گرفت و گوشی را به گوشش چسباند اما با شنیدن از خاموش بودن دستگاه دندان روی هم سایید. از روز رفتنش حتی صدایش را نشنیده بود. خاله لاله گفته بود طاهر به دردش نمیخورد. گفته بود طاهر مردی است که در این لحظه از زندگی آرامش میخواهد و او تازه اول جوانی و به دنبال هیجان است. اما اهمیتی نداشت که لاله چنین فکری میکرد. او از زندگی طاهر را میخواست حتی اگر مجبور می شد سالها کنار طاهر تنها لبخند بزند.

پیامی رسید. به سرعت چشم به گوشی دوخت اما پیام از سوی نریمان بود که نوشته بود: کم پیدایی امروز...

روی صندلی جلوی کامپیوتر نشست و نوشت: نمره هام بد شده بابام دعوام کرد.

نریمان خیلی سریع پاسخ داد: اینقدر بده؟

-:افتضاح. من همیشه بچه درس خونی بودم.

نریمان با شکلک خنده نوشت: عاشق شدی.

لبخند عمیقی زد و نوشت: عاشق شدن باعث میشه نمره هات خراب بشه؟

پاسخی نداد و نریمان نوشت: عیب نداره اینم میگذره. خیلی عجله نکن... بزودی همه چی درست میشه.

با غم پلک زد: ظاهر گوشیش و خاموش کرده. فقط به بابام زنگ میزنه. باهام حرف نمیزنه... چی قراره درست بشه؟ همه بهم میگن ازش دور بشم. خاله لاله میگه تو نمیتونی براش عشق باشی. میگه اون به چشم یه بچه میبینت...

نریمان نوشت: میتونی بیای همدیگر و ببینیم.

-:بخاطر نمره هام بابام گفته بیرون رفتن ممنوع...

نریمان نوشت: حیف شد. میومدی می تونستیم یکم در مورد ظاهر حرف بزنیم.

کمی فکر کرد. از جا بلند شد. باید میرفت. باید میرفت تا با نریمان در مورد ظاهر صحبت کند. باید به سراغ پدرش می رفت. پیام فرستاد: بزار ببینم چیکار میکنم.

با عجله به سمت اتاق ولی به راه افتاد و چند ضربه به در زد. صدای بله کشدار ولی اجازه ی ورود داد. در چهارچوب در ایستاد و گفت: بابا میشه با دوستام برم بیرون؟

ولی اخم هایش را در هم کشید و گفت: الان بهت چی گفتم؟

مستانه لب ورچید: بابا خواهش میکنم. قول میدم دیگه خوب درس بخونم.

ولی با تردید نگاهش کرد. نمیخواست به این سادگی کوتاه بیاید اما مستانه جلو رفت و دست دور گردنش انداخت. صورتش را بوسه باران کرد: بابایی تو رو خدا... قول میدم. قول میدم درس بخونم.

ولی دستانش را گرفت و سعی کرد آرامش کند: خیلی خب بسه بسه... تف بارونم کردی.

-بابایی بزار دیگه. دختر خوبیم. باور کن خوب درس میخونم درست بشه.

ولی نگاهش کرد و با جدیت گفت: قول دادیا...

مستانه بالا پرید و گونه اش را بوسید: قول قول.

ولی سر کج کرد: برو...

هیجان زده به سمت در راه افتاد که ولی گفت: با کدوم دوستت میری؟

با شادی به سمت پدرش برگشت: تازه باهاش آشنا شدم. خیلی خوبه. ازم بزرگتره. یکم باهاش صمیمی تر بشم نشونت میدمش.

ولی لبخندی زد: خیلی خب مراقب خودت باش. گوشیتم همراهت باشه. بی خبر نمونم.

مستانه لی لی کنان وارد اتاقش شد و لباس پوشید. نگاهش به کتابهایش افتاد. فردا امتحان ریاضی داشت. باید درس میخواند. اما از مبحث جدید هیچ نمی دانست. اخم کرد...

گوشی اش را در کیفش گذاشت و از اتاق خارج شد. برای نریمان پیام فرستاده بود در کافی شاپ میبینتش. بعد از خداحافظی از ولی بیرون زد. تا سر کوچه پیاده رفت و تاکسی گرفت و آدرس کافی شاپ را داد. وارد کافه که شد نگاهی به اطراف انداخت. نریمان را بخاطر نمی آورد. چشم چرخاند شاید کسی به چشمش آشنا بیاید، کسی از پشت سر گفت: سلام...

سلام را چنان با شور و شوق بیان کرد که مستانه از جا پرید و به عقب برگشت. صورت آشنای نریمان در برابرش قرار گرفت. با پالتوی سیاهی که روی بافت سیاه یقه اسکی اش تن زده بود حسابی خوش تیپ بود. قد بلند هم بود... اما ظاهر قد بلندتر بود.

نریمان سری کج کرد: وایستادیم جلوی در...

قدمی عقب گذاشت. نریمان نگاهی به اطراف انداخت و میزی را دقیقاً گوشه ی کافه جلوی شیشه هایی که مردم در حال رفت و آمد از کنارش میگذشتند نشان داد: اونجا چگونه؟

به راه افتاد. نریمان هم دنبالش می آمد. از اینکه با پسری بیرون باشد، واهمه ای نداشت. قبلاً هم با دوست پسرهای فرشته بیرون رفته بودند. همینطور پسرخاله ی شراره... یکبار هم بخاطر موفقیتش برای پذیرفته شدن در تیم مورد علاقه اش، سور داده و ناهار مهمانشان کرده بود. هرچند شراره مجبور شده بود تنهایشان بگذارد.

صندلی را عقب کشید و نشست. نریمان سری کج کرد: وظیفه ی من بود.

لبخندی زد و شانه بالا کشید و کیفش را روی صندلی کنار دستش گذاشت. نریمان روبرویش نشست و دندان های سفید خوش فرمش را با خنده ای به رخ کشید و گفت: فکر کردم نمیتونی بیای.

تمام اشتیاقش را از دست داد: قول دادم درس بخونم.

نریمان دستانش را در هم قفل کرد و خود را جلو کشید: پس چرا ناراحتی؟

-چون اونقدر عقب افتادم که نمیدونم چگونه جبران کنم. هیچی بلد نیستم از مباحثای جدید.

نریمان با نیشخندی گفت: میخوای من کمکت کنم؟

متعجب گفت: مگه بلدی؟

نریمان ابروانش را با شیطنت بالا انداخت و خندید: خودم که نه. ولی میتونم مخ فرانک و بزnm کمکت کنه.

متفکر گفت: فرانک؟! همین دختر داییت!

-:کارش پیشم گیره... هر کاری بخوام میکنه.

دستانش را بهم کوبید و در برابر صورتش گرفت: واقعا؟ میشه!؟

فرانک را بعد از معرفی های نریمان وقتی در مدرسه دیده بود، بخاطر آورده بود. فرانک زرنگترین شاگرد تمام مدرسه بود. فرانک را کمتر کسی بود که نمی شناخت... نامش به عنوان برنده ی مسابقات و المپیاد های علمی همیشه در روی برد ورودی قرار داشت.

نریمان از جا بلند شد و گفت: برم یه چیزی سفارش بدم بعد میام برات میگم.

سری تکان داد و نریمان پرسید: چی میخوری؟

کیک را که به زبان آورد نریمان بشکنی زد: کیک اسفنجی های اینجا حرف نداره. نظرت چیه امتحان کنیم؟

سری به تایید تکان داد و نریمان به سمت پیشخوان به راه افتاد.

جین سرمه ای و کفش های اسپرت جیر پوتین مانندش هم تیپش را کامل کرده بود. خوش تیپ بود. لباسهایش هم جنس خوبشان را به رخ می کشیدند. به تیپ ماشین زیر پایش میخورد. دستش را زیر چانه زد. طاهرش خوش تیپ تر بود. دستبند چرمی که طاهر به دور میچ دستش می بست و پیراهن های مردانه ای که به تن میکرد بهتر بود. طاهر هیکل پرتری داشت. نریمان لاغر بود... طاهر عشق بود. طاهر که در آغوشش میکشید میخواست دنیا مال او باشد.

نگاهش به تقویم دیواری بزرگ روی دیوار افتاد...

چیزی به تولد طاهر نمانده بود. چند روز... چند روز دیگر تولد طاهر بود. تولد طاهر... کمی فکر کرد. میخواست بهترین اتفاق زندگی طاهر را برایش رقم بزند. اتفاق خوب؟

نریمان سر جایش برگشت: به چی فکر میکنی؟

سر بلند کرد: تولد...

نریمان لبخند زد و باز هم دندان هایش را ردیف کرد: تولد کی هست؟

-طاهر!

نریمان سوتی زد و خندید: خوشحالش... چه زمانی هم متولد شده. میخوای چیکار کنی برایش؟

شانه بالا کشید و لب هایش را غنچه کرد: مشکل همینه نمیدونم.

نریمان دست زیر چانه زد: پس بزار من یکم فکر کنم و یه برنامه بریزم... بعد ببینیم میخوایم برای تولد آقا طاهر چیکار کنیم.

-واقعا اینکار و میکنی؟

-مگه دوست نیستیم؟

کمی فکر کرد: چه دوستایی که هیچی ازت نمیدونم.

نریمان دست دیگرش را هم زیر چانه اش زد و با شادی گفت: هرچی میخوای بپرس... کیه که جواب نده.

دستش را کنار سرش چرخ داد و گفت: بزار ببینم. چی بپرسم؟!

یک دفعه زل زد به چشمان نریمان: چند سالته؟

-بیست و سه...

سرش را به طرفین کشید: هووم. بهت نیما. بزرگتر میزنی.

-: دست شما درد نکنه. پیرمم کردی.

خندید و پرسید: چیکار میکنی؟

-: علافی...

چشم غره رفت و نریمان خندید: دانشجو... مهندسی کامپیوتر... نرم افزار.

-: شغلت چیه؟

-: دانشجو جماعت شغلش کجا بود.

ریز خندید: راس میگی. چرا دوست منی!؟

-: چون ازت خوشم میاد.

دستش را بلند کرد و انگشت اشاره اش را تکان داد: من دوست دخترت نیستم...

-: من که گفتم دوست دختر نمیخوام. شما دخترا توقعتون بالاست. من از پشش برنمیام. دوستی

عادی و ترجیح میدم.

-: خب پس چرا با یه پسر دوست نشدی؟

نیشخندی زد: چون دیگه باهاشون حال نمیکنم.

چشمانش گرد شد. نریمان خندید: همشون یکی ان. یا فوتبال... یا باشگاه یا دختر بازی... یکم تنوع

چیز خوبیه.

سری کج کرد و با چشمان ریز شده به نریمان چشم دوخت. کاش طاهر این گونه روبرویش می

نشست. نریمان از خودش گفت... از دانشگاهی که به نظرش خسته کننده است و ترجیح میدهد



زودتر از شرش خلاص شود و برای کار به شرکت پدر برود. از اینکه دو خواهر بزرگتر از خود دارد و یک دانه پسر خانواده و عزیز دل خواهرها است هم گفت.

از در کافه که بیرون می آمد حس میکرد نریمان را سالهاست می شناسد. نریمان تنها پسر خانواده ی مادری اش بود و هر از گاهی برای بردن فرانک می آمد جلوی مدرسه...

نریمان اشاره ای به سوناتای سفیدش که جلوی کافه پارک شده بود زد: برسونمت.

ابروانش را بالا کشید و در سکوت نگاهش را به چشمان سبز نریمان دوخت: خودم میتونم برم.

-دوستا از این کارا برای همدیگه میکنن.

شانه بالا انداخت: بابام...

نریمان خندید: سر خیابون پیاده ات میکنم.

لبخندی زد و سری کج کرد که نریمان در ماشین را باز کرد و منتظر ماند سوار شود و در حال بستن در ماشین گفت: میدونی اولین باره برای یکی از این خوش خدمتیا میکنم؟!

پاسخ شیطنت باری شنید: خوش بحال من...

\*\*\*

به مرد مقابلش خیره شده بود. مرد میانسال که حتی به خود زحمت نداده بود از روی موتورش پایین بیاید. دستش را بالا آورد و گفت: تحویل آقای طاهر غمگسار میدین؟

لبخندی به روی مرد زد و کنجکاوانه نگاهش را به پاکت نامه دوخت: حتما میدم.

مرد دستگاهی به سمتش گرفت و منتظر امضایش ماند. روی صفحه الکترونیکی امضایی زد و مرد با تشکر موتورش را به حرکت در آورد. خود را عقب کشید. شال را از سر کند و روی بازویش انداخت

و پاکت را در دستش جا به جا کرد. مستاصل به پاکت خیره شد. از فضولی نمی دانست به کجا پناه ببرد. وارد پذیرایی شد و پاکت را بلند کرد تا در مسیر دید چراغ قابل مشاهده شود.

ناامید از تاریکی بسته پایین کشیدش... پاکت را روی پیشخوان رها کرد و به سمت کتابهایش رفت. امروز زنگ تفریح را با فرانک ریاضی کار کرده بودند. امتحان ریاضی را خوب گذرانده بود. فرانک مهربان بود... خوش برخورد و دوست داشتنی بود. با اینکه تمام مدرسه از غرور کاذبش می گفتند اما در فرانک غروری ندید. کنجکاو بود بداند فرانک چه آتویی دست نریمان دارد که اینگونه به او باج می دهد اما سکوت کرد و اجازه داد فرانک بهترین معلمی باشد که تا به حال داشته است.

اولین تمرین را حل کرد و سر برگرداند. نگاهش را به سمت پیشخوان کشید. پاکت روی پیشخوان برایش بندری می رفت. گویا دستانش را باز کرده بود و برای هم آغوشی دعوتش میکرد.

دوباره چشم به دفترش برگرداند. باید این تمرین ها را حل میکرد. فرانک گفته بود برای کنکور، ریاضی مهم است. دومین تمرین را هم حل کرد و سراغ سومی رفت. روش هایی که امروز از فرانک آموخته بود حسابی کارساز بود و بیشتر تمرین ها را به راحتی می توانست حل کند.

چرا کوچک بالای گوشی اش چشمک آبی میزد. گوشی را به دست گرفت و در حالی که نگاهش به دفتر بود رمز گوشی را وارد کرد و صفحه ی اس ام اسش را باز کرد. شراره به سینما می رفت... دعوتش کرده بود.

کمی فکر کرد. بعد از صحبت با فرانک ترجیح میداد این دو سال را فقط برای کنکور وقت بگذارد و از کارهای فرعی دور باشد. میخواست پزشکی قبول شود و همانطور که طاهر میخواست لباس سفید پزشکان را به تن کند. نریمان گفته بود باید کسی باشد که طاهر بتواند از کنارش بودن لذت ببرد. باید کسی شود که فاصله ی سنی شان به چشم نیاید... باید برای طاهر این فاصله ی سنی را بی معنی کند.

خودکار را روی دفتر رها کرد و نوشت: نه. باید درس بخونم.

چشمش دوباره به سمت پاکت کشیده شد. طاهر چه پاکتی می توانست داشته باشد که به خانه فرستاده باشند؟ چرا باید پاکت های طاهر را به خانه ی آنها می فرستادند؟ جوابش واضح بود. طاهر در این خانه زندگی میکرد.

شانه بالا کشید. پاسخ شراره رسید اما بجای آن وارد دفتر تلفن شد و از تماس های اخیر شماره ی طاهر را گرفت. چند لحظه صبر کرد تا ارتباط برقرار شد و صدای زن دوباره در گوشش پیچید. با حرص اجازه نداد جمله ی زن تمام شود و تماس را قطع کرد. گوشی را بین انگشتانش فشرد و سرش را روی دفتر گذاشت. کمی به راست متمایلش کرد و پاسخ شراره را باز کرد: خوشحالم برگشتی سر درسا رفیق...

لبخندی زد و سر بلند کرد. باید درس میخواند... بدون توجه به پاکت روی میز. تا ساعتی بعد درگیر تمرین های ریاضی بود که نریمان تماس گرفت. امروز از صبح کلاس داشت و حال بعد از اتمام کلاسهایش تماس گرفته بود: چطوری؟

-مرسی. شما خوبی؟

نریمان نالید: نه به جون تو... اصلا مرده بیشتر از من جون داره. دارم شوت میشم. اونقدر این استاده وق وق کرد.

خندید: مگه قورباغه هست؟

-آرهههه. احساس میکنم تو گوشام صدای قورباغه هست. باید ببینیش. چونش جلوئه دقیقا شکل قورباغه.

بین خنده هایش گفت: کجا میخوام ببینمش.

-یه روز همراه من بیا دانشگاه.

-اون وقت به چه نسبت!؟

نریمان کمی گوشی را از گوشش دور کرد و صدایش ضعیف تر به گوش رسید: بابا دانشگاه هرکی هرکیه. کسی کاری نداره. میگم دوستمه... از بچه های یه رشته دیگه هست.

-:جدی؟ میشه یعنی؟

-:آره حالا ترم بعد یه روز میبرمت.

هیجان زده گفت: دستت درد نکنه. چیکار میکردی؟

-:درس میخوندم. اما ذهنم پی یه پاکتیه که برای طاهر آوردن. خیلی سعی کردم بفهمم توش چیه ولی نمیشه. همش سیاهه.

نریمان خندید: کی آورده؟

-:پیک آورد.

-:پس حله دیگه. چیکار داری چیه...

-:آخه کنجکاوم. چیه که آوردن برای طاهر!

نریمان با بدجنسی گفت: شاید بلیطای رفتنش...

در گوشی جیغ کشید: نههههه!

حتی تصورش هم وحشتناک بود. کم مانده بود به گریه بیفتد. بلیط طاهر؟ بلیط برای رفتنش. دق میکرد اگر طاهر می رفت. طاهر نباید می رفت. حق رفتن نداشت. اگر می رفت باید او را هم با خود می برد.

نریمان خندید: شوخی کردم بابا. حالا خودت و اذیت نکن. اگه فکر میکنی خیلی کنجکاوی آروم بازش کن بعدم چسب بزن برش گردون سر جاش.

متفکر به پاکت چشم دوخت. حق با نریمان بود میتوانست اینکار را انجام دهد. می توانست محتوای پاکت را ببیند. میتوانست مطمئن شود که بلیطی در کار نیست. طاهر چنین کاری نمیکرد. طاهر دل نمی کند. فکرش هم می توانست به دیوانگی اش بکشد. طاهر ترکش نمیکرد. طاهر اهل این نامردی ها نبود. پدرش از خوبی های طاهر میگفت.

نریمان تقریبا در گوشی فریاد زد: الوووووو...

به خود آمد و گفت: بعدا میحرفیم.

-اوهو... رفتی تو حس که. باشه برو به فضولیت برس. منم کم فضول نیستم... فهمیدی توی پاکت چیه به منم خبر بده.

تماس را قطع کرد. دستش را به لبه ی پیشخوان گرفت و پاکت را پیش کشید. برگشت و به ساعت نگاه کرد. هنوز تا آمدن پدرش وقت داشت. وارد آشپزخانه شد و چاقویی برداشت. چاقو را لبه ی درب بسته شده ی پاکت نامه گذاشت اما با تردید عقب کشید. نگاهی به اطراف انداخت و پاکت را بلند کرد. هیچ نام و نشانی نداشت. اسمی هم رویش قرار نداشت. می توانست پاکت را باز کند و در پاکت جدید همه چیز را قرار دهد. با این فکر لبخندی شیطانی روی لبهایش نشست. پاکت را برداشت و با دو وارد اتاقش شد.

ابتدا پاکت نامه ای از کمد بیرون کشید تا به محض باز کردنش محتوای پاکت را به پاکت نامه جدید انتقال دهد و با هیجان چشم دوخت به پاکت. دستش را روی گوشه ی آنه گذاشت و عقب کشید. جدا شدن دو برگه از هم همانا و بیرون ریختن محتوایش و رها شدنشان جلوی پایش همانا...

متعجب به دفترچه های کوچک رنگی خیره شد. پاکت را بین انگشتانش مچاله کرد و خم شد. اولین دفترچه را که دقیقا روی انگشتان پایش افتاده بود برداشت و باز کرد. به عکس طاهر روی اولین برگه اش خیره شد. به محتوای عربی و انگلیسی آن...

دفترچه ی بعدی را برداشت و با دیدن پاسپورت طاهر نفسش حبس شد. به تصویر طاهر روی برگه ها زل زد. طاهر به رویش لبخند می زد. پاسپورت؟ طاهر پاسپورت داشت؟ پدرش گفته بود چون طاهر از سربازی فرار کرده و بعد هم غیرقانونی از کشور خارج شده بود، نمی توانست پاسپورتنی داشته باشد. اما حال پاسپورت داشت. طاهر پاسپورتنی داشت که تصویرش روی آن حک شده بود و نام جمهوری اسلامی ایران را هم در بالای صفحه یدک می کشید. نفس حبس شده اش را به سختی بیرون فرستاد و دست به برگه ی سفید برد.

تای برگه ی A5 را باز کرد و خط خوش زیبایی با نام سلام در بالای آن خود را به رخ کشید.

چشمش به سمت خط بعدی کشیده شد:

بهت قول داده بودم ده روزه درستش کنم. ده روز... بلیطامون رزرو شده. یادم نرفته بهم قول دادی یه هفته مهمونم میکنی تا حسابی دبی و بگردم. برای آخر ماه آماده باش... چند روزی در دسترس نیستم. برگشتم بلیط رو برات میارم.

به دو خط افقی و نام لیدا که بر روی آن نوشته شد بود خیره شد. طاهر می رفت... آخر ماه.

\*\*\*

۶

چشمان قهوه ای گویا ذره ذره ی صورتش را می پایید. چشمانش خواهشی داشت که برای زندگی دعوتش میکرد. خواهشی که می خواست همه چیزش باشد.

شبی مهتابی... در زیر نور ماه... در کنار این دریاچه ی کوچک که تنها می شد صدای حرکت آرام آب را شنید دست پیش برد و انگشتانش را در انگشتان ظریف و لاک خورده ی سرمه ای اش حلقه زد.

سردش نبود. داغ بود... از حضور او در کنارش داغ بود. سرمای شبانه نمی توانست آتش درونش را خاموش کند.

سرطاهر به سمت شانه اش خم شد. سرش را کمی به سمت طاهر متمایل کرد و صورتش با گونه ی طاهر مماس شد. حرکت لبهایش را ندیده می توانست تصور کند که کش می آید. طاهر آرام زمزمه زد: شیرینی...

لبخندی روی لبهایش نشست. قلبش از آسمان ها سقوط کرد و در گره دستانشان نشست. به دست گم شده در دست طاهر خیره شد. به آرامی انگشتانش را روی انگشتان دست طاهر به حرکت در آورد. سر طاهر خم شد و بوسه ای بر شانه ی بی پوشش نشست. شانه اش کمی به جلو متمایل شد. ناخودآگاه بود... بخاطر لرزش تنش... بخاطر لرز قلبش... قلبی که گویا با شادی بالا و پایین می پرید.

سر چرخاند. زل زد به چشمان قهوه ای...

دست طاهر از بین انگشتانش جدا شد و تنش به سمت او متمایل شد. دست راستش بالا آمد و نزدیک به گونه ی چپش متوقف شد. نگاهش را از چشمانش گرفت و حرکت چشمانش را دنبال کرد که به پایین رفت و دوباره به سوی چشمانش برگشت. پلک زد... میخواست بوسیده شود. میخواست در آغوشش گم شود. در این لحظه به هیچ چیز نمیتوانست بیاندیشد جز آغوش طاهر... جز لبهایی که اولین بار مزه ی زردآلو می داد.

دست طاهر به جای نشستن روی گونه اش کمی فاصله گرفت. کمی عقب کشیده شد و خط گونه اش را از گوشش تا نزدیکی بینی اش با حرکت اسلوموشنی متوقف شد. سق خشک شده اش تر کرد. وحشت کرده بود... اما وحشتش باعث نمی شد دور شود. بیشتر دوست داشت جلوتر برود. دوست داشت پیش برود و باز هم مزه ی زردآلو را لمس کند.

لبهای طاهر که به حرکت در آمد. به سرعت چشم از چشمان قهوه ای مقابلش گرفت و نگاهش را پایین کشیده و به لبهایی که به حرکت در آمده بودند و به نظر می رسید به سوی خود فرا میخوانندش؛ خیره شد.

آنقدر غرق بازی لبها بود که هیچ از آنچه طاهر به زبان می آورد درک نمی‌کرد. هیچ نمی دانست...  
هیچ نمی فهمید...

خود را جلو کشید...

سر طاهر خم شد... به سمت شانه اش و برخورد موهای سر طاهر به شانه اش لرزی به جانش انداخت که طاهر را هم متوجه خود کرد تا آرام زمزمه بزند: اینقدر دوست داشتنی هستی...

گویا در میان دیواری قرار گرفته بود که با تمام قوا از هر سو جلوتر می آمد و هر لحظه بیشتر و بیشتر فشرده می شد. شانه هایش را کمی بالا کشید و سر طاهر کمی چرخید و لبهایش به روی ترقوه اش نشست و گویا آن لوزی قالب گرفته از لبهایش را آتش زدند.

لبهای طاهر کمی پایین تر کشیده شد. کمی پایین تر و آتشی دیگر...

بی اختیار دستش بالا رفت و انگشتانش بین موهای طاهر کشیده شد و سرش را بیشتر به تن فشرده.

نفس عمیقی کشید اما در بازدمش به سنگینی لب باز کرد و با حرکتی سریعتر هوای اطرافش را بلعید. تمام وجودش می سوخت... در آتشی که تنها دو بوسه بر جانش انداخته بودند.

طاهر لبهایش را به روی قفسه سینه اش رساند و بوسه ای دیگر زد.

انگشتانش به گردن طاهر رسید و نوازش وار حرکت کرد.

بوسه ای دیگر روی قلبش نشست. بوسه ای که ضربان قلبش را سرعت بخشید و نوای آرام ضربان قلب طاهر را به گوش رساند. در نیمه ی روشنایی مهتاب سرش را به سوی ماه تابان گرفت.

بوسه ای دیگر روی قلبش نشست و کنترلش را از دست داد. گویی تنش دیگر توانی برای عمل به دستورات ذهنش را نداشت. رها شد... برای جلوگیری از رها شدن دستانش را به دور گردن طاهر حلقه زد و سر طاهر بالا آمد. دستان طاهر پشت سرش قرار گرفت و مانع از سقوطش شد. این



سقوط نبود... پرواز بود. برایش پروازی بود در آغوش زندگی. سرش را کمی فقط کمی پایین برد و چانه ی بالا آمده اش را با حرکت لبهایش به بالا هدایت کرد و در حال قراردادن لبهایش زیر چانه اش زمزمه کرد: دوست دارم.

پای راستش را کمی بالا کشید. نفس هایش به سختی بالا می آمد.

انگشتان طاهر پهلویش را به بازی گرفته بودند و آهسته نوازش می دادند.

گویا خون در رگهایش به حرکت در آمده بود. تمام تنش چون زغال نارنجی رنگ در حال سوختن بود که می توانست تمام اطرافش را بسوزاند. خود را بالا کشیده و لبهایش را اسیر لبهای داغ کرد. در تب و تاب این مزه ای که گویا تمام احساساتش را جان می داد، می سوخت. دستان طاهر با قدرت در آغوشش کشید و دستش روی شانه ی برهنه اش حرکت کرد.

بند سرمه ای لباس را که طرح های اسلیمی رویش خودنمایی میکردند به روی بازویش سر داد و کمی فاصله گرفت. دستش را به سمت یقه ی گرد تیشرت سفید طاهر برد و به سمت سر طاهر کشیدش...

طاهر کمی فاصله گرفت. دستانش را بند تیشرتش کرد.

تکیه به آرنج خود را بالا کشید و مسیر فرود آمدن تیشرت سفید تا روی زمین را دنبال کرد و نگاهش به روی تیشرت بود که صورتش سخت اسیر انگشتان قدرتمند طاهر شد و بوسه ای روی لبهایش زد و طرف دیگر بند سرمه ای لباس را پایین کشید.

به پهلوی طاهر چنگ زد و شمارش نفس هایش را از دست داد. چشمانش به خواب دعوتش میکردند. مژگانش روی هم افتادند اما هوشیارتر از آنی بود که بخواهد به خواب برود. می خواست تک تک بوسه هایی که از قفسه ی سینه اش به پایین کشیده می شدند را در ذهنش ماندگار کند. میخواست زنده شدن سلول های مرده ی وجودش را با حرکت لبهای او به جشن بنشیند.

لب پایینش را به دندان کشید. طاهر کمی فاصله گرفت و با دیدن لب اسیر شده اش در بین دندان هایش حریصانه خود را بالا کشید و انگشت شستش را روی لبش قرار داد و به محض رها شدن لبش از اسارت دندان هایش؛ این اسارت به لبهای طاهر تعلق گرفت.

گویا نفس کم نمی آمد. گویا اینبار قرار نبود برای تنفس فاصله بگیرند. دیگر تنها او نبود که می بوسید. اینبار طاهر بود که کم نمی داشت. طاهر بود که برای این بوسه ها مشتاق بود. صدای ضربان قلب طاهر بود که با وجود این فاصله هنوز هم به گوش می رسید.

انگشتان طاهر روی لبه ی یقه ی دکلمته ی پیراهنش نشست و بدون اینکه لبهایش را رهایی بخشید آن را به سمت پایین کشید... چنان غرق در بوسه های داغ طاهر بود که هیچ اهمیتی به پیراهن سرمه ای که چند لحظه پیش بر تنش بود و حال خبری از آن نبود، نمی داد.

دست طاهر که روی ران پایش نشست چشم گشود. تمام ذهنش به سوی حرکت دست او کشیده شده بود و گویا هر حرکتش می توانست نفسش را بند آورد... آرام زمزمه زد: طاهر...

طاهر بود که خود را کمی پایین کشید و حرکت دستانش را بیشتر پیش برد و در همین لحظه، لبهایش را مماس با لبهایش متوقف کرد و لب زد: جانم!؟

میخواست بگوید بس است... دیگر توان این هیجان را ندارد. میخواست بگوید بیش از این نمی تواند... بیش از این نمی تواند این حجم هیجان را تحمل کند که دست طاهر پیش رفت و ب از کلمه ی بسه ای که می آمد تا از بین لبهایش خارج شود به آه بلندی تبدیل شد و چشمانش به روی دنیای واقعی باز شد.

چند لحظه به روبرو خیره شد. چند لحظه زمان برد تا توانست پلک بزند و از شوک آنچه در خواب می دید بیرون بیاید. با درک آنچه اتفاق افتاده بود چشم بست. ادامه ی این خواب را میخواست. میخواست باز هم اسیر دست های طاهر باشد. سعی کرد به خواب رود. این خواب را با تمام شیرینی و هیجان و شوکش میخواست... بارها و بارها...

وقتی با تمام تلاش خواب بر چشمانش حرام شد بغض کرد. در خود جمع شد و به پهلو روی کاناپه افتاد. دستانش را کنار هم زیر سر فرستاد و اشک هایش روان شد. طاهر می رفت... طاهر داشت میرفت و تنه‌ایش می گذاشت.

گویا باز هم مادرش را از دست می داد اما اینبار دردش عمیق تر بود. طاهر برایش چون تکه ای از قلبش بود که ره‌ایش میکرد. این روزها خواب هایش آشفته بود. در طول شب بیش از دو ساعت نمی توانست به خواب برود. زیر چشمانش به سیاهی می زد و خسته بود. با تمام خستگی تنش را به این طرف و آن طرف می کشید. به مانند امروز... نفس هایش بالا نمی آمد...

بینی اش را بالا کشید و چشمانش را با تمام توان روی هم فشرد. اگر طاهر خنجری برمی داشت و به جانش می افتاد این چنین آشفته و بیمار نمی شد که طاهر اینگونه در پی نابودی اش بر آمده بود.

اشکی از چشم چپش راه افتاد و از روی انحنای بینی اش عبور کرده و از گوشه ی لبش سرازیر شد و روی پارچه ی مبل چکید. مسیر قطره اشک را با چشم دنبال کرد و پوزخندی به آن تحویل داد. درد در استخوان هایش بود. هر چه گریه میکرد نه کسی به کمکش می آمد و نه چیزی از دردش کم می شد. بغضش را پس زد و چند بار پشت سرهم بینی اش را بالا کشید و با یادآوری طاهر غلٹی زد و سرش را در پارچه ی مبل پنهان کرد و هق هقش بلند شد.

گفته بود دوستش دارد. دوستش داشت و میخواست برود. همان شب فهمیده بود چیزی درست نیست. وقتی آن گونه پیشانی اش را بوسیده بود باید می فهمید طاهر می‌خواهد برود. وقتی همراه پدرش و لاله برنگشته بود باید می فهمید طاهر نمی‌خواهد برگردد.

همیشه وقتی گریه میکرد آرام میگرفت اما اینبار با هر گریه دردش عمیق تر می شد. نمی توانست آرام باشد. نمی توانست این لحظات را با آرامش طی کند. نمی توانست از این لحظات ساده تر بگذرد.

چیزی به گلویش چسبیده بود و پایین نمی رفت. با باز شدن در اصلی از جا پرید. نگاهش به سمت در پذیرایی کشیده شد. سرش به سمت ساعت برگشت. هنوز تا آمدن پدرش وقت بود. این وقت روز چه کسی می توانست باشد؟!

طاهر که اصفهان بود. با ترس و هراس به در زل زد. آرام و با تردید از جا بلند شد. سر و صدای زیادی از در اصلی به گوش می رسید. پتوی کوچک را به دور خود پیچید و قدمی دیگر به سمت در پذیرایی برداشت.

چنان ترس به جانش نشسته بود که تمام اشک هایش را فراموش کرده بود. آرام پشت در ایستاد و دستگیره را کمی به سمت پایین کشید و گوشه ی در را باز کرد که نگاهش روی طاهر ثابت ماند. ناخودآگاه قدمی به عقب گذاشت و دست طاهر که روی دستگیره ی در بود پایین افتاد. طاهر در را هل داد و وارد شد.

چند لحظه نگاهشان در هم گره خورد تا بخود آمد و با تمام دلگیری اش لب زد: سلام.

طاهر به جای پاسخ ابروانش را در هم گره زد: چرا گریه کردی؟

شانه بالا کشید. بی حرف رو برگرداند و به سمت اتاقش قدم برداشت که طاهر قدمی به دنبالش برداشت: مستانه...

نایستاد. وارد راهرو شد که طاهر صدا زد: مستانه چته؟

در برابر ورودی اتاقش برگشت. از پهلو به طاهر چشم دوخت. به چشمانش که خیره اش بود. به ابروان در هم کشیده و نگاه متعجب و نگرانیش... به لبهای صورتی شده اش که دیگر در ته ریش سیاه صورتش پنهان نبود. نگاهش را پایین تر کشید. پلیور بافت سفید و قرمز حسابی به تنش نشسته بود. پالتوی سیاهش هم شیک بود و مردانه... کمی بلند بود. پایین تر از باسن... خوش دوخت بود و بیش از همه دستبند چرم سیاه روی دستش خودنمایی میکرد.

سیب گلویش تکان خورد. لب‌هایش کمی از هم جدا شد. طاهر پا بلند کرد تا قدمی پیش بگذارد. به شلوار جین سرمه ای اش خیره شد. اولین بار بود حس میکرد ترکیب شلوار جین و جوراب سفید چه زیبا می شود. البته در تن طاهر این چنین بود.

طاهری که میخواست با لیدا به دبی برود. طاهری که میخواست ترکش کند. طاهری که مال او نبود... او را نمی خواست. طاهر هرگز او را نمی خواست. نگاهش تار شد. پلک زد. نمیخواست طاهر را از پس این پرده ی تار ببیند. قطره اشکی از چشمش فرو ریخت و طاهر خشک شد.

همانطور ثابت ماند تا طاهر بخود بیاید. قدمی به سویش بردارد و با حرکتی غیر منتظره در آغوشش بکشد و سرش را به سینه اش بفشارد. لب‌هایش که بهم چسبیده بود از هم جدا شد و تمام هوای اطرافش را نفس کشید. فشار دست طاهر روی سرش را بی توجه رها کرده بود. گویا اتفاقی نمی افتاد. چیزی که روی تنش سنگینی میکرد فشاری بود که از هجوم درد رفتن طاهر می گرفت. دستانش را بلند کرد. پتو از روی شانه هایش سر خورد و در حال پایین افتادن اسیر دست طاهر شد اما باعث نشد فشار دستان طاهر کمتر شود.

به پالتوی تنش چنگ زد و قطره اشکی دیگر از چشمانش سرازیر شد. طاهر می رفت... میخواست برود. در آغوشش میکشید اما می رفت. می بوسیدش اما بلیط خریده بود تا با لیدا برود.

دستانش را به جلو هل داد. پالتوی طاهر به عقب کشیده شد و سرش متعجب خم شد.

فشار دستانش را به پالتوی طاهر بیشتر کرد تا از آغوش او جدا شود. گره دستان طاهر که شل شد خود را عقب کشید و با خشم از آغوشش بیرون رفت.

طاهر متعجب پلک زد. سر به زیر انداخت. اشک هایش سرازیر شد. اشک هایی که سعی داشت جلویش را بگیرد سرازیر شد. به پتویی که ما بینشان زمین افتاده بود خیره شد و زمزمه کرد: دیگه...

بینی اش را بالا کشید. سعی کرد بغض توی گلویش را فرو دهد تا لبهایش تکان بخورد و ادامه داد:  
نمیخوام...

سرش را بالا آورد. خیره شد به چشمان قهوه ای طاهر و زمزمه کرد: ببینمت.

زانوانش خم شد و نشست. سنگینی اش را به پاهایش منتقل کرد و سرش را روی پاهایش گذاشت و ادامه داد: برو... نمیخوام ببینمت. دیگه بغلم نکن.

طاهر خم شد به سمتش و زمزمه کرد: مستانه...

اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: نگو...

زار زد: مستانه.

نفسش بالا نیامد. گویا با همین خواسته مرگ را در آغوش کشیده بود.

مرگ در این لحظه برایش راحت تر بود.

برای نفس کشید دهانش را باز کرد. سعی کرد نفس بکشد. طاهر در برابرش نشست.

نمیتونست نفس بگیرد. دنیا به دور سرش چرخ میخورد و میچرخید و دور میزد.

هر لحظه ممکن بود سقوط کند. هر آن میتوانست طاهری که با تصویری تار دور سرش می چرخید را از دست دهد.

چشمانش سنگین شده بود.

طاهر در برابرش خم شد اما سرش به سنگینی رفت و قبل از اینکه سقوط کند به دست دراز شده ی طاهر چنگ زد و در آغوشش چشم بست.

\*\*\*

آب در حال جوش را درون ماگ ریخت و به سمت مستانه برگشت. مستانه ای که چهارزانو روی صندلی پشت میز غذاخوری نشسته بود و پتو روی شانه هایش قرار داشت. دخترک سرمای شدیدی خورده و در تب می سوخت. هنوز هم بینی اش را بالا میکشید و هر از گاهی قطره اشکی از چشمش سرازیر می شد.

هنوز دلیل گریه اش را نمی دانست. نمی فهمید چرا این گونه اشک میریزد. ساعتی پیش که در آغوشش از حال رفته بود. ساعتی پیش که آنگونه زمزمه کرده بود دیگر صدایش نزنند تمام قلبش را لرزانده بود.

یک قدم برداشت و روی میز خم شده و فنجان را در برابرش گذاشت. دخترک بیشتر سر خم کرد. گویا نمیخواست او را ببیند.

باید حرفی میزد. حرفی که بتواند حواس مستانه را پرت کرده و او را وادار به حرف کند.

صندلی روبروی مستانه را عقب کشید. سردرد داشت... چند روز گذشته نتوانسته بود بخوابد... مستانه و بودنش خواب را بر چشمانش حرام کرده بود. رفته بود تا آرام بگیرد اما بیشتر درد کشیده بود.

نگاهش را به روی میز و نمکدان چینی روی آن برگرداند و زمزمه کرد: تا حالا فکر کردی به اینکه پدرت بخواد ازدواج کنه؟

سر دخترک چنین بالا آمد که گویا گردنش شکست. طاهر انتظار چنین واکنشی را نداشت.

مستانه با مکثی طولانی گفت: چی؟

سعی کرد آرام باشد. فقط میخواست قبل از رفتن همه چیز را برای مستانه ساده کند. میخواست در نبودش از همه چیز مطمئن باشد.

تردید کرد برای گفتن. نمیدانست چطور به زبان بیاورد.

لبخندی روی لب نشاند: خیلی تنه‌است. فکر میکردم اگه ازدواج کنه شاید کمی با این تنهایی کنار بیاد. هردومون میدونیم الان داره نشون میده خوبه ولی اون مثل قبل نیست. دوست دارم برگرده به روزای قبل اما میدونم با وجود مرگ لیلا هیچوقت چنین اتفاقی نمی افته.

ولی دیگه نمیتونه مثل باشه اما من امیدوارم بتونم با ترغیبش به ازدواج یکم حال و هوای گذشته رو بهش برگردونم.

آخر کلمه را که به زبان آورد لب بست و به مستانه که چشمانش هر لحظه بی حس تر می شد خیره شد.

مستانه بی حرف تماشایش میکرد. اما چشمانش ترسناک تر از آنی بود که می شد تصور کرد. چشمانش سرد بود. آن چنان سرد که حس سرمایی را در وجودش زنده کرد.

همان حس سرمایی را که روزی در نگاه ساجده دیده بود. همان حسی را که روزی ساجده وقتی خواسته بود دیگر به خانه اش پا نگذارد و فراموشش کند را در چشمان مستانه می دید. این سرما ترسی در وجودش انداخت. نکند بر سر مستانه هم بلایی آید.

دخترک ماگ پیش رویش را پس زد و از جا بلند شد.

به دنبال او برخاست. مستانه به سمت اتاقش قدم برداشت. به دنبالش رفت. میخواست لاقل چیزی بگوید. کلمه ای به زبان بیاورد... تا این احساس سرمای نگاهش را دور کند.

مستانه وارد اتاقش شد. به سمت میزش قدم برداشت...

در چهارچوب اتاق مستانه ایستاد. نمی دانست در این لحظه مستانه به او اجازه ی ورود می دهد یا نه. مستانه در برابر میزش خم شد. پتو از روی شانه هایش افتاد. قدمی به جلو برداشت. می توانست لرز تنش را ببیند. از دکتر رفتن سر باز می زد و نمی توانست وادارش کند برای دکتر رفتن. دستش را به چهارچوب در بند کرد که مستانه به سمتش برگشت. گویا چیزی از کشو برداشته بود. به آنچه بین انگشتان مستانه اسیر شده بود و نمی توانست ببیندش خیره شد. مستانه به سمتش راه افتاد.



جلو آمد و در چند سانتی متری اش متوقف شد. فاصله ی ما بینشان را طی نکرد. در همان نیم متری سر بلند کرد. سری به سمت شانه اش کج کرد و پلک زد: میخوای بابام و هم مثل خودت ازم بگیری؟

اخم هایش در هم کشیده شد. انتظار این یکی را نداشت. نمی توانست آنچه شنیده را دقیق هضم کند. منظور مستانه را درک نمی‌کرد. گفته بود میخواید ولی را هم مثل خودش از او بگیرد؟ مگر خودش را از او گرفته بود؟

دست دخترک که بالا رفت مسیر نگاه طاهر هم با دستش حرکت کرد و در لحظه ای آن چنان کُپ کرد که نتوانست حتی میلی متری تکان بخورد. نتوانست درک کند آنچه در بین انگشتان مستانه قرار داشت چه چیز بود که حال به سمت صورتش می آمد. تنها توانست چشم ببندد و برخورد آن چیزهای سفت و سخت را به صورتش تحمل کند. اما گویا یکی بر روی گونه اش فرود آمد و خراشی روی صورتش بوجود آورد که لحظه ای از درد خطهایی روی پیشانی اش افتاد و چشم بست.

با گذشت لحظه ای که صدای برخورد آنچه به صورتش پرت شده بود را با زمین شنید چشم گشود. نگاهش به سمت پایین کشیده شد و به دفترچه هایی که روی پاهایش افتاده بود و برگه ای که روی چهارچوب اتاق مستانه قرار داشت خیره شد که مستانه گفت: برو... فراموش کن که بزارم بابام و هم مثل خودت ازم بگیری. بابام تو نیست که از دستش بدم. من بابام و از دست نمیدم. تو برو با لیدا جونت خوش باش. حالم ازت بهم میخوره. ازت متنفرم. دلم میخواد میمردم و نمیدیدمت. کاش هیچوقت هیچوقت هیچوقت از اون دبی لعنتی برنمیگشتی. کاش منم همراه مامانم مرده بودم و نمیومدم فرودگاه.

این را گفت و در را به روی صورت هاج و واجش کوبید.

در تمام چهل و یک سال زندگی اش اینگونه مات نشده بود. مستانه رسمان ماتش کرده بود. در بازی که فکر میکرد او جلو است این مستانه بود که با حرکتی غیر منتظره کیش و ماتش کرده بود.

چشم از در بسته ای که تقریباً در فاصله ی خیلی کوتاه از صورتش بسته شده بود گرفت و خم شد. دستش که به ویزا و پاسپورت رسید لرزید. پاسپورت و ویزایی که قرار بود در دست لیدا باشد حال چرا باید به دست مستانه رسیده باشد؟

برگه ی تا خورده ی لای در مانده را دید. دست پیش برد و کمی به سمت خود کشیدش تا برگه آزاد شد و بین انگشتانش قرار گرفت. برگه را باز کرد و به متن کوتاه و خط زیبای لیدا خیره شد. آخ لیدا آخ... کاش این ها را ارسال نمی‌کرد. کاش به دستش نمی رساند تا حال دست مستانه نباشد. کاش اینکار را نمی کرد.

از جا بلند شد. حتی لای پاسپورتی که هیچگاه نداشته بود را باز نکرد. آنها را در جیبش قرارداد و دست به دستگیره اتاق برد. باید با او حرف میزد؟ باید توضیح می داد؟

نفس عمیقی کشید. سرش را خم کرد و به در اتاق مستانه تکیه زد. چشم بست. باید چه میکرد؟ باید برای مستانه از احساسی که در وجودش جوانه زده بود میگفت؟ یا باید از آنچه عقلش نهیب میزد به زبان می آورد؟

دستش را مشت کرد و سنگینی اش را به در منتقل کرد. خسته بود. از این همه جدال عقل و دلش خسته بود. میخواست خلاص شود از این جدال میخواست رها شود از این لحظات... میتوانست از این درد خلاص شود؟ نمی دانست باید چه تصمیمی بگیرد. دلی که به سوی دخترکش راهنمایی اش میکرد و ذهنی که نهیب می زد. ذهنی که یادآوری میکرد از پدر بودنش... ذهنی که باعث می شد تا این احساسات را در ذهنش گم کند.

مستانه ای را می دید که می بوسد... مستانه ای را به خاطر می آورد که در آغوشش بود.

مستانه ای را در ذهن داشت که عاشقانه سرش را به آغوش میگیرد... مستانه ای را در دل داشت که کودکانه دست محبت بر سرش کشیده بود.

در ذهنش روزی حک شده بود که دخترک چهارساله با مهربانی کنارش ایستاده بود و دست نوازش بر سرش کشیده بود. هنوز هم از محبت کودکانی مستانه در آن سن به وجد می آمد. مستانه ای که با مرگ ساجده باز هم دست محبت بر سرش کشیده بود. مستانه ای که در آن لحظه تنهایش نگذاشته بود. مستانه را برای این محبت هایش دوست داشت. مستانه ای که در آن لحظات دخترش نبود. مستانه ای که در آن لحظات بزرگ منشانه محبت میکرد. چطور می توانست به این محبت ها بی تفاوت باشد. چطور می توانست به دختری که لبهایش را بوسه می زد به چشم دخترش نگاه کند؟ چطور می توانست هنوز هم مستانه را چون دخترکی ببیند که محبت های پدری اش را زنده می کرد. این مستانه که این چنین بر صورتش می کوفت محبت های پدری اش را زنده نمی کرد. قلبش را به درد می آورد. ذهنش را ناامید میکرد. از اینکه چطور توانسته بود در حق مستانه چنین ظلمی کند. چطور توانسته بود از آن شخصیت پر محبت و دخترانه ی مستانه چنین شخصیتی بسازد که بخاطر از دست دادن او این چنین رفتار میکند.

احساس گناه میکرد. حس گناه تمام وجودش را در بر گرفته بود. بغض کرد... کاش می توانست گریه کند. کاش می توانست از این درد به جایی پناه ببرد. کاش می توانست برای کسی از دردش بگوید. روزی دردهایش را برای ولی میگفت و حال از ولی وحشت داشت. از اینکه ولی از احساسات دخترش با خبر شود. از اینکه ولی گناهکار بداندش... از هر چیزی وحشت داشت.

نمی دانست ولی تا چه حد از احساسات مستانه خبر داشت. مستانه از علاقه اش به ولی میگفت و نمی دانست ولی چقدر با این موضوع می تواند کنار بیاید. ولی چه دیدی نسبت به احساسات مستانه دارد.

ناگهان...

در به عقب کشیده شد و بدون اینکه کنترلی به روی جسمش داشته باشد درون اتاق رها شد و مستانه ای را که روبرویش بود ندید و تقریباً روی او پرت شد و سنگینی اش باعث شد مستانه هم همراه او با جاذبه ی زمین همراه شود. قبل از اینکه با سر به زمین بخورد دستانش را تکیه گاه کرد. یک دستش کنار تن خودش و دست دیگرش در کنار تن مستانه قرار گرفت. چند لحظه طول کشید

تا توانست خود را بازیابد و دستانش را محکم تر روی زمین تکیه گاه کند و خود را بالا بکشد تا مستانه ای که کنارش قرار داشت را بیش از این آزار ندهد. کمی فاصله گرفت و نگاهش روی مستانه ثابت ماند... لباس سرمه ای حریر با اسلیمی های رویش به روی پوست سفید دخترک حسابی خودنمایی میکرد.

نگاهش به سمت یقه ی دکلمته ی پیراهن که پایین کشیده شده و تن مستانه را به نمایش گذاشته بود کشیده شد. اولین باری که یک زن را لخت در کنارش دیده بود هم قلبش این چنین نمی کوفت که حال این گونه قلبش به ضربان افتاده بود.

لبه‌هایش جدا شد. این ضربان شدید نفس های پی در پی هم طلب میکرد.

سنگینی نگاه مستانه باعث شد نگاهش را بالا بکشد. نگاهش در نگاه مستانه که قفل شد. به چشمان عسلی دخترک که زل زد به سختی لب بست و نگاه مستانه بخاطر حرکت سیب گلوی او پایین آمد.

دخترک داشت با او بازی میکرد؟ این دیگر قابل تحمل نبود. نمی توانست این گونه مردانگی هایش را به بازی بگیرد. حس میکرد هر آن ممکن است کنترلش را از دست دهد و...

چشمش به سمت لبهای دخترک کشیده شد. دخترک بارها بوسیده بودش... بارها احساساتش را به غلیان در آورده بود حال... انصاف نبود. به دور از انصاف بود. مستانه حق نداشت اینکار را با او بکند. مستانه حق نداشت این گونه او را تحت فشار بگذارد.

مستانه...

نگاه مستانه دوباره بالا آمد. لحظه ای نگاهش را بالا کشید. چشمان مستانه دیگر سرمای دقایقی قبل را نداشت. باز هم چشمانش مهربان بود. همچون همان مستانه ی چهارساله ای که دست محبت بر سرش کشیده بود. چشمانش بیش از اندازه به چشمان آن لحظه اش شباهت داشت.

سرش کمی خم شد. بی اختیار... بی اجازه از مغزش... بدون آنکه مغزش فرمان خم شدن داده باشد. دست مستانه بالا آمد.

گویا چیزی به جلو هلش می داد. مستانه با نگاهش دعوتش میزد... تمام وجودش دستور پیش روی می داد. سلول های مردانگی اش فعال شده بود. می توانست داغ شدن وجودش را حس کند.

دستش که سمت دیگر مستانه قرار داشت از زمین جدا شد. تا روی شانه های مستانه بالا آمد و همزمان با خم شدن بیشتر سرش دستش روی شانه ی برهنه ی دخترک نشست.

مستانه لب زد. اما چیزی به زبان نیاورد. لبهایش لرزید و سرش کمی دیگر خم شد... در فاصله چند میلی متری. کافی بود کمی در اندازه چند میلی خم شود تا بتواند لبهایش را به کام بگیرد و بعد؟!

مستانه دیگر دخترکی نبود که حال می توانست خود را از او دور کند. مستانه دیگر آن دخترکی نبود که می شد به کودکی هایش بیاندیشد.

دست مستانه بالا آمد. به روی سینه اش که تقریبا نیمه ای از تن دخترک را در بر گرفته بود نشست و یقه ی بافت تنش را به میان انگشتانش کشید.

چشم از لبهای بی رنگ مقابلش گرفت و سرش کاملا خم شده و به حرکت انگشتان دخترک روی یقه اش خیره شد. به بازویی که هیچ پوششی نداشت. به مستانه ای که این گونه به بازی اش گرفته بود.

دهان خشک شده اش را به سختی تر کرد. لبهایش را روی هم فشرد.

انگشتان مستانه بالا آمد. زیر چانه اش نشست و مجبورش کرد نگاهش را دوباره به صورتش برگرداند. نگاهش را به سمت چشمان مستانه می کشید که دوباره چشمانش به روی لبهای رنگ پریده ی مستانه ثابت ماند.

پلک زد و در آن لحظه ی آنی تصویر ولی بود که در برابر چشمانش جان گرفت. پلک زد... لیل در برابر چشمانش لبخند می زد.

پلک زد...

مستانه ی نوزاد به رویش می خندید.

انگشتان دستش از روی شانه ی مستانه سُر خورد. کف دستش که به زمین رسید نگاهش را از لبهای مستانه گرفت. با حرکتی ناگهانی خود را عقب کشید و غلت زد. نگاهش به سقف ثابت ماند و نفسش را با حرص فوت کرد. آهیانه ای سرش با تخت برخورد کرد و درد تا گیج گاهش هم رگ انداخت و پیش رفت و وادارش کرد چشم ببند.

از خود عصبانی بود. از اینکه تحت تاثیر مستانه قرار گرفته بود عصبانی بود.

کف دستش را بر پیشانی کوبید و موهای بالای پیشانی اش را بین انگشتانش اسیر کرد و بین دست مشت شده اش کشید. نفس کشید... اما برای رها کردنش گویا نفسش رها نمی شد. بریده بریده... تکه تکه...

خدایا...

چه به موقع به فریادش رسیده بود.

مستانه بلند شد و نشست. سرش را به پهلو برگرداند و چشم از مستانه گرفت. نمیخواست ببیندش. نگاهش به پتوی جلوی میز افتاد. کمی خود را بالا کشید. دستش را از بین موهایش بیرون کشید و به پتوی روی زمین چنگ زد. پتو را بین مشتش کشید و به سمت مستانه برگشت که سر به زیر روبرویش نشسته بود. سعی میکرد دامن کوتاه پیراهنش را روی ران پاهای برهنه اش بکشد. مستانه با تمام شجاعتش... مستانه با تمام پیش روی هایش هنوز هم آن حس خجالت را لمس میکرد.

خود را جلو کشید. سر مستانه پایین تر رفت و موهایی که گویا بندشان گم شده بود رها شده و روی شانه هایش ریختند. دست پیش برد. پتو را روی شانه هایش انداخت و دو طرف پتو را هم روی پاهای برهنه اش کشید. خود را جلوتر کشید و به روی موهای پریشانش بوسه زد و دستانش را به

دور تنش حلقه زد و در آغوشش کشید. پاهای مستانه بالا آمد و چون جنینی در شکم مادر جمع شد و خود را در آغوشش پنهان کرد. لبخندی زد. اجازه داد مستانه با این احساسات ضد و نقیضش خود را در آغوشش پناه بخشد.

دستش را آرام آرام بالا کشید و روی موهای دخترک به حرکت در آورد. انگشتانش شانه وار بین تار موهایش چرخ می خورد.

بینی بالا کشیدن های دخترک که شروع شد. متوجه گریه اش که شد سر خم کرد. سرش را به نزدیکی گوشش رساند و زمزمه کرد: اولین باری که لیلا رو دیدیم تو ترمینال اهواز بود. بابات اونقدری شیفته اش شده بود که اصلا درک نمی‌کردم. اونقدر تو پهلووم کوبید که تا یه هفته جاش کبود بود. مجبورم کرد دنبالش بریم. آدرسش و گیر بیاریم. اما تو راه گمش کردیم.

بینی بالا کشیدن های مستانه قطع شده بود. لبخندی روی لبهایش نشاند و ادامه داد: وقتی داشتیم برای مرخصی می اومدیم دوباره تو ترمینال دیدیمش... اما اون از تهران میومد و ما میخواستیم بیایم تهران... قرار شد بریم رک حرف بزنیم. اما تا وایستادیم روبروی مادرت، ولی اونقدر دست و پاش و گم کرد که به تته پته افتاد.

دسته مستانه زیر پتو کشیده شد. لبخندش عمق گرفت و گره دستانش را تنگ تر کرد: مجبور شدم بجاش برای لیلا توضیح بدم قصدمون چیه... وقتی خانواده ی لیلا ردشون کردن و خانواده ی بابات فهمیدن خانواده لیلا کین؛ خیلی تلاش کردیم راضی‌شون کنیم ولی نشد. تهش شال و کلاه کردم رفتیم برای بابات خواستگاری... بابابزرگت که من و دید. فهمید به عنوان خانواده پا پیش گذاشتم قرمز شد. هنوزم صورت قرمز شده اش جلوی چشمه...

سر مستانه بالا آمد.

آرام خندید: بیچاره پیرمرد و جون به لب کردم تا تونستم رضایت بگیرم. هر چند خیلی هم از حرفش کوتاه نیومد و گفت دیگه دختری نداره اما تهش این بود عقد کردن. دو ماه که به پایان

خدمت مونده بود خبر دار شدم میخوان ساجده رو بدن به خواهر زاده زن عموم... رفتم درخواست مرخصی کردم...

به چشمان ملوس مستانه خیره شد و خندید: فرمانده گفت نه که نه... منم دیگه دیدم نمیتونم بمونم یه شب که بابات خواب بود فلنگ و بستم و د برو که رفتیم. شبونه یه ماشین دربستی گرفتم با ترس و وحشت... اومدم تهران.

تا پام رسید خونه ولی زنگ زد که پسر کجا رفتی؟ چیکار کردی؟ شک داشت خونه باشم. فکر نمیکرد برگشته باشم اما اومده بودم. میخواستم جلوی ازدواج ساجده رو بگیرم. نمی‌تونستم بزارم زن اون بشه... ساجده تنها کسم بود. میدونستم عموم و زن عموم مجبور شده بودن سر پرستیمون و قبول کرده بودن. حقم داشتن... از مادر پدر من که چیزی نمونده بود بشه پشتوانمون... عمومم چیزی نداشت. به زور خرج خودشون و میداد... یه مغازه ی کوچیک سوپری که چیزی در نمی‌اومد ازش... حق داشت. اما ما هم کس و کاری نداشتیم. مادرم دوتا برادر بزرگتر داشت که هر دوتا مرده بودن... بابام همین یه برادر و داشت و خواهر کوچکترش که خیلی زندگی نکرد و موقع به دنیا اومدن بچه اش مرد.

زن عموم از خداهش بود ما زودتر از سرش باز بشیم. میخواست به خونه زندگی خودش برسه. قرار بود وقتی برگشتم یه خونه اجاره کنم و از عموم اینا جدا بشیم. ولی گفت دارن دنبالم میگردن و بهتره برگردم و تنبیه و به جون بخرم. اما...

رفتم به عموم گفتم فقط چند ماه دیگه... تحمل کنن تا برگردم و یجا پیدا کنم و از دستمون خلاص شن. گفت میخوام حرف بزنی تو صورتش. میخوام بگن نتونست بچه های یتیم برادرش و نگه داره؟ گفت میخوام این همه سال زحمتش و به باد بدم.

دیگر خبری از آن شادی لحظات پیش در صدایش نبود. حال صدایش درد داشت. ادامه داد: هرچی گفتم حرف خودش و زد... اومدم به ساجده گفتم جهنم و سربازی. به جهنم که میان دنبالم... به جهنم که میشم سرباز فراری. بیا بریم یه جا بگیریم زندگی کنیم. دندم نرم کار میکنم خرجمون در



میاد. گفت پسره رو دوست داره. گفت اینطوری خوبه... گفت اگه ازدواج کنه یه باری رو دوش منم همیشه. هرچی تو گوشش خوندم گوش نکرد و گفت نه... افتادم رو دنده لجبازی و برنگشتم. شدم سرباز فراری. از خونه کوچه و شهر...

ولی سربازیش تموم شد. برگشت اومد. لیلا تو خوابگاه می‌موند. یه روز خبر دار شدم دنبال دکتر می‌گرده بابات... لیلا حامله بود و میخواستن بچه رو سقط کنن... حقم داشتن. با بی پولی که نمی شد زندگی ساخت. نه خانواده بابات میخواستن مادرت و به عنوان عروسشون قبول کنن نه خانواده مادرت کوتاه می‌ومدن. شب که سرم رسید به بالشت و چشمم گرم شد یه بچه کوچیک دیدم تو خواب... بال داشت. شبیه فرشته هایی که از بچگی تو گوشمون می‌خوندن... جلوی چشمم بزرگ شد و یه خانم خوشگل شد. تمام خوابم چشمش تو چشم بود.

صبح که بیدار شدم رفتم سراغ ساجده... گفتم برای آخرین بار می‌گم میای یا می‌خوای ازدواج کنی؟ سرم داد زد که اینقدر تحت فشارش نزارم و اون تصمیمش و گرفته. آوردم پول و دادم بابات... به دلم افتاده بود بچشون یه دختره. یه دختر دوست داشتنی که شبیه فرشته ی توی خوابم می شه.

مستانه آرام لب زد: شد؟

بالاخره لب‌هایش به خنده باز شد. سری کج کرد و در حال نوازش موهایش گفت: خوشگل تر...

-:بعدهش؟

-:بعد اون زندگی یه جور دیگه شد... تو عروسی مامان، بابات... عمت بدجور به چشمم اومد. انگار تا اون موقع ندیده بودمش...

اخم های مستانه در هم کشیده شد اما او ادامه داد: من بابات نبودم به تته پته بیفتم. اهلشم نبودم بخوام کاری بکنم. رفتم رک به ویدا گفتم می‌خوامش اما هیچی ندارم. یه سرباز فراری ام که هیچ جا بهش کار نمیدن. گفتم وقت بده تا زندگیم و جمع و جور کنم. تا یکم به اوضاع سر و سامون بدم و به ولی بگم. به پدرت بگم. قول و قرار گذاشتیم. ویدا هم خاطر من و میخواست. رو ابرا پرواز می‌کردم.

همه چی یه رنگ و بوی دیگه گرفته بود. پیش یه حاجی کار پیدا کردم. کبابی بود و من شدم ور دستش... از پاک کردن میزا رسیدم ور دست آشپز و بعدش من مسئول سیخ کردن بودم.

حاجی اولش نمیدونست سرباز فراری ام. همش میترسیدم اگه بفهمه... اما بعدم که فهمید هوام و داشت. مرد بود... خیلی مرد بود. حاجی یه پسر داشت که دبی رستوران داشت. وضعش توپ بود. تو گیر و دار به دنیا اومدن تو بود که پسرش از دبی اومد. حاجی هم حسابی پیشش تعریفم و کرد. پسر حاجی هم چیزی از خودش کم نداشت. معرفی کرد به یه رستوران بزرگ تو بالا شهر. اونجا هم شاگرد بودم اما حقوقم بیشتر بود. میتونستم زودتر به هدفام برسم. سه سالت شده بود که با ولی رفتم دیدن ساجده... خبرش رسیده بود که باز شوهرش افتاده به جونش. بهم گفت دیگه نرم سراغش... گفت وقتی من نیستم زندگیش خوبه خوشه... شایدم حق داشت. بودن من زندگیش و داغون میکرد. سر همین سرباز فراری بودنم کلی حرف شنید. دنبال پول بودم. باید هم خرج زندگی خودم و جور میکردم هم اونقدر پول در می آوردم که بتونم طلاق ساجده رو بگیرم. دیگه نرفتم سراغش اما بدجور میخواستم همه چی و جمع و جور کنم و یه دفعه برم و بگیرم دستش و بیارمش از اون جهنم بیرون.

بغضی که به سینه اش چنگ میزد را فرو داد و مستانه بی حرکت مانده بود. تنها می شنید.

نفس عمیقی کشید: تهش زنگ زدم پسر حاجی... گفتم میخوام پیام اون ورا... ور دست خودت. میخوام کار کنم. گفت چرا که نه... خیلی هم خوبه.

قرار شد یکی و پیدا کنه که بتونه قاچاقی از مرز رد کنه. پنج سالت شده بود که بار و بندیل و بستم. به ویدا گفتم منتظرم بمون. نمیخواست برم اما من باید میرفتم. گفت بمونم درست میشه همه چی... اما قرار نبود درست بشه. اگه قرار بود زورم به مردم و عموم و شوهر ساجده بچربه باید خیلی پول در می آوردم. با شاگرد مغازه شدن نمی شد این پول و در آورد. دانشگاهم که به دردی نمیخورد. چون سربازی نرفته بودم هیچ جا استخدام نمیکردن. ویدا گفت بری نمیبخشمت. گفتم زود برمیگردم. با دست پر میام و عروسی میگیرم برات که همه انگشت به دهن بمونن...

مستانه سری به سمت بازویش کج کرد: نیومدی؟

لبخند تلخی به لب نشاند: عمت شوهر کرد. خبرش یه سال بعد رسید وقتی داشتم با خیال راحت افتتاحیه رستورانم و جشن می‌گرفتم.

مستانه دستش را روی دست او گذاشت و فشرد.

به قفل دستانشان خیره شد و گفت: از وقتی به دنیا اومده بودی اون بدترین اتفاق زندگی بود که می افتاد. تو با خودت برام خوش یمنی آورده بودی برام... بعد از به دنیا اومدن مثل اینکه درای زندگی به روم باز شده بود.

لبخندی روی لبهای مستانه نشست. دست پیش برد. پتویی که از روی شانه هایش سر خورده بود را بالا کشید و در حال مرتب کردنش گفت: سرما خوردی... حالت بد میشه.

مستانه سکوت کرد و وقتی سکوت طاهر ادامه دار شد گفت: بعدش...

طاهر خندید. سرش را خم کرد و گونه اش را روی سر مستانه گذاشت و دخترک را در آغوشش بالاتر کشید: خودم و غرق کار کردم... میخواستم تلافی کنم. میخواستم یکاری کنم ویدا بارها از اینکه اینطوری قالب گذاشت پشیمون بشه. میخواستم بفهمه خیلی اشتباه کرده. اونقدر عصبانی بودم و سعی می‌کردم آرام باشم که فقط منتظر یه حرکت بودم تا منفجر بشم. با همه ی اطرافیانم خشن برخورد می‌کردم. حوصله هیچکس و نداشتم. اونقدر کار می‌کردم که از خستگی بیهوش بشم تا خبر مرگ لیلا رو شنیدم. خیلی دلم میخواست پیام... باشم. اون لحظه تنها کسی که جلوی چشمم بود تو بودی. نگران بودم... اونقدری که حتی به برگشتن و زندان رفتن این ورم فکر کردم. اونقدری نگران بودم که به ولی فکر نمی‌کردم.

فشار دست مستانه روی دستش بیشتر شد.

لبه‌هایش را تر کرد: تو همیشه برام عزیز بودی. اونقدری عزیز هستی که خودمم نمیدونم چطوری دوست دارم مستانه... تو مستی و خوشی زندگی منی. همیشه بودی... درست از وقتی که فهمیدم وجود داری. درست از وقتی که توی بغلم بهم لبخند زدی. همیشه فکر میکردم دخترمی...

مستانه سر عقب کشید و باعث شد سر طاهر در گودالی تو خالی کمی پایین برود و به سرعت خود را جمع و جور کند و به صورت دخترکی که با لبهای ورچیده شده از بین دندان های قفل شده اش می‌نالید خیره شود.

مستانه گفت: من دخترت نیستم.

خندید. مستانه را به سرجایش برگرداند و دوباره سرش را به همان حالت قرار داد و گفت: میدونم نیستی. میدونم حسی که بهت دارم خیلی بیشتر از حس یه پدر به فرزندشه. میدونم خیلی وست دارم و نباید داشته باشم اما من همیشه همینقدر دوست داشتم. فراتر از اونی که فکر میکردم.

-منم دوست دارم. خیلی خیلی دوست دارم.

آرامتر ادامه داد: عاشقتم.

دستش را روی بازوی مستانه به حرکت در آورد: حالا که ساجده نیست. حالا که تنهام... نمیدونم باید چیکار کنم مستانه.

کمی فاصله گرفت: نمیدونم چطوری باید بخاطر تو با دنیا مبارزه کنم.

دخترک به چشمانش زل زد. چند لحظه بعد قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد.

دست بلند کرد. اشک روی گونه های مستانه را کنار زد: اینکه بخوام برم به بابات از تو بگم الان برام سخته. الان که دیگه هیچکس و ندارم. الان که دیگه بابات تنها خانوادمه. توانش و ندارم برم از تو بگم مستانه.

مستانه اشک هایش را با نوک انگشتان ظریفش پاک کرد: من میگم.

با تاکید گفت: قبلا بهش گفتم.

موهای پخش شده ی روی صورتش را کنار زد: میدونم.

مستانه با جدیت گفت: اگه بری باهات میام. نمیخوام بری.

-: الان وقتش نیست مستانه. الان آمادگیش و ندارم ازت مراقبت کنم. الان نمیتونم کنارم بپذیرمت.

چانه ی مستانه لرزید: پس من چی...

لب گزید: تو قراره یه خانم دکتر خوشگل و تو دل برو بشی. یه خانم دکتری که حسابی معروف و کار درسته.

-: میخوای بری؟

-: باید برم. مثل دفعه قبل که باید می رفتم. باید برم تا بتونم با نبودن ساجده کنار بیام. با بی کسی خودم کنار بیام.

مستانه خود را بالا کشید. دستانش را به دور گردنش حلقه زد: من و داری.

دستش را به بازوی حلقه شده ی دور گردنش بند کرد و سرش را به روی شانه ی دخترک فشرد و چشم بست: تو بیشتر از خانواده ای... تو امید زندگی کردنمی. زنده موندنم.

قطره اشک مستانه روی بافتش چکید: اگه بری میمیرم.

-: هیچکس بخاطر دوری نمرده... دوری از آدمای عاشقای واقعی می سازه. بهشون یاد میده چطوری بیشتر دوست داشته باشن. چطور بیشتر فداکاری کنن.

حلقه ی دستان مستانه تنگ تر شد.

پتو روی پاهایش افتاد و مستانه با بغض گفت: بری دیگه چیکار کنم؟ من همینطوریشم دوست دارم. نمیخوام نمیخوام بری. نمیخوام بمونم اینجا. منم ببر...

-نمیشه الان باید پیش بابات باشی. شاید فرصت این پیش بیاد باباتم اجازه بده زندگیش یه رنگ و بوی دیگه بگیره. شاید اون موقع بتونم با خودم ببرم. اون موقع اگه قرار بود با هم باشیم. اگه هنوزم دلت میخواست باهام بیای میبرم.

مستانه فاصله گرفت. اشک های روی گونه هایش و مژگان تارش، دل او را لرزاند. خود را جلو کشید. لبهایش را به روی گونه ی دخترک گذاشت و شوری اشک هایش را زبان زد. گونه ی دخترک را به لبهایش فشرد و به قلبی که ضربان میکوفت تشر زد. شاید آرام بگیرد.

چشم بست و لبهایش را به لاله ی گوشش رساند و لب زد: هنوز یه ماه وقت هست... یه ماه اینجام...  
مستانه به هق هق افتاد... در آغوشش کشید. نمی توانست به تمنای وجودش بی تفاوت باشد.

\*\*\*

خود را روی کابینت کشید و قاشق توی ماهی تابه را برداشت و به لب نزدیک میکرد که دست طاهر روی دستش نشست: می سوزی داغه...

نیشخندی زد و پاهایش را تاب داد. طاهر بادمجان ها را درون ماهی تابه ریخت و با جیلیز و ویلیز روغن مستانه خود را عقب کشید و طاهر خندید و ماهی تابه را بلند کرد و با حرکت دستش بادمجان ها از ماهی تابه جدا شده و به بازی در آمدند.

هیجان زده دستش را در برابر دهانش گرفت تا از هیجان آنچه می دید فریاد نزند.

با سرخ شدن بادمجان ها، طاهر قابلمه ای گذاشت. نان را درون قابلمه چید و به سمت ظرفشویی رفت.

سرخم کرد درون قابلمه و موهایش به اطراف صورتش ریخت.

طاهر برنج آبکش شده را از روی سینک برداشت و به طرفش برگشت و با اخم تشر زد: صد بار گفتم اونجوری با سر نرو تو قابلمه. موهات میریزه تو غذا... قرار شام بخوریم نه موهای خوشمزه ی شما رو که خانم خانما...

ریز خندید و سر بلند کرد و موهایش را هم با حرکت دستش بالای سر جمع کرد و کشی که مچ دستش بود را دور موهایش انداخت و گفت: گفتم اسمش چیه؟

طاهر برای بار هزارم تکرار کرد: مقلوبه...

دستانش را بین زانوانش اسیر کرد: خوشگل میشه؟

طاهر با دقت در حال چیدن لایه های غذا بود. پاسخ داد: اوهم خیلی عالی میشه.

-منم خوشگلم؟

سر طاهر در همان حال که به سمت قابلمه بود به سمتش چرخید. چند لحظه نگاهش کرد و کاملاً صورتش را زیر نظر گرفت و گفت: نه... هنوز مونده تا بزرگ و خوشگل بشی.

پایین پرید و به سمتش خیز برداشت: نخیرم خوشگلم من.

طاهر که قدمی عقب گذاشته بود خندید: خب قراره خوشگل تر بشی.

ایستاد. متوقف شد و لبخند روی لبهایش کش آمد. خوشگل تر می شد. یکی از سیب زمینی های سرخ شده را برداشت و طاهر سر جایش برگشت: ناخنک نزن...

-غذا بدون ناخنک اصلاً حال نمیده.

طاهر تنها لبخند زد.

ادامه داد: کی روز تولدش خودش غذا میپزه؟

-من هیچوقت تولد نداشتم.

لبخندی زد. تمام تلاشش را میکرد تا برنامه را که چیده است به طاهر لو ندهد. با پدرش برنامه ریخته بودند. مهمان دعوت کرده بودند. عمه ویدا و عمو بهادر می آمدند. چند نفر از دوستان قدیمی هم پدرش دعوت کرده بود.

میخواست برای طاهر ماندگار باشد. میخواست در ذهنش پررنگ شود. طاهر به سمتش برگشت و نگاهش کرد که به خود آمد و لبخندی روی لبش نشانید. طاهر هم لبخند زد و گفت: تو اون ذهنت کوچولوت چی میگذره خدا عالمه. امیدوارم قبل از واقعه با خبر بشم تا بتونم جلوش و بگیرم.

به خنده افتاد. از خنده ریشه رفت و دست روی شکمش گذاشت: اینقدر خرابکارم؟

صاف ایستاد و شانه هایش را بالا کشید. با چشمان باریک شده پابیدش و پاسخ داد: خیلی از اینقدر اون ور تر...

نالید: طاهر...

طاهر خندید و دوباره سر کارش برگشت. صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست. به صورت طاهر خیره شد. بغض کرد... طاهر می رفت. قول داده بود مانع رفتنش نشود. اما هر بار که به رفتنش می اندیشید می لرزید. وحشت به دلش چنگ می انداخت. چیزی در ذهنش می گفت طاهر برود دیگر طاهر نیست.

طاهر سر پایین گفت: این ماجرای تعطیلی زمان امتحانا خیلی خوب شده ها. قشنگ داری کیف میکنی.

نیشخندی زد و طاهر سر کج کرد: تو درس نداری؟

-: امتحان بعدیم شنبه هست. کلی وقت دارم تا شنبه.

-: خوشبالتون. چقدر فاصله...

-: خب فردا تعطیل رسمیه... برای همونه دیگه.



طاهر قابلمه را برداشت و به سمت اجاق رفت: راس میگی فراموش کرده بودم.

-طاهر...

خشک شدنش را دید. طاهر را آرام... گرم... به زبان آورده بود. طاهر آرام روی پاشنه ی پا چرخید و با لبخندی که سعی داشت روی صورتش بکارد پرسشگر نگاهش کرد.

دست زیر چانه زد و گفت: امروز خیلی خوبه.

لبخند گرمی در پاسخ دریافت کرد. لبخندی که می گفت او هم از امروز لذت میبرد. او هم امروز را دوست دارد، به خاطر می سپارد.

بعد از آماده شدن غذاها و آمدن پدرش، زمانی که طاهر وارد سرویس شد به سمت ولی برگشت: یک گرفتین؟

ولی به صورت هیجان زده اش خیره شد و پلک زد: همه چیز آماده هست. فقط میخوای به چه دلیلی ببریش بیرون!

با شیطنت ابروانش را بالا انداخت. ولی متعجب نگاهش میکرد. سری کج کرد. ولی زمزمه کرد: فقط مراقب باش بویی نبره. قراره سوپرایز باشه.

به صورت پدرش زل زد. طاهر از ازدواج او گفته بود. پدرش میخواست ازدواج کند؟ تا به حال به این موضوع نیاندیشیده بود. هیچوقت هیچکس از ازدواج او سخن نگفته بود. طاهر بود که برای اولین بار این موضوع را مطرح میکرد. اگر ازدواج میکرد؟ باید پدرش را با کسی تقسیم میکرد؟ پدرش دیگر نمی توانست به او تعلق داشته باشد؟

بغض کرد. پدرش مال او بود. ولی مال او بود. هیچکس حق نداشت پدرش را از او بگیرد.

دست ولی روی شانه اش نشست: چی شده؟

برگشت. خود را در آغوش پدرش انداخت و دستانش را محکم به دورش حلقه زد. چنان محکم او را گرفته بود گویا هر آن ممکن است کسی ولی را برآید. دست ولی هم به دورش حلقه شد و با خنده گفت: دختر من با این محبت های یهویی فقط آدم و شوک زده می‌کنه.

خود را از آغوش ولی بیرون کشید و به طاهری که دورتر تماشایشان میکرد نگاه کرد. پس مخاطب پدرش طاهر بود. طاهر با مهربانی جلو آمد و روی مبل نشست: من باید آدم خیلی خوشبختی باشم که شاهد این محبت های پدر دختری ام.

ولی سوتی کشید: این از اون افتخاراتیه که نصیب هر کسی نمیشه.

خجل سر به زیر انداخت که دست پدرش دور شانه هایش گره خورد و سرش را در آغوش کشیده و در حین بهم ریختن موهایش گفت: این دختر من شیطونم درس میده مراقب باش.

طاهر هم با همان شیطنت جواب داد: میدونم. خوب می‌شناسمش.

بالاخره خود را رها کرد و سر برداشت: ... بابا!

ولی چشمکی زد: مگه دروغه؟ وقتی چیزی برسه به اون مخ کوچولوت خدا میدونه چه نقشه هایی برآش میکشی. من دخترم و نشناسم باید برم بمیرم. اما معلومه طاهرم همچین بی نصیب نمونده از شیطنتات که حسابی می‌شناست.

طاهر بلند خندید و مستانه با قهر خود را گوشه ی کاناپه کشید و ولی خود را روی مبل انداخت و سر به روی پاهایش گذاشت و گفت: قهر نکن خوشگل دختر... بزار یکم اینجا بخوابم. خیلی وقته اینقدر راحت نخوابیدم. از وقتی این طاهر اومده دیگه من و تحویل نمیگیری.

غلتي زد و رو به طاهر زبان درازی کرد.

خم شد و بوسه ای روی سر پدرش نشاند و طاهر با آرامش لبخند زد. نفس عمیقی کشید که توجهش را به سمت خود جلب کرد. نگاه از صورت پدر گرفت و به طاهر خیره شد.

\*\*\*

- تا حالا از اینکه رفتی پشیمون شدی؟

طاهر دست به جیب به طرفش برگشت. به پالتوی سبز لجنی که توی تنش خودنمایی میکرد خیره شد. موهای ریخته روی پیشانی اش... مجبورش کرد اشاره بزند: بیا...

طاهر نزدیک شد. روی جدول های کنار خیابان که ایستاده بود خود را روی پنجه ها کشید و طاهر با چشمان گرد شده دست جلو آورد و دستش را روی پهلویش گذاشت: داری چیکار میکنی؟ می افتی.

موهای ریخته روی پیشانی اش را کمی بالا کشید و همانطور حالت داد. از چهارچوب عینک فریم سیاه طاهر به چشمانش خیره شد و خود را پایین کشیده و صاف ایستاد. طاهر نفس عمیقی کشید و کمی فاصله گرفت: نمیخواهی بیای پایین؟

نگاهی به جدول های آبی و سفید زیر پایش انداخت و ابروانش را بالا انداخت.

طاهر دستش را به سمتش گرفت: لااقل دستم و بگیر. اینطوری می ترسم بیفتی.

انگشتانش را در دست طاهر گذاشت: اینطوری دلم میخواد بدوام.

-:خب بدو...

کفش های اسپرت سفیدش با آن پالتوی سرمه ای و موهایی که زیر شال زده بود دل طاهر را می لرزاند.

طاهر دستش را محکمتر بین انگشتانش فشرد و گفت: بدو...

مستانه چند قدمی به جلو برداشت و از روی جدول پایین پرید. رو به طاهر ایستاد: کی برمیگردی؟

طاهر با آرامش پلک زد: نمیدونم.

سرش به سمت شانه اش کج شد: زود برگرد. دلم خیلی طاقت دوری نداره.

طاهر قدمی جلو گذاشت و مجبورش کرد کنارش به راه بیفتد.

همانطور که دست طاهر را در دست داشت بلند گفت: نیای من میام.

طاهر ناباورانه سر چرخاند و به صورت او زل زد.

لبخندی به نگاه ناباورش زد و خیلی ساده تابی به گردنش داد و هیجان زده پای راستش را بالا کشید و سنگینی اش را به دست طاهر منتقل کرده و با پای دیگرش جلو پرید.

طاهر شوک زده سعی کرد دستش را محکم تر بگیرد و غرید: مراقب باش.

خندید. با خنده سعی داشت دلتنگی که نرفته بر دلش چنگ می انداخت را پنهان کند. شراره خواسته بود به خانه شان برود تا با هم درس بخوانند ممانعت کرده بود. نریمان برای عصرانه دعوتش کرده بود. بدون فکر رد کرده بود. با طاهر بودن را به هر چیزی ترجیح میداد. نریمان گفته بود اگر دوستت دارد چرا می رود؟! اما او خوب می دانست طاهر دوستش دارد. از هیچ چیز به این اندازه اطمینان خاطر نداشت.

طاهر دستش را کشید و روی نیمکت آبی پارک نشست. کنارش نشست و زمزمه کرد: اگه یه روز برنگشتم...

دست روی دستش گذاشت و در جمله اش پرید: به برنگشتنت فکر نمیکنم. من منتظرت نمیونم. اگه برگشتت طولانی بشه خودم میام دنبالت.

طاهر خیره ی دستش شد. لبخندی به لب نشاند و مستانه زمزمه کرد: وقتی فکر میکنم یه ماه دیگه نیستی...

-:هنوز خیلی مونده به اون تموم شدن یک ماه...

-:یه ماهی که قراره زود بگذره.

-گاهی وقتا هم خیلی دیر میگذره.

-میتونه با یه سوپرایز فوق العاده تموم بشه.

خندید: مثلا چه سوپرایزی؟

میخواست بگوید مثلا سوپرایز تولد امشب اما شانه بالا کشید: نمیدونم. برای پرونده ای که داریم  
نمیای؟

-لیدا از پشش برمیاد. نیازی به من نیست.

از یادآوری لیدا اخم کرد و گفت: اون که باهات میاد...

برگشت. کاملا صورتش را در مسیر نگاهش قرارداد و خندید.

از اینکه باعث خنده اش شده بود اخم کرد: نخند.

-به لیدا حسودی میکنی؟!

سرش را به بازوی طاهرتکیه زد و چشم بست: به همه چی حسودی میکنم. حتی به کارمندان که  
قراره بری پیششون. میخوام یه پرنده بشم و پیام تو جیبتم. میخوام...

دستش را بالا آورد و دستبند چرم روی دستش را به بازی گرفت: جای این دستبند باشم.

طاهر دستش را بالا برد و لبهایش را روی انگشتانش گذاشت: مراقب خودت باش.

-زود برگرد. وگرنه...

با تهدید سر بلند کرد: همه دنیا رو با خبر میکنم.

طاهر تنها به رویش خندید.

تا رسیدن به خانه حرف زد و سوال پرسید. سعی داشت هیجان‌اش را پنهان کند. قرارشان برای ساعت هشت بود. طاهر گفت با ولی تماس می‌گیرد تا شام را بیرون بخورند اما پا روی زمین کوبیده بود که الی و بلا باید بروند خانه. طاهر متعجب شده بود اما سکوت کرده و همراهش شد.

در برابر خانه کلید انداخته و وارد خانه شدند. چراغ‌ها خاموش بود.

طاهر سری کج کرد: برم بالا... وقت شام صدام کن.

دست طاهر را گرفت و کشید: نههه...

چنان نه را فریاد زد که طاهر متعجب ایستاد: چرا اینطوری میکنی؟

نگاهی به پذیرایی فرو رفته در تاریکی انداخت: میترسم.

کلی فکر کرده بود تا این به زبانش بیاید.

طاهر پله‌ای را که بالا رفته بود پایین آمد و در حال گذشتن از کنارش برای جلوتر رفتن گفت: اینم بازیه جدیده؟!

نیشخندی زد و دست طاهر را فشرد: چه بازی...

طاهر برگشت. در تاریکی زل زد به چشمانش: داری شیطنت میکنیا.

از آنچه طاهر به زبان آورده بود لب‌هایش به خنده باز شد اما از یادآوری اینکه همه در خانه هستند و صدایش را می‌شنوند آب دهانش را فرو داد و اشاره زد: فکر کنم بابا خوابه.

طاهر مشکوک نگاهش کرد. امروز کاملاً مشکوک می‌زد. دستش را به سمت کلید میبرد که دست مستانه روی دستش نشست. کلافه دستش را از دست مستانه بیرون کشید و به سمتش برگشت: تو چته؟

مستانه لب‌گزید: چیزه... یعنی روشن کنی بابا شاید بیدار بشه. خوابش می‌پره. دیشب نخوابیده...

طاهر متفکر دستی به صورتش کشید: ظهر که خوب بود. خبری از بی خوابی نبود.

با لجبازی گفت: خب معلومه خوابه که چراغا خاموشه دیگه. وگرنه بابا کی این وقت روز میره بیرون؟!

طاهر ابروانش را با شیطنت بالا انداخت: شاید رفته سر قرار...

گویا ته قلبش خالی شد. طاهر از دیدن اخم هایش خندید: خیلی خب بابات و نگه دار برای خودت دو دستی بچسب یه دفعه موش نبرتش.

از کنارش گذشت و سقلمه ای هم حواله ی پهلوی طاهر کرد و پا به درون پذیرایی گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و به افرادی که سعی میکردند بی سر و صدا در آشپزخانه پنهان شوند خیره شد. به عقب برگشت. آرام آرام پیچ میگردند.

طاهر در چهارچوب در ایستاد: خب دیگه اون چراغم روشن کن من برم بالا...

نگاهی به همه که نگاهش میکردند انداخت و گفت: بیا تو دیگه. بابام نیست... زنگ بزنم بینم کجاست.

خود را عقب کشید و خم شده به پشت به طاهر گفت: یعنی رفته سر قرار؟

ولی پا از آشپزخانه بیرون گذاشت و دستش را بالا برد.

بی توجه به پدرش به طاهر گفت: باید برم دنبالش؟

طاهر سری به تاسف تکان داد و پا به درون پذیرایی گذاشت: بیچاره ولی... بخاطر همینه تا الان نتونسته با هیشکی جور شه.

دست به کمر زد و قدمی به عقب برداشت. طاهر در پذیرایی را بست و نگاهش روی ولی که پشت در بود ثابت ماند که در همان لحظه چراغ ها روشن شد و بهادر بود که پا از آشپزخانه بیرون گذاشت: آقا تولدت مبارک...

خندید و دستانش را بهم کوبید. نگاه دقیقش به طاهر بود. قدمی جلو رفت و کنار طاهر ایستاد. ولی سری کج کرد: رفیق پشت سرم غیبه؟! با دخترم؟

طاهر نگاه گیجش را از دو مرد و دو زنی که برایش آشنا به نظر می رسیدند اما به یادشان نمی آورد گرفت و با شرمندگی سر خم کرد: من نوکرتم.

دست ولی روی شانه اش نشست: همیشه از این تولدا گیرت نمیاد برادر...

بهادر هم دست روی شانه ی دیگرش گذاشت و گفت: برادر همه رو که به یاد میاری؟

اشاره ای به زنی که سن و سال دارتر از بقیه به نظر می رسید زد: خواهرم و که یادته!

طاهر با یادآوری چشم بست و سری خم کرد: شرمنده بجا نیاوردم.

بیتا لبخند زد: تبریک میگم.

طاهر کوتاه تشکر کرد و همسر بیتا جلو آمد: منم یادت رفتم؟!

از او فاصله گرفت و منصور را در آغوش کشید. مستور گفت: خوشحالم برگشتی و ناراحتم داری میری...

لبخندی زد: اینبار نوبت شماست اون طرفا بیان.

مریم سری خم کرد و تبریک گفت. محمدرضا با محبت در آغوشش کشید: بی خبر میری بی خبر میای رفیق...

خود را جلو کشید و گفت: من هیشکی و نمیشناسما...

طاهر خندید و به سمتش برگشت: منصور و خانمش و که می‌شناسی. محمدرضا و مریم خانم هم دانشگاهی های من و بابات بودن.

ولی دست دور گردنش انداخت: اون موقع تو اصلا نبودی.



سرش را بلند کرد و لب ورچید: ا... بابا...

همه خندیدند و نگاهش به طاهر افتاد که خیره بود. نگاه طاهر را دنبال کرد و به عمه ویدایش که دورتر از همه، جلوی آشپزخانه ایستاده بود رسید. تمام شادی اش از وجودش پر کشید.

\*\*\*

به چشمان عسلی که با ناراحتی تماشایش میکردند خیره شد. ابروان خوش فرمش حس درونش را به نمایش گذاشته بود.

بهادر به شانه اش زد: کادو میخوای یا کیک؟

خندید: رد کنین بیاد بینم چی خریدین...

ولی با کیک گردی برگشت و در حال روی میز گذاشتنش گفت: کادو کجا بود؟ واسه مرد به این گندگی تولد گرفتیم تازه کادو هم میخواد.

بهادر نوک انگشتانش را جمع کرد و بوسید: قربون آدم چیز فهم.

به طرح کیک غرق شده در خامه خیره شد. سر برداشت... مطمئنا کار دخترک روبرویش بود که حال دست به سینه تماشایش میکرد. تا لحظه ی ورودشان حالش خوب بود. اما بعد از آن... متعجب از ابروان گره خورده اش دست به جیب برد. باید دلیل این حالش را میپرسید. با نیافتن گوشی اش به خاطر آورد گوشی اش را در جیب پالتویش جا گذاشته است. خود را عقب کشید و نگاهی به اطراف انداخت که ولی آهسته پرسید: دنبال چی میگردی؟

- پالتوم. ندیدیش؟

ولی اشاره ای به راهرو زد: گذاشتمش تو اتاقم.

از جا بلند شد: گوشیم مونده تو جیبم.

وارد راهرو شد. از جلوی سرویس میگذشت که هق هقی به گوشش رسید. قدمی که به سمت اتاق ولی برداشته بود را عقب کرد و جلوی در گوش سپرد. مطمئنا صدای گریه بود.

با تردید سعی کرد به ذهنش فشار بیاورد چه کسی می تواند در سرویس باشد. مریم و بیتا که در پذیرایی بودند. مستانه هم با خشم روبرویش نشسته بود. ویدا؟ چرا باید گریه میکرد؟

چرا باید این چنین در این مهمانی در سرویس اشک می ریخت. منتظر ماند تا بالاخره صدای شیر آب بلند شد. به دیوار روبروی سرویس تکیه زد و دست به سینه منتظر ماند. ویدا به محض پایین کشیدن دستگیره و باز کردن در با دیدنش وحشت زده عقب کشید. تکیه اش را از دیوار برداشت و منتظر ماند. ویدا سر به زیر انداخته و بیرون آمد. قدمی جلو گذاشت و به ویدای سر به زیر خیره شد: چرا گریه میکردی؟

ویدا روسری خوش طرحش را جلو کشید تا صورتش را پنهان کند و زمزمه کرد: چه گریه ای؟  
- نفهمم باید برم بمیرم.

ویدا با تردید سر بلند کرد. خیره ی چشمانش شد. گوشه ی لبهایش بالا رفت و قطره اشکی از چشمش سرازیر شد. دست بلند کرد تا اشک روی گونه ی ویدا را پاک کند که دستش در چند سانتی صورت او متوقف شد. هرگز ویدا را لمس نکرده بود. هرگز حتی گوشه ی لباسش را هم نگرفته بود. کمی عقب کشید و دست پایین انداخت: چرا گریه میکردی؟ چیزی شده؟

ویدا سر به زیر انداخت و گفت: چرا میخوای بری؟

برای رفتنش گریه میکرد؟ شوهر داشت و برای رفتنش گریه میکرد؟ شوهرش بهادر بود. لبخندی روی لبهایش نشانده: باید برم. دیگه اینجا جایی برای من نیست.

- چون مستانه دوست داره میری؟! -

سکوت کرد و ویدا ادامه داد: دوشش داری؟

سر به زیر انداخت و دستش را جیب شلوارش فرستاد. پاسخی برای این سوال ویدا نداشت. ویدا بغض کرد: اگه می‌خوایش چرا میری؟

-دیگه گریه نکن.

-گریه کردم اهمیت داره؟!!

لبخندی زد و با اطمینان سر بلند کرد و خیره شد در چشمان ویدا: دلم نمی‌خواود اینطوری گریون بینمت. اگه اینطوری گریه کنی چطور میتونم ازش بگذرم و بسپارمت دست بهادر...

ویدا سکوت کرد و ادامه داد: مراقب خودت باش. منم فراموش کن. فراموش کن طاهر نامی وجود داشته. خوشبخت شو... از زندگیت لذت ببر... برات آرزوی بهترین ها رو دارم.

ویدا سر بلند کرد و او با لبخند اطمینان بخشی از کنارش گذشت و وارد اتاق ولی شد. ویدا چرخید و مسیر رفتنش را دنبال کرد. بی خبر از آنکه ولی در جلوی راهرو شاهد تمام این لحظات است. حال پرده ها از برابر چشمانش کنار می رفت. حال می فهمید ویدایی که تا بودن طاهر دست رد به سینه ی خواستگارانش میزد دل در گرو طاهر دارد. حال میفهمید چرا ویدا در تمام این سالها لبخندش را فراموش کرده بود. حال می فهمید که در تمام این سالها چه ساده از کنار این موضوع گذشته بود و نفهمیده بود صمیمی ترین دوستش و خواهرش...

سر چرخاند. نگاهی به مستانه انداخت که با ناراحتی در گوشه ی کانپه فرو رفته بود و تکان نمی خورد.

چه ساده از اینکه دخترکش عاشق طاهر شده بود لبخند میزد. حال از علاقه ی طاهر و ویدا با خبر شده بود. از علاقه ای که روزی بوده... علاقه ای که گویا ریشه ای سالانه داشته است.

ویدا به طرف پذیرایی میچرخید که خود را عقب کشید. نگاهی به بهادر انداخت. این عشق در گذشته چه به روز امروزشان آورده بود. بارها بهادر از بی تفاوتی های ویدا نالیده بود و بارها او را به صبر دعوت زده بود.

بی تفاوتی که هیچگاه نمی اندیشید به طاهر مرتبط باشد.

مستانه نگاهش کرد. لبخندی به روی دخترکش زد و کنارش نشست. دست دور گردنش انداخت و به آغوش کشیدش...

کاش هرگز اجازه نمی داد طاهر این چنین به مستانه نزدیک شود. کاش می دانست تا اجازه ندهد دخترکش دل به طاهر ببندد. کاش زودتر می دانست. کاش همان روزها با خبر می شد تا جلوی ازدواج ویدا و بهادر را بگیرد.

مستانه سر بلند کرد و آهسته گفت: بابا؟!!

سر کج کرد: جون بابا؟

-:مهمونا کی میرن؟

صورتش در هم رفت. چشم بست. مستانه شاد بود. برای این تولد هیجان داشت. هیجان زده بود. حال چرا باید ناراحت می بود؟ چه چیزی این گونه ناراحتش کرده بود؟ چه چیزی باعث شده بود مستانه اینگونه غمگین باشد؟!!

صدای زنگ موبایل مستانه باعث شد دست به جیب سارافونش ببرد. کمی فاصله گرفت و اجازه داد مستانه صفحه ی اس ام اسش را باز کند. نگاهش روی متن پیام ثابت ماند. نام طاهر در روی نوار صورتی بالای صفحه خودنمایی میکرد.

«فرشته کوچولو چرا ناراحته؟»

\*\*\*

خط میخی روی قسمت فلزی دستبند تمام ذهنش را به کار گرفته بود. برگه را باز کرد و با چشم به دنبال آنچه میدید گشت و بالاخره با یافتن حرف د با خوشحالی به سراغ دومین حرف رفت. ابتدا انتظار نام مستانه را بر روی دستبند میکشید اما حال با دیدن حرف د کنجکاو شده بود. حرف دوم

از دو شکل کنار هم ردیف شده بود. با کامل شدن کلمه ی دوستت دارم لبخندی روی لبهایش نشست. از جا بلند شد. به سراغ کیف مدارکش رفت... دفتر مستانه را بیرون کشید و برگه ی تا شده را لای برگه های آن گذاشت. ورق سفیدی باز کرد و در پوش خودنویس را برداشت و در بالای صفحه نوشت: دوستت دارم.

مشغول نوشتن بود که صدای باز و بسته شدن در خانه بلند شد. دفتر را بست و در حال بستن در پوش خودنویس به سمت در اتاق برگشت. لحظه ای طول کشید تا ولی در چهارچوب در ایستاد. بالشتش را در آغوش داشت. سنگینی اش را به روی چهارچوب در انداخت: امشب اینجا بخوابم؟

دفتر را در کیف گذاشت و گفت: خونه ی توئه اجازه میگیری؟

ولی وارد اتاق شد. بالشت را کنار دیوار گذاشت و تکیه به آن یک پایش را دراز کرد و یک پایش را به حالت مثلثی گذاشت و گفت: وارد شدن به چهل و یک سالگی چه حسی داره؟

به سمتش برگشت و گفت: خوبه. حالا میفهمم چرا مدام دم از پیری میزدی!

خندید: اینقدر ضایع بود؟

-:حس پیری میکنم با اینکه چند ساعته پا گذاشتم به چهل و یک سالگی...

-:از این به بعدش راحت میگذره. باور میکنی سنی ازت گذشته و دیگه باید بجنبی.

نگاهش را به چشمان رفیقش دوخت: زندگی در حال گذر است. چه به رویش بخندی و چه گریه کنی میگذرد رفیق...

ولی نفس عمیقی کشید و گفت: گریه میکنی یا میخندی؟

-:نمیدونم. تا الان چیزی جز گریه نبوده...

-:این روزها چطور؟

-:این روزها سخت تر از همیشه میگذره رفیق...

پلک زد و ادامه داد: این روزها ترس از دست دادن خیلی چیزا رو دارم.

-:ترس چیز بدیه... وقتی می افته به جونت خودت و می بازی. دست به هر کاری میزنی تا جلوش و بگیری... اینکه چقدر موفق باشی هم دست سرنوشته.

پرسشگر نگاهش کرد و ولی ادامه داد: شبی که زنگ زدی داری میای یه خواب می دیدم.

نفس عمیقی کشید تا ولی خوابی را که دیده بود به زبان بیاورد.

-:همه جا تاریک بود. همه چیز توی تاریکی فرو رفته بود... اولش آرام آرام میرفتم جلو... به امید اینکه نوری پیدا بشه که صدای یه گریه شنیدم.

ظاهر کنجکاوانه خیره اش شد.

-:وقتی برگشتم دیدم مستانه هست. همونطور بچه بود. انگار بزرگ نشده بود. هنوز همونطور بچه بود... همونطوری که تو بچگیاش گریه میکرد. گریه هاش اونقدر شدید بود که دلم و به درد آورد. نتونستم طاقت بیارم. انگار یه چیزی مانع می شد برم سمتش اما من بی توجه به اون حسی که میگفت نرو به سمتش قدم برداشتم که دستم کشیده شد. وقتی برگشتم دیدم لیلا پشت سرمه و دستم و گرفته تا نرم سمت مستانه.

نفسی تازه کرد: گفتم مستانه داره گریه میکنه. با یه لبخند نگام کرد. گفتم لیلا مستانه گریه میکنه الان کبود میشه... همون لحظه برگشتم و بازم به مستانه نگا کردم. قرمز شده بود از گریه. ولی لیلا دستم و ول نمیکرد. نمیداشت برم سمتش. دست لیلا رو گرفتم تا ولم کنه بزاره برم طرف مستانه که گریه اش قطع شد. برگشتم و دیدم...

سکوت کرد و ظاهر را وادار کرد پرسد: چی دیدی؟

-: تو بودی که مستانه رو بغل کرده بودی. تو بودی که تو بغلت می فشردیش تا ساکتش کنی. تو بغلت بالا انداختیش و مستانه خندید.

ظاهر شوکه لب باز کرد چیزی بگوید که ولی ادامه داد: برگشتم طرف لیلا و دیدم داره با لبخند تماشاتون میکنه. چند لحظه همونطوری نگاتون کرد و بعد دستم و گرفت و با هم رفتیم سمت تاریکی. همین لحظه بود که تلفن زنگ خورد و تو پشت خط بودی. گفתי داری میای...

لبهایی که باز شده بود تا حرفی بزند بسته شد.

ولی لبخندی زد: وقتی گفתי داری میای... وقتی به اون خواب فکر کردم. نگرانی و ترس افتاد به جونم. لیلا تو خواب دستم و گرفته بود تا تو بیای سراغ مستانه... مستانه نمیشناخت. یادش نمی اومدی. مستانه بخاطر لیلا سعی میکرد همه چی و فراموش کنه. تو هم شاملش می شدی. ولی من میخواستم بخاطر اون خواب نزدیک باشه.

ظاهر لرزید. ناباورانه زمزمه کرد: بخاطر خوابت؟

ولی بی توجه ادامه داد: اگه اون خوابم نبود باز تو قابل اعتماد ترین آدمی بودی که می تونستم مستانه رو بهش بسپارم. نه لاله نه ویدا نمیتونستن مراقب مستانه باشن اما تو... سعی کردم مستانه رو بهت نزدیک کنم. سعی کردم یکاری کنم مستانه ازت خوشش بیاد.

-: قرار نیست اتفاقی برات بیفته ولی...

ولی خود را بالا کشید. آرنجش را روی بالشت گذاشت و یک طرفه نشست: اگه بخوام هنوزم مستانه رو به یکی بسپارم تو قابل اعتماد ترین آدمی.

-: من...

ولی در میان کلامش پرید: اگه یه روز نبودم مراقب مستانه هستی دیگه نه؟

-: این یه خواب بیشتر نبوده. قرار نیست هر خوابی تعبیر بشه.

ولی خود را جلو کشید: بهم قول بده اگه اتفاقی برام افتاد مراقب مستانه باشی.

-:شاید من قبل از تو بمیرم. این حرفا چیه...

-:مستانه دوست داره باهات باشه. مطمئنم اگه اتفاقی برام بیفته خیلی راحت کنار تو بودن و قبول میکنه.

خود را جلو کشید. دست روی شانه ی ولی گذاشت: قرار نیست برات اتفاقی بیفته. این فکر بیخود و از سرت بیرون بکن. منم نمیخوام اینطوری دخترت و بسپاری به من. قبلا بهت گفتم... من نمیتونم چنین مسئولیتی و قبول کنم.

-:مستانه خوشحال میشه کنارت باشه.

-:نه وقتی تو رو نداره. امروز وقتی از ازدواج تو حرف میزدم دیدی چه واکنشی نشون داد؟!

ولی خندید: داشت سر قرار گذاشتن من باهات شوخی میکرد.

قبل از اینکه بگوید چند روز پیش من و به باد کتک گرفت جمله اش را اصلاح کرد و گفت: اولین واکنشش واکنش اصلیش بود که عصبانی شد.

ولی سکوت کرد.

فشار دستانش را بیشتر کرد: از این به بعد، بیخیال اون خواب باش. فکر میکنم خانم میرزایی چندان بهت بی میل نیست. با چیزایی که در موردش فهمیدم و پرس و جوهای بی که کردم زن خوبیه. درسته از شوهرش جدا شده اما واقعا خانم خوبیه. به تپش نیامد اما من هر چی پرس و جو کردم یه جمله ی بد در موردش نشنیدم. همه از خانمیش تعریف میکردن. بهش فکر کن ولی... نذار زن به این خوبی از دستت بره.

ولی اخم کرد: بحث میرزایی از کجا در اومد؟



-مطمئنم اون دوست نداره مرد خوبی مثل تو رو از دست بده. مستانه بزرگ شده. به زودی میره دنبال درسش... اونقدر درگیر زندگی خودش میشه که تو یادش نمی افتی. نمیخوای که تا آخر عمرت تنها بمونی...

ولی بالشت را کشید و زمین گذاشت. خود را به سمت بالشت خم کرد و گفت: بگیر بخواب داری چرت و پرت میگی.

-مرد حسابی دارم برات زن به این خوبی میگیرم داری میگی چرت و پرته؟!!

-منم بهت گفتم عمرم به این دنیا نیست تو داری میگی زن بگیرم.

به سمتش خم شد و از بالای سر ولی نگاهش کرد: اون لیلا که من می‌شناسم نمیزاره تو به این زودی بری پیشش... حداقل بخاطر دخترش. ولی اینکار و با خودت و مستانه نکن. نمیبینی؟ کمبود یه زن توی زندگی‌ش چطور به چشم میاد؟ نه لاله نه ویدا هیچکدوم نتونستن این کمبود و برایش پر کنن... بزار خانم میرزایی شانسش و امتحان کنه. اینقدر به اون خواب فکر نکن. بجاش به خودت فکر کن... یکم خودخواه باش. داری پیر میشی مرد حسابی. اینطوری پیش بری دو روز نشده موهات رنگ دندونات میشه.

ولی بازویش را روی چشم گذاشت.

دندان روی هم سایید: گوش میدی چی میگم.

-هووووم.

-قول بده بهش فکر میکنی.

-هووووم.

برگشت. ولی پشت به او دراز کشید. به دستبندی که کنار چمدانش بود خیره شد و گفت: اگه میخوای مراقب مستانه باشم باید به میرزایی فکر کنی.

صدایی از ولی نیامد. غرید: شنیدی چی گفتم؟

ولی پاسخی نداد. اما مطمئن بود شنیده است. دست پیش برد. دستبند را برداشت. هدیه تولد از فرشته کوچولو... شاید این دستبند زندگی اش را تغییر می داد همانطور که مستانه زندگی اش را تغییر داده بود.

دست به دستبند چرم روی مچ دستش برد و در حال باز کردنش از ذهنش دستبندی گذشت که سالها پیش به ویدا هدیه داده بود. در مسافرتش به اصفهان آن را به دخترک گل فروش سر خیابانی داده بود.

دستبندش را در چمدان انداخت و دستبند کادویی مستانه را به روی مچ دستش بست. به دوستت دارم حک شده با خط میخی خیره شد که ولی غرید: چراغا رو خاموش کن.

از جا بلند شد و به سمت کلید رفت. ولی دستانش را روی سینه محکم کرده بود و چشم به دیوار داشت. کلید را زد و برعکس ولی دراز کشید و سر به روی بالشت ولی گذاشت. ولی سرش را بلند کرد: خودت بالشت نداری؟

چشم بست و گفت: اینقدر بخیل نبودی...

\*\*\*

خودکار را روی میز انداخت و چشم از نوشته های کتاب گرفت.

نریمان فنجان مقابلش را پس زد: اگه دوست داره چرا داره میره؟

-الان نمیتونه با این شرایط به دوست داشتن فکر کنه.

-ما مردا خیلی راحت با این چیزا کنار میایم. اگه یکی و دوست داشته باشیم نمیتونیم یه روزم ازش دور بشیم.

مستانه دست زیر چانه اش زد: طاهر هر کسی نیست.

نریمان اخم کرد: بله طاهر شماست.

-چرا اینطوری شدی نریمان؟ فکر میکردم میخوای کمکم کنی به دستش بیارم.

-دقیقا مشکل همینه. ببین بیخودی دلت و خوش کردی. داره گولت میزنه. میخواد ولت کنه بره مطمئنم بعدش حتی پشت سرشم نگا نمیکنه.

به فکر فرو رفت. شاید حق با نریمان بود. اگر برنمیگشت. گفته بود دنبالش می رود. گفته بود رهایش نمی کند. طاهر را رها نمیکرد.

نریمان خود را جلو کشید: ببین مستان... یه نگاه خوب بنداز به دور و برت. مگه طاهر نمیگه دوست داره. مگه نمیگه عاشقته...

از ذهن کوچک مستانه گذشت. طاهر هرگز نگفته بود عاشقش است.

نگاه از چشمان نریمان دزدید و نریمان ادامه داد: وقتی اینا رو مدام تکرار میکنه نمیتونه بره. اگه میره یعنی اینکه داره دروغ میگه. میخواد فرار کنه. پس اونی که تو میگی نیست. که اینقدر راحت داره فرار میکنه.

با حرص در حالی که سعی میکرد صدایش پایین باشد گفت: طاهر اینکار و نمیکنه. فرار نمیکنه.

-پس این رفتارش و چی میگی؟ داره ولت میکنه بره مستان. چرا چشمت و بستی روی همه چی و فکر میکنی قراره همه چی همینطور خوب پیش بره.

با عصبانیت عقب کشید. کتاب و خودکارش را در کوله اش انداخت.

نریمان متعجب گفت: داری چیکار میکنی؟

-میخوام برم خونه.

-قرار بود تا بعد از ظهر باهم باشیم. مگه نمیخواستی بری با فرانک درس بخونی؟

از جا بلند شد: الان نمیخوام برم. میخوام برم خونه...

سوزنش گیر کرده بود. نریمان با خشم بلند شد. پالتویش را به تن کشید و به سمت پیشخوان به راه افتاد. قبل از نریمان از کافه بیرون زد. نریمان سریع به دنبالش آمد و به سمتش ماشینش قدم برداشت و در ماشین را باز کرد.

حقش نبود تنها برود؟ اگر نریمان راست میگفت؟ اگر حق با نریمان می بود؟ تنها ده روز به رفتن طاهر باقی مانده بود. ده روز و... میرفت... طاهر می رفت. بغض کرد. روی صندلی کمک راننده کنار نریمان نشست و نریمان بی حرف ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. میترسید... از آنچه ممکن بود اتفاق بیفتد می ترسید.

اشک هایش سرازیر شد. نریمان از سرعت زیاد ماشین کم کرد و غرید: چرا گریه میکنی؟

اشک هایش را پاک کرد: اگه بره میمیرم.

-:نزار بره...

به سمت نریمان برگشت: چطوری؟ چطوری نزارم بره؟

-:شاید بهتر باشه ازش بخوای بمونه.

-:خواستم. نموند.

نریمان تشر زد: پس فراموشش کن.

هق هقش شدت گرفت: نمیتونم.

نریمان اخم کرد و در سکوت به روبرو چشم دوخت. مستانه سر خم کرد و پاهایش را بالا کشید: نمیخوام برم خونه...

نریمان راهنما زد. از اولین بریدگی دور زد. مستانه نپرسید مسیرشان کجاست... ذهنش چنان درگیر افکارش بود که نمی توانست ذهنش را آرام کند.

سرش را به شیشه تکیه زده و چشم بسته بود که نریمان چند ضربه به شیشه زد: میخوای بیای پایین؟

متعجب نگاهش کرد: کجا؟

-: با پدرت تماس بگیر... میخوایم یه فیلم ببینیم.

اخم کرد: حوصله فیلم ندارم.

-: قول میدم بهت خوش بگذره.

با تردید پیاده شد و همراه نریمان وارد سالن سینما شد. با راهنمایی های نریمان پیش رفتند و وقتی روی صندلی نشست به طرفش برگشت: چه فیلمی هست؟

نریمان دست به جیب برد. دستمال کاغذی ها را به سمتش گرفت: بگیر...

متعجب به دستمال های سفید توی دست نریمان نگاه کرد: چیکارشون کنم؟

-: گریه کن.

چشمانش در کاسه گرد شد: گریه؟

-: وقتی فیلم شروع شد پا به پاش گریه کن. نه بخاطر درد شخصیت های فیلم... بخاطر خودت. وقتی تموم شد آرام شدی... بزار آرام بگیری و بعدش میتونی هر فکری که توی ذهنت هست و پیاده کنی.

نگاهی به سالن تقریبا خلوت انداخت. صندلیها در هر ردیف تقریبا یک یا دو صندلی پر بود. با شروع فیلم به صندلی اش تکیه زد. نریمان سکوت کرده بود. ابتدای فیلم چیز دردناکی نداشت اما

به اواسط فیلم رسیده بودند که اشک هایش سرازیر شد. چشمانش می سوخت و گریه اش بند نمی آمد. شخصیت داستان برای از دست دادن فرزندش میگریست و او برای از دست دادن طاهر...

با پایان فیلم دست نریمان روی دستش نشست. با مهربانی انگشتانش را فشرد و لبخند مهربانی به رویش زد. حق با نریمان بود. آرام شده بود... حال آرام بود. گویا چیز سنگینی از روی قلبش برداشته شده بود. نریمان بی حرف تا سر کوچه رساندش و با تک بوقی تنه‌هایش گذاشت.

قدم هایش را آهسته برداشت. به سمت خانه... طول کوچه را طی کرد. نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد اما دیگر اهمیتی نداشت. میخواست زمان بگذرد. تلاشش را کرده بود. از این پس دیگر توانی برای مبارزه نداشت. میدان را برای طاهر خالی میکرد. میخواست اینبار طاهر باشد که بخاطرش مبارزه میکند.

وارد خانه شد. صدای آهنگ عربی از طبقه ی بالا به گوش می رسید. در را آرام بست. نگاهی به پله ها انداخت. کفش هایش را از پا کند و پا روی اولین پله گذاشت. اولین پله را بالا رفت. یک قدم دیگر و بعد میدان مال طاهر بود... طاهر بود که باید انتخاب میکرد.

با ورودش به طبقه ی دوم نگاهش روی طاهر که روی مبل نشسته و به دستبند روی مچ دستش خیره بود ثابت ماند. آرام سلام کرد. طاهر سر برداشت و با دیدنش لبخند زد: کی اومدی؟

جلو رفت. روبروی طاهر ایستاد. خیلی نزدیک تر از همیشه...

طاهر سرش را کاملاً خم کرده بود تا ببیندش.

دستش را بالا آورد. دکمه ی کج شده ی پیراهن مردانه ی نارنجی اش را مرتب کرد و نگاهش را تا چشمان طاهر بالا کشید. طاهر تنها نظاره گر رفتارش بود. پلک زد. تمام جراتش را جمع کرد و آهسته زمزمه کرد: میشه من و ببوسی؟

\*\*\*

مژگان ریمل خورده اش پرپشت تر به چشم می آمدند. چشمان درشت و زیبایش هم با هر بار پلک زدنش خودنمایی میکردند. گونه های برجسته اش آدمی را وسوسه میکرد نیشگونی از گونه هایش بگیرد.

لبه‌هایش صورتی بود. صورتی کمرنگی که گونه هایش را بیشتر به رخ می کشید. بینی تقریبا گوشی اش حسابی به صورتش می آمد. نیازی نبود به دنبال زیبایی برود. این دخترک پیش رویش زیبا بود. همچون فرشته هایی که تنها یک بال کم دارند.

مستانه خواسته بود ببوسدش؟ ببوسدش؟ به همین سادگی؟ بوسیدنش این چنین ساده نبود.

هنوز هم در ذهنش جدالی برپا بود. جدالی برای روشن کردن آنچه میخواهد. جدالی برای یافتن تفاوت بین احساساتش... در این جدال؛ چگونه می توانست مستانه را ببوسد؟ چگونه می توانست برای اینکار پیش قدم شود.

مردمک سیاه چشمان مستانه روی صورتش چرخ می خورد. دستبند کادویی مستانه روی مچ دستش بسته شده بود. بوی عطرش تمام مشامش را پر کرده بود. پس چرا نمی توانست طبق خواسته ی او عمل کند؟

دوستش داشت. نمی توانست نسبت به دخترک بی تفاوت باشد. نمی توانست نسبت به احساساتی که مستانه بیدارشان کرده بود بی تفاوت باشد. چانه ی برجسته ی دخترک لرزید. قلب او را هم لرزاند.

مستانه نفس عمیقی کشید و سر به زیر انداخت.

ناامید شده بود. از اینکه دوباره تکرار نکرده بود خوشحال شد. از اینکه مستانه برای این بوسیده شدن پا فشاری نمیکرد، باعث شادی اش می شد. در این لحظه توان این کار را نداشت.

اما خوشحالی اش لحظه ای طول نکشید که مستانه گفت: میدونم وقتی بری دیگه برنمیگردی.

صدایش لرزید: میدونم... دیگه اسمی از من نمیاری.

شوکه شد.

مستانه ادامه داد: میدونم نمیخوای من و ببینی. نمیخوای کنارت باشم. میدونم به نظر تو من فقط یه بچه ام. فکر میکردم میتونم بهت نشون بدم چقدر دوست دارم اما اشتباه میکردم. حق داری باور نکنی. دیگه نمیخوام اذیتت کنم. نمیخوام مجبورم کنم بهم دروغ بگی...

-مَس...-

سر بلند کرد و در میان جمله اش گفت: نمیدونم چرا دوست دارم. شاید واقعا دلیلی برای دوست داشتنت نباشه. فقط میدونم وقتی نیستی دلم میخواد بمیرم. وقتی پیشتم انگار رو ابرام. نمیدونم دوست داشتن چطوری میشه. برای من عاشق بودن یعنی همین... وقتی یکم دیر میای نگرانت میشم و وقتی میدونم اینجا بالای اتاقم خوابیدی انگار دنیا رو بهم میدن.

چشمانش به اشک نشست اما اشک نریخت. تمام توانش را به کار بسته بود پلک نزنند. گفت: منم فکر میکردم جای بابامی... ولی مثل بابام دوست نداشتم. بابا ولی خودم بهترینم. بهترین بابای دنیا... تو هیچوقت نمیتونی جای اون و برام بگیری. بابا میخواست دوست داشته باشم اما من نداشتم. با هم دوست بودیم. خوش میگذشت. غذاهات خوشمزه بود اما تا اون شبی که موهام و بافتی هیچوقت فکر نکرده بودم که بدون تو زندگی کردن چقدر میتونه سخت باشه. تا اون شب نمیخواستم دوست داشته باشم.

لب گزید. سعی کرد بغضش را فرو دهد. بالاخره نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد و پلک زد. قطره های اشک روی گونه هایش سرازیر شد. به سرعت دست بلند کرد و قطره اشک ها را پاک کرد: اشتباه کردم میخواستم نگهت دارم. حق داری... باید بری. برو... دیگه نمیخوام جلوت و بگیرم. دیگه نمیخوام مجبورم کنم دوسم داشته باشی. نمیخوام مجبور بشی تحملم کنی. دیگه لازم نیست بخاطرم بخندی و سعی کنی سر عقلم بیاری. فکر کنم دیگه خودم سر عقل اومدم. میشه دفتر و دستبند و بهم برگردونی؟ برات یه هدیه تولد دیگه میخرم ولی اون و چون فکر میکردم دوسم داری بهت دادم. فکر کنم اگه خودم نگهش دارم بهتر باشه...



برگشت و با قدم های بلند به سمت در دوید که طاهر با چند گام بلند خود را به او رساند. درست جلوی در خروجی... درست روبروی پله هایی که پایین می رفتند متوقف شدند.

به چشمان عسلی مستانه زل زد. به چشمانی که رگه های قرمز احاطه اش کرده بودند. بینی سرخ شده و موهای پخش شده ی روی صورتش...

مستانه اخم کرد و تشر زد: ولم کن.

آب دهانش را فرو داد. نگاهش را به سمت لبهای صورتی کشید. چشم بست و سر خم کرد.

شاید زن های زیادی در زندگی اش حضور نداشتند اما چندان هم بی تجربه نبود. اما اعتراف کرد... بوسیدن مستانه حس خاصی داشت. مستانه در شوک بود. گویا تمام آنچه از بوسه می دانست همین چسباندن لبها بهم بود.

لب بالایی اش را بین لبهایش اسیر کرد و لحظه ای بعد به سراغ لب پایینی رفت. لحظه ای مکث کرد و دستش را به پشت سر مستانه هدایت کرد. شال روی سرش را کنار زد و دست بین موهایش برد و بیشتر به سمت خود کشیدش. لبهای مستانه هم گویا کم کم یاد می‌گرفتند که به حرکت در آمدند. نابلدی دخترک قلبش را لرزاند. به وجدش آورد.

ناب بودن مستانه وجودش را پر از شور و اشتیاق کرده بود. این بوسه برایش طعم خاصی داشت. رویای خاصی داشت. دوست داشت بیشتر و بیشتر ببوسدش...

دست دیگرش را دور کمرش حلقه زد و بالا کشیدش.

مستانه غرق بود. گویا نمی توانست همزمان روی اینکه می تواند دستانش را به دور کمرش حلقه بزند و در عین حال لبهایش را حرکت دهد، تمرکز کند. دخترک در آغوشش رها شده بود و تنها سعی میکرد همراهی اش کند.

بالاخره مستانه ناوردانه نفس کم آورد و کمی فاصله گرفت.

قبل از اینکه سرش را که به راست خم شده بود بالا بیاورد و چشمانش را باز کند این دستانه مستانه بود که به دور گردنش حلقه شد و خود را بالاتر کشید و لبهایش را به کام گرفت. لحظه ای کوتاه چشم باز کرد و دوباره چشم بست. نمیخواست این بوسه را به این سادگی تمام کند. حال که مستانه هم برای همراهی اش تمایل داشت میخواست این بوسه را در ذهن خود و مستانه ماندگار کند.

حرکت نوازش وار انگشتانش، روی موهای مستانه، بوی خوش موهایش که در مشامش می پیچید. بوی خوش عطر شیرینش...

گویا آسمان ها را فتح میکرد. اولین بار با بوسه ای پا به روی آسمان ها گذاشته بود. هر آن به روی یکی از آسمان ها قدم می‌گذاشت و هر آن ضربان قلبش بیشتر مشتاقش میکرد.

دست مستانه روی برآمدگی پشت گردنش حرکت میکرد و باعث می شد بیشتر ذهنش برای بوسیدن مستانه اشتیاق نشان دهد...

در برابر چشمانش هیچ نبود. سیاهی بود که تنها تصویر مستانه را به نمایش گذاشته بود. تنها هاله ای از مستانه که با چشمان به اشک نشسته اش تماشايش میکرد.

گوشهایش هیچ نمی شنید. مشامش هیچ بویی استشمام نمیکرد. چشمانش هیچ نمی دید. دستانش هیچ لمس نمیکرد.

جز مستانه...

مستانه در این لحظه برایش بتی بود که...

که صدایی در گوشش نجوا انداخت: مستانه...

بی تفاوت بود. چه اهمیتی داشت در این لحظه صدایی باشد...

اما لحظه ای طول نکشید که باز هم صدایی گفت: طاهر...

بار سوم که صدا نام مستانه را به زبان آورد. ذهنش به حرکت در آمد. توانست آن صدا را تحلیل کند. صدای ولی؟ لبه‌ایش از حرکت ایستاد. مستانه هم گویا با دور شدنش بخود آمد. کمی فاصله گرفت و سر مستانه هنوز همانطور مانده بود. چشم گشود و به چشمان بسته ی مستانه خیره شد. نگاهش را کمی بالا کشید که با چشمان بهت زده ی ولی روبرو شد.

مستانه سر به زیر انداخت. گیج بود. نمی دانست در این لحظه باید چه واکنشی نشان دهد. صاف ایستاد... باید چیزی می گفت. باید حرفی می زد اما هیچ کلمه ای در ذهنش جا نداشت. کلمات را گم کرده بود. حروف از ذهنش فرار کرده بودند. به سختی نفس می کشید. این لحظه برایش سخت بود. خیلی سخت بود و هر آن سخت تر می شد.

مستانه بود که توانست این سکوت را بشکند و نگاهش را به سمت خود بکشد. زمزمه کرد: بابا...؟

چشمش به مستانه بود و شجاعت او شوکه اش کرده بود که ولی گفت: مستانه.

مستانه قدمی جلو گذاشت و ولی گفت: برو پایین...!

مستانه شوکه به سمتش برگشت. خیره خیره نگاهش کرد و با سکوتش به سمت ولی برگشت: آخه بابا...!

ولی به سمتش برگشت: حرف بزنیم.

مستانه پا روی زمین کوبید: بابا...

جلو رفت. از نگاه به چشمان ولی خجل بود. آرام زمزمه کرد: حرف بزنیم.

ولی اشاره ای به در اصلی ساختمان زد: بریم بیرون...

سر تکان داد: پالتوم و بردارم میام.

ولی از پله ها سرازیر شد. به سمت اتاق برگشت و پالتویش را از روی چمدان برداشت. دفتر مستانه روی چمدانش بود. سعی کرد بر استرس وجودش غلبه کند. چشمانش را روی هم گذاشت و چند نفس عمیق کشید. مستانه در چهارچوب در ایستاد: حالا چی میشه...

به سمت مستانه برگشت و به سختی لبخندی روی لب نشانده: هیچی...!

مستانه اخم کرد: ما...

جلو رفت. انگشتانش را روی لبهایی گذاشت که لحظاتی پیش تمام وجودش را پر از عشق کرده بودند: فردا امتحان داری. الان نباید به هیچی جز امتحانت فکر کنی. هر اتفاقی بیفته امتحانت مهم تر از همه هست. من همه ی تلاشم و میکنم پس لازم نیست نگران باشی.

دخترک سر به زیر انداخت و بغض کرد: بابام ناراحت شد؟

-حق داره. تو یه دونه دخترشی و من به حریمت تجاوز کردم.

مستانه سر بلند کرد: تقصیر تو نبود. من خواستم.

لبخند زد: منم خواستم...

مستانه خود را در آغوشش انداخت. اجازه داد مستانه لحظه ای در آغوشش باشد و بعد عقب کشید: مراقب خودت باش و برو درست و بخون. خب؟

مستانه سرش را بالا و پایین برد.

خم شد. بوسه ای روی موهایش نشانده و به سرعت از کنارش گذشت. ولی در ماشین منتظرش بود. در سمت کمک راننده را باز کرد و نشست. ماشین از جا کنده شد و به راه افتاد.

ساعتی بعد در بالای دره... در تاریکی ابتدای غروب به روبرو خیره بودند.

ولی دنده را روی دنده عقب گذاشت و ترمز دستی را کشید. چشم بست و لحظه ای بعد باز کرد و گفت: از جلوی چشم کنار نمیره.

سکوت کرده بود. حرفی برای زدن نداشت. میخواست ابتدا موضع ولی مشخص شود. منتظر مانده بود تا ولی حرف بزند. تمام آنچه در ذهنش است را به زبان بیاورد.

ولی ادامه داد: همیشه فکر میکردم رفیقتم همیشه فکر میکردم واقعا میتونم روت حساب کنم.

سر به زیر انداخت. ولی حق داشت. اشتباه کرده بود. خیلی اشتباه کرده بود.

ولی نفسی تازه کرد: تو از همه چیز زندگی من خبر داشتی. از کوچکترین کاری که میکردم تا بزرگترینش... محرم اسرار بودی و فکر میکردم برای تو منم همینطورم. اما اشتباه میکردم... گویا من هیچوقت برات محرم اسرار نبودم. هیچوقت من و به عنوان رفیق قبول نداشتی رفیق...

ناباورانه سرش را به سمت ولی چرخاند و سر ولی هم به سمت او برگشت: اینطور نیست رفیق؟

لبهای باز شده اش را که دید ادامه داد: نه وقتی عاشق خواهرم شدی حرفی بهم زدی نه وقتی دخترم عاشقت شد.

چشمانش گرد شد. می دانست ولی از رابطه ی بینشان با مستانه خبر دارد اما از رابطه اش با ویدا هیچ نمی دانست و حال...

ولی به خنده افتاد: نمیدونم به حماقتم بخندم یا گریه کنم. حس میکنم تمام این سالها بازی خوردم.

شوکه از آنچه می شنید به سختی به حرف آمد: من هیچوقت نخواستم بازیت بدم.

ولی پوزخند زد: ولی الان دقیقا حس میکنم بازی خوردم. اونم از نوع ناجوانمردانه اش.

سر به زیر انداخت. ولی دقایقی سکوت کرد و بعد به خنده افتاد: هنوزم باورم نمی شه چی دیدم.

دستش را روی فرمان کوبید: دختر من...

با تمسخر سرش را به طرفین تکان داد: اون هیچ نسبتی با تو نداره... محرمت نیست و داشت اونطوری تو رو می بوسید.

به ولی خیره شد: برات مهمه محرم نامحرم بودنش!؟

ولی با اخم نگاهش کرد: وقتی اونطوری از گردنت آویزون شده بود، وقتی اونطوری داشت می بوسیدت آره مهمه.

دستی بین موهایش کشید و با حالت غافلگیرانه کمی نزدیکش شد: بار چندمتون بود؟ چند بار دیگه تو خونه من... جلوی چشمای من اینطوری همدیگر و بوسیدین؟

با شرمندگی گفت: اولین...

ولی با مکثی طولانی گفت: چطوری باید باور کنم.

به سمتش برگشت: من باورت داشتم طاهر... میدونستم دخترم دوست داره. میدونستم و میدیدم و همه مدام در گوشم میخوندن پنبه و آتیش و گذاشتم کنار هم اما من باورت داشتم. به مرد بودن تو ایمان داشتم. من اونقدری که به خودم اعتماد نداشتم به تو اعتماد داشتم رفیق... مرد... جوون مرد. چی بهت بگم طاهر!؟

صدایش را بالا برد: چی بگم؟ چی میتونم بهت بگم؟

کف دستش را روی سرش کوبید: من خاک بر سر خودم کردم... حالا زبونم کوتاهه.

دست بلند کرد تا دست ولی را بگیرد که ولی دستش را عقب کشید: میگفتم درسته مستانه دوسش داره، اما طاهر آدمش نیست... حتی دوسشم داشته باشه اینکار و نمیکنه. اون بچه هست... میبینه.

با خشم ادامه داد: دختر من هیچی حالیش نبود طاهر... تو تموم این سالها چشمم بهش بود. تا خواست یکی پیشش یه حرف بزنه دست بکار شدم. من این همه سال سعی کردم دخترم چشم و گوش بسته بمونه. من همه ی این سالها همه چیز و پاییدم تا دخترم مبادا غرق بشه تو این چیزا ولی بین الان نمیدونم چطوری اونقدر غرق شده که اونطور ماهرانه می بوسیدت... دست به دستگیره برد و بی حرف پیاده شد.

در زیر نور چراغ های نور بالای ماشین که روبرو را روشن میکرد به شب و لی که در کنار ماشین قدم برمی داشت و نفس های عمیق میکشید چشم دوخت. با تردید پیاده شد و صدایش را بالا برد تا به گوش ولی برسد. باد سرد شدیدی می وزید: دخترت پاکه...

ولی دست به کمر به سمتش برگشت و با خشم فریاد زد: پاک؟ پاکی و تو چی میبینی؟ وقتی اونطوری تو رو می بوسید باید بگم دخترم پاک بود؟ وقتی اونطوری از گردنت آویزون شده بود بازم بگم پاکه؟ دقیقا پاکیش کجا مونده طاهر؟

ماشین را دور زد. جلوی ولی ایستاد: تو سادگیش... پاکیش و توی این میبینم که عشقش و فریاد میزنه. پاکیش و توی اون نابلدیش میبینم. پاکیش و توی این میبینم که قبل از خودم اومد به تو گفت...

ولی پوزخند زد و بین خنده های تلخش گفت: نکنه میخواستی بیاد همون اولش ببوستت...

دستش را مشت کرد. ناخن هایش در پوستش فرو رفت. به سختی سق خشک شده ی دهانش را تر کرد و گفت: نخواستم. میدونم غلط زیادی کردم ولی نتونستم... چند ماهه دارم جلوی دخترت میجنگم. چند ماهه هر بار بهم گفت دوست دارم خودم و نشکستم. تو گوشش خوندم جای پدرشم. جای عموشم. داییشم.

جفت دستانش را روی سرش کوبید و نشست: نتونستم. نتونستم جلوی این محبت هایی که از هیشکی ندیده بودم و دخترت تقدیم میکرد مقاومت کنم.

سر بلند کرد. بخاطر فریاد هایش صدایش در نمی آمد. اما به سختی ادامه داد: یبارم خودت و بزار جای من. دختر من عاشقت می شد...

ولی چند قدم بلند را سریع به سمتش برداشت و به طرفش خم شد: میومدی میگفتی دلت سُریده. -من هیشکی و ندارم. نه مادر پدری... نه خواهری. تو تنها خانوادم بودی... تنها کسی که داشتم. چطوری میومدم بهت میگفتم پام لرزیده. چطوری می گفتم من خاک بر سر نتونستم... نتونستم جلوی دخترم وایسم. نتونستم کم نیارم...

ولی نفس عمیقی کشید و بریده بریده رهایش کرد: بد کردی طاهر... بد کردی.

چرخی به دور خود زد. پالتویش را از تن کند و در ماشین را باز کرد و پالتو را روی صندلی عقب انداخت. داغ کرده بود. در را تقریبا کوبید و گفت: رفیق... من از خدام بود تو دامادم بشی. دخترم و بدم دستت... کی بهتر از تو؟! ولی دختر من بچه هست طاهر... الان وقت شوهرش نیست. الان باید سرش تو دفتر کتابش باشه نه عشق بازیش... نه از گردن تو آویزون شدنش...

سرش را به زیر انداخت... می لرزید. بالاخره توانست به گریه بیفتد: اشتباه کردم. نفهمیدم چی شد... نتونستم وقتی اونطوری جلوم زار می زد طاقت بیارم.

ولی در برابرش خم شد. زانو زد و روی پاهایش نشست و با حال زاری گفت: حالا چیکار کنم طاهر؟ حالا چطوری تو روت نگا کنم و یادم نیاد دخترم اونطوری از گردنت آویزون شده بود؟ حالا چطوری بهت بگم رفیق و یادم نیاد تو خونه خودم دخترم و می بوسیدی؟ از این به بعد چطوری محرم اسرارم باشی وقتی میدونم چند ساله حرف پشت حرف ازم پنهون کردی. حالا چطوری تو چشمای بهادری که از خواهرم میناله نگا کنم و بگم درست میشه ویدا یکم سرده؟! چطوری تو روی بهادر وایسم و به زبون نیارم خواهرم عاشق توئه؟!

با حال زار دست روی سرش گذاشت: حالا چطوری قبول کنم دخترم با تو باشه وقتی میدونم خواهرم چشمش دنبال توئه؟



سر بلند کرد. بالاخره نگاهشان در هم گره خورد. ولی سری کج کرد: چرا اون موقع نگفتی ویدا رو می‌خواهی؟ چرا نگفتی تا جلوی مادرم وایسم که ویدا رو شوهر نده. من خاک بر سر فکر کردم دلش با بهادره خجالت میکشه حرف بزنه. من احمق خودم راضیش کردم به این ازدواج... با دستای خودم شوهرش دادم. خودم با همین زبون لال شدم ازش جواب مثبت گرفتم. حالا جلوی چشم میبینم بعد از این همه سال برای تو گریه میکنه. من چه خاکی تو سرم بریزم طاهر؟!

-من وقتی فهمیدم ویدا شوهر کرده فراموشش کردم.

ولی با ناامیدی گفت: اما اون بخاطر تو گریه میکنه.

پاسخی برای این نداشت. سر به زیر انداخت. حق با ولی بود.

ولی ادامه داد: طاهر تو جای من بودی چیکار میکردی؟ تو چیکار میکردی که من الان بکنم؟ الان چیکار کنم؟ یه طرف رفیقمه... یه طرف دخترم. یه طرف خواهرم... چه غلطی کنم من طاهر؟! من چه گهی بخورم که از این منجلااب خلاص شم.

سر بلند کرد و با حرکتی سریع برخاست و به سمت دره قدم برداشت: خدایا چیکار کنم؟!

به سمت طاهر برگشت: حالا چی؟ می‌خواهی دخترم زنت بشه؟! می‌خواهی یه بچه هفده ساله بشه زنت؟ سر به زیر انداخت. این را نمی‌خواست.

ولی ادامه داد: وقتی اومد گفت دوست داره گفتم چند سال صبر میکنم. چند سال دیگه اگه دلش بازم با تو بود اون موقع از خدامه زنت بشه. کی بهتر از تو؟ کی جز تو؟! اما الان؟! با این دختر چیکار کنم طاهر؟

سکوتی طولانی بینشان حکم فرما شد. سکوتی که هیچ صدایی جز صدای زوزه ی بلند باد آن را نمی شکست. دقایقی طولانی گذشت. هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند.

ولی بعد از نزدیک به یک ربع به سمتش برگشت: طاهر...

سر بلند کرد و خیره اش شد که گفت: برو طاهر...

به سمتش آمد و در برابرش ایستاد: آخرین جوونمردی و تو حقم بکن؛ برو رفیق... برو بزار این جهنم و یه جوری جمعش کنم.

خیره ی ولی شد. لبخند تلخی به لب آورد. ولی گفته بود برو... شاید به نظر می رسید منظورش از این برو مدت کوتاهیست اما خوب می دانست این رفتن دیگر نباید برگشتنی داشته باشد. از آنچه می ترسید اتفاق افتاده بود. دیگر برادری هم نداشت. دیگر ولی هم نبود. دیگر هیچکس را نداشت. از جا بلند شد... چند قدمی به عقب برداشت. ولی قدمی جلو آمد.

طاهر برگشت. حق داشت... ولی حق داشت. دیگر جایی برای ماندن نبود. سرش را تکان داد. میخواست بگوید او همیشه محرم اسرارش بوده... میخواست بگوید او همیشه برایش نه رفیق برادر بوده... میخواست بگوید بیشتر از خانواده اش او را به خانوادگی قبول داشته... میخواست از حسش به تمام این سی و اندی سال رفاقتشان بگوید اما... سکوت کرد. لبخند تلخی به ولی زد که در تاریکی شب حتی قابل دید نبود. ولی در برابر نور ایستاده بود. سالهای سال پیش... درست وقتی پا به مدرسه گذاشته بود و ولی برای رفاقت پیش قدم شده بود... هرگز فکر نمیکرد روزی عمر رفاقتشان این چنین زیاد شود که ولی برایش نه رفیق، بلکه برادر شود. وقتی پا به ایران میگذشت هم فکر نمیکرد رفاقتش با ولی این چنین پاره شود.

دست به جیب برد. با شانه های افتاده به راه افتاد. مسیری را که با ماشین طی کرده بودند آرام آرام پیش می رفت.

ولی رفاقتشان را تمام کرده بود. ولی همه چیز را پایان داده بود.

دیگر هیچ کس را نداشت. تنهای تنها... نه زندگی را میخواست نه این توان راه رفتن را...

دردی روی قلبش سنگینی میکرد. دردی که هر آن ممکن بود زمین بزندش... کاش درمانی برای این درد می یافت. کاش می توانست درمانی برای این درد بیاید و خود را رها کند از این درد.

پاهایش سنگینی تنش را به دنبال خود می کشیدند. سرمای هوا نمی توانست داغی تنش را کم کند. گویا هر آن داغ تر می شد. بغضی به گلویش چنگ می زد اما توانی برای به گریه افتادن هم نداشت. دلیلی برای گریه نداشت. کسی گریه میکرد که دلیلی برای این گریه می داشت اما او دیگر هیچ دلیلی برای گریه هم نداشت. با افتادن نوری از پشت سر خود را از جاده ی خاکی کنار کشید.

ماشین با سرعت پیش می آمد. صدای حرکت تایرها روی سنگ ریزه ها کاملا گوشش را می آزد. ماشین از کنارش گذشت. حتی سر بلند نکرد تا برای آخرین بار ولی را ببیند. ماشین چند متری جلوتر متوقف شد. ایستاد و به ماشین متوقف شده خیره شد.

با دنده عقب شدن ماشین همانطور ایستاد. ولی ماشین را درست کنارش متوقف کرد و شیشه را پایین کشید و بدون نگاه کردن گفت: سوار شو...

\*\*\*

با صدای چرخش کلید در با عجله از جا پرید و به سمت راهرو دوید. در را باز کرد و به ولی که مشغول در آوردن کفش هایش بود خیره شد. با بلند شدن سر پدرش آرام لب زد: سلام...

ولی در سکوت سری تکان داد و پا روی پله های طبقه ی بالا گذاشت.

دست روی نرده ها گذاشت و گفت: بابا...

ولی ایستاد. اما به سمتش برنگشت. آرام و سر به زیر و با تردید زمزمه کرد: طاهر...

ولی گفت: طاهر چی؟

-: طاهر کو؟

بی توجه به او از پله ها بالا رفت. خواست دنبالش برود اما تمام روز اشک ریخته بود. دیگر توانی نداشت. طاهر نیامده بود. پاهایش می لرزید. طاهر نیامده بود. پدرش تنها آمده بود. سرش را بلند کرد. صدای باز و بسته شدن در طبقه ی دوم به گوش رسید.

ولی وارد اتاق شد. چشمش که به وسایل طاهر افتاد ایستاد. چند روز پیش کنار طاهر در همین اتاق خوابیده بود. همان روزی که فهمیده بود ویدا طاهر را دوست داشته است.

به سمت چمدان طاهر قدم برداشت. چمدان را جلو کشید و نگاهش روی دفتر روی چمدان ثابت ماند. دست برد به سمت دفتر و بازش کرد. هر ورقی که می زد قلبش بیشتر در سینه می کوبید. این دفتر... خط دخترش... ورق زد و ورق زد... عقربه های ساعت پشت سر هم حرکت میکردند. با رسیدن به صفحه ای که بزرگ نوشته شده بود:

داری با من چیکار میکنی تو مستانه... داری با چی مستم میکنی که هر لحظه گیج تر میشم

انگشتانش بی حس شد. دفتر از دستش افتاد. لحظاتی به دفتر روی چمدان خیره بود تا توانست بخود بیاید. دفتر را برداشت. تا زد و در جیب داخلی پالتویش قرار داد. با عجله برخاست. وسایل طاهر را درون چمدان ریخت و کیف مدارکش را هم برداشت. از پله ها که سرازیر می شد نگاهش روی مستانه ای که سر به روی زانوانش گذاشته بود و صدای گریه ی آرامش بلند بود ایستاد. دخترکش بخاطر طاهر اشک می ریخت؟ دختر او؟ خواهرش هم روزی اشک ریخته بود؟ کاش می دانست. کاش روزی می دانست ویدا عاشق طاهر بوده است تا هرگز به اینکه مستانه می تواند با طاهر ازدواج کند فکر نمیکرد. کاش می دانست تا در این لحظه اینجا نباشد.

اولین پله را که پایین رفت با صدای برخورد چمدان مستانه سر بلند کرد. خیره ی پدرش شد و با دیدن چمدان به سمت پله ها خیز برداشت: بابا...

پله ها را پایین رفت و چمدان را هم همراه خود کشید. مستانه با رسیدنش به آخرین پله عقب کشید و گفت: کجا میبری؟

به سمت مستانه برگشت. نگاهش که به لبهای دخترکش کشیده شد آن صحنه در برابر چشمان بازش جان گرفت. اخمی بین ابروانش جا خوش کرد و به سمت کفش هایش قدم برداشت.

مستانه به چمدان چنگ زد و به سمت خود کشیدش: بابا طاهر کجاست؟

سر بلند کرد. مستانه سینه سپر کرده بود. اما نمی توانست. نه بعد از تمام آنچه اتفاق افتاده بود دیگر نمی توانست آنچه می دید را بار دیگر ببیند. دست روی دست مستانه گذاشت و گفت: ول کن.

مستانه با اصرار گفت: طاهر کو بابا؟

با خشم سر بلند کرد. خیره ی چشمان درشت دخترکش شد و از بین دندان های قفل شده اش غرید: رفت.

دستش از روی چمدان کنده شد. قلبش از جا کنده شد. چشمانش از نور کنده شد. روح از جسمش کنده شد.

رها شد. پاهایش لرزید و روی پله ها افتاد.

پدرش دسته ی چمدان را کشید و در را باز کرد. طاهر رفته بود؟ طاهر بوسیده بودش... طاهر رفته بود.

نفس کشیدن برایش سخت شده بود. تنها سعی میکرد هوای اطراف را ببلعد تا بتواند چیزی به زبان بیاورد.

ولی چمدان و کیف را از در بیرون کشید و به طرف در برگشت تا ببندش که بالاخره زبانش تکان خورد و گفت: تو خواستی بره نه؟

پدرش ایستاد و خیره اش شد که اولین قطره ی اشکش فرو ریخت. دهان بازش را بست و ادامه داد: طاهر نمی رفت. نه الان... تو خواستی بره نه؟ ازم گرفتیش؟

ولی سری تکان داد: اون هیچوقت مال تو نبود.

خود را جلو کشید. روی پا دری فرشی کوچک جلوی پله ها افتاد: بود بابا... طاهر مال من بود. بهت گفتم دوسش دارم. گفتم میخوامش نگفتی نخوامش. خودت گفتی باشه. وقتی گفتی طاهر مال من

شد. طاهر مال خود خودم بود. بابا طاهر و اینقدر ساده بدست نیاوردم که ازم گرفتیش. چطوری تونستی بابا؟ چطوری طاهر و ازم گرفتی بابا...

بغضی که از گلوش چسبیده بود اجازه نمی داد به سادگی صحبت کند. به سختی بغضش را فرو داد و بریده بریده گفت: طاهر... طاهر... تازه دوسم داشت... طاهر تازه... مال من... شده... ازم گرفتیش...

ولی به سمتش برگشت. در را هل داد و نزدیکش شد. دستش را دراز کرد تا بازوی مستانه را بگیرد که مستانه خود را عقب کشید. دست ولی در هوا ماند.

سر بلند کرد. خیره ی چشمان پدرش شد. از پشت پرده ی تار نگاهش به صورت پدرش نگاه کرد و به سختی زمزمه کرد: چرا بابا؟ میدونستی نمیتونم برم دنبالش... میدونستی اگه بره نمیتونم هیچکاری بکنم برای همین گفتم بره؟ برای همین خواستی بره؟

ولی یک زانویش را خم کرد و جلوی مستانه نشست: دخترم...

خود را عقب کشید. در میان جمله ی ولی پرید و تقریبا فریاد زد: من دخترت نیستم. دیگه دخترت نیستم بابا... دیگه نمیخوام دخترت باشم. دیگه نمیخوام باشم. بابا... بابا دیگه هیچی ازت نمیخوام. بابا با گرفتن طاهر ازم من و کشتی. مستانه مرد.

این را گفت و از جا بلند شد و از کنار ولی گذشت و پله ها را پایین دوید.

\*\*\*

نریمان سری کج کرد و گفت: نمیخواهی یه وقتی به من بدی؟ یه شام فقط...

نگاهی به فرانک انداخت. فرانک شانه بالا کشید و به سمت ساختمان به راه افتاد.

صدایش را بلند کرد: کجا میری فرانک؟

فرانک دستش را بلند کرد و در حال خداحافظی گفت: تو رو دعوت کرد نه منو...

با اخم به سمت نریمان برگشت که نریمان شانه بالا کشید: راس می‌گه خب. من همین دیشب خونشون بودم و شامم خوب خوردم اونجا... لازم نیست دیگه امشبم شام و با فرانک بخورم.

لب ورچید: خیلی اذیتش میکنی.

نریمان لبخند زد: حالا میای شام یا نه؟!

دستانش را در جیب روپوش سفیدش فرو برد و متفکر گفت: اوووم... خب آخر هفته چگونه؟  
خوبه؟!

نریمان با خوشحالی دست بهم کوبید: عالیه...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد: الان یه نیم ساعتی وقت دارم. میخوای یه چیزی بخوریم؟

-: باید برگردم... الان فرصت نیست.

لبخندی زد. موهای خرمایی اش از زیر مقنعه بیرون زده و دوست داشتنی اش کرده بود. سری کج کرد: باشه پس بعد میبینمت. مراقب خودت باش.

سری تکان داد و لبخند زد. نریمان برگشت و به سمت بی ام دبلیو شاسی بلندش به راه افتاد که صدا زد: نریمان؟

نریمان به سمتش برگشت و با محبت گفت: جانم؟

از جانم نریمان لبخندش عمق گرفت اما سوالی که توی ذهنش خودنمایی میکرد را به زبان آورد:  
اون آدرس و پیدا نکردی؟!

لبخند روی لبهای نریمان رنگ باخت. پلک زد و با مکثی طولانی سرش را به طرفین کشید و چیزی زیر لب گفت که مستانه نشنید.

نفسش را فوت کرد: هنوزم دنبالش میگردی دیگه نه؟

نریمان تنها پلک زد. با مهربانی به چشمان سبز نریمان که زیر نور خورشید به طلایی میزد خیره شد: ممنونم ازت.

گوشه ی لب نریمان کمی بالا رفت و به سمت ماشین برگشت و سوار شد. با تک بوقی ماشین را به حرکت در آورد و از حیاط بیمارستان بیرون رفت. به سمت ساختمان بیمارستان برگشت.

قدم هایش را با آرامش برمی داشت که گوشی تلفن توی جیبش لرزید. دست به جیب برد و با دیدن نام پدر روی گوشی دستش را روی نواز لغزاند و گوشی را به گوش نزدیک کرد: سلام...

-:خوبی دخترم؟

تنها پلک زد و آرام زمزمه کرد: خوبم.

-:امروز میخوایم با ژاله بریم بیرون میخوای باهامون بیای؟

لبخندی زد: نه. شما خوش باشین من میرم خونه. باید وسایلم و جمع کنم.

-:کمک نمیخوای؟

سری به نفی تکان داد. گویا ولی روبرویش ایستاده باشد و لبخند تلخی زد: نه...

ولی مکث کرد و گفت: باشه. مراقب خودت باش. کاری نداری؟

آرام در گوشی لب زد: سلام برسونین. خداحافظ.

منتظر نماند و تماس را قطع کرد. باید می رفت خانه... بعد از تمام شدن شیفتش... باید وسایل را جمع میکرد و به طبقه ی دوم می برد. طبقه ی دومی که دیوانه اش بود. نمیخواست در بودن های ژاله در کنار آنها باشد.

فرانک با دیدنش که از پله ها بالا می آمد ایستاد و گفت: رفت؟



پلک زد: رفت.

-:رضا میاد دنبالم. تو رو هم می رسونیم.

خسته بود. میخواست سریعتر برود خانه. کاش می شد از شر این شیفت خلاص شود. دست فرانک روی شانه اش نشست: چته؟

-:خسته ام. دلم میخواد برم خونه.

فرانک با درد گفت: باید تحملش کنیم.

لبخندی زد: آره بابا... یکم دیگه میشه تحمل کرد.

فرانک به سمت استیشن راه افتاد و در برابر خانم موقر ایستاد. خانم موقر با محبت نگاهشان کرد: خسته این جفتتون!

دکتر امجد که از راه رسید هر دو به سمتش برگشتند و سلام کردند. موقر پرونده ای به سمت امجد گرفت: اینم مدارک بیماری که خواسته بودین.

امجد در حال بیرون کشیدن خودکار از جیب روپوشش گفت: درسا چطور پیش میره؟

فرانک خندید: تحمل میکنیم. اگه این شیفتا یکم کم بشه میشه باهش راه اومد.

امجد در حال نوشتن گفت: حالا زوده بخوای از الان غر بزنی.

سر برداشت و با نگاه به صورت مستانه گفت: تو که دیگه خیلی زوده این حال نازار و به خودت بگیری.

ناخودآگاه دستی به صورتش کشید: یکم بی حالم همین...

امجد چشمانش را باریک کرد: چیزی شده؟

-: نه دکتر...

فرانک به جایش پاسخ داد: باباش داره ازدواج میکنه. اینم درگیر مراسمات عروسی و این حرفاست.

امجد ابروانش را بالا کشید و لبخند زد: تبریک میگم.

آهسته تشکر کرد و امجد ادامه داد: ما هم دعوتیم؟

لبخندی زد: البته... قدمتون رو چشممون.

امجد با مهربانی پرونده را به سمت موقر گرفت و به سمتشان برگشت و اشاره زد دنبالش راه بیفتند

و گفت: از طرف من به پدرت تبریک بگو... امیدوارم خوشبخت بشن.

لبخند زد: ممنونم.

تا دو ساعت بعد شیفت ادامه داشت و بالاخره همراه فرانک از بیمارستان بیرون زدند. رضا با

دیدنشان از ماشین پیاده شد. فرانک روی صندلی جلو نشست و مستانه خود را روی صندلی عقب

انداخت و چشم بست. رضا از آینه نگاهش کرد: خسته ای...

چشم بسته گفت: خیلی زیاد.

-میخواستم دعوت کنم همراهمون بیای یه دوری بزنیم.

-مطئنم تنهایی بیشتر بهتون خوش میگذره.

فرانک به عقب برگشت: ا... مستانه.

چشم بست: بچون تو خستم فرانک. باید برم وسایلم جمع کنم. قراره اتاق بابا رو هم خالی کنم. به

زودی وسایل جدید میرسه هنوز دست به هیچی نزدم.

-خب چرا بابات خودش دست بکار نمیشه؟

با شیطنت گفت: مگه از نامزد بازی وقت داره؟

رضا و فرانک بلند خندیدند. نفس عمیقی کشید و فوتش کرد. چشم باز نکرده بود. پچ پچ رضا و فرانک را می شنید. شاهد پیوند رضا و فرانک بود. رضایی که فرانک بابتش به نریمان باج میداد پارسال بالاخره قدم جلو گذاشته بود. بالاخره از فرانک خواستگاری کرده بود و حال این دو کفتر عاشق در برابر چشمانش عاشقی میکردند و برایش بیست روزی را زنده میکردند که در ذهنش ماندگار شده بود. بیست روزی که هر شب خوابش را می دید.

چشم باز کرد. به درختان در حال گذر کنار خیابان چشم دوخت. دستانش را روی سینه کشید و در هم قفل کرد. یعنی الان در چه حالی بود؟ کاش می توانست از او خبری بگیرد. کاش می دانست کجاست... کاش می دانست چه می کند. تمام امیدش به نریمان بود. شاید آدرسی بیاید. شاید شماره تلفنی... هر ماه بارها فیسبوک و اینستاگرام و تمام برنامه های ارتباطی را به دنبال نام طاهر غمگسار بالا و پایین می رفت. دریغ از نام طاهر غمگسار...

\*\*\*

نگاهی به کمد دیواری انداخت. شاید در این کمد دیواری می توانست آدرسی از طاهر بیابد. مطمئنا پدرش به این زودی برنمیگشت. مطمئنا تصمیم نداشت به این زودی برگردد. با ژاله بودنش یعنی دیر وقت می آمد.

خود را از چهارچوب در بیرون کشید و به در بسته ی پذیرایی نگاه کرد.

برگشت. با تردید به سمت کمد دیواری قدم برداشت و در را باز کرد. نگاهش از لباسهای آویزان به سمت جعبه های طبقه ی پایین کشیده شد. خم شد و در برابر جعبه ها نشست و جعبه ها را بیرون کشید.

جعبه ی گرمی با خطوط سیاه، را باز کرد و نگاهش روی عکس های مادرش ثابت ماند. دست پیش برد و عکس های لیلا را بیرون کشید. عکس ها را یک به یک مرور کرد. عکسهایی که همگی مادرش را به تنهایی قاب گرفته بودند. درون جعبه یک جفت دستکش دخترانه ی صورتی بافت هم قرار داشت. دست کش ها را برداشت و متعجب نگاهشان کرد. اولین بار بود این دستکش ها را می

دید. مطمئناً متعلق به مادرش بود که پدرش در این جعبه نگهشان می داشت. آخرین چیزی که درون جعبه به چشم میخورد زنجیری بود با حروف فارسی لیلا که درون جعبه خودنمایی میکرد. با لبخندی وسایل را درون جعبه برگرداند و در آن را بست.

جعبه ی قهوه ای را که در ته کمد بود بیرون کشید و درش را باز کرد و نگاهش روی دفترش ثابت ماند. دفتری که روزی به طاهر داده بود. نفسش حبس شد.

با هیجان و خوشحالی دفتر را باز کرد. اما لبخندش خیلی سریع به اخم تبدیل شد. این دفتر در دست پدرش چه میکرد؟ دفتر را کنار کشید و نگاهش به پاکت هایی که به عربی و ایرانی مهر خورده بودند خیره شد. دفتر را کنارش رها کرد و دست به نامه ها برد... به تاریخ نامه ها خیره شد. به تاریخ هایی که آخرینشان تاریخی نزدیک به یک ماه پیش را نشان می داد. یک ماه پیش؟ نام فرستنده به نام طاهر غمگسار روی پاکت نامه خودنمایی میکرد. حجم نامه ها را در برابر چشمانش گرفت. خیلی می شدند. خیلی بیشتر از خیلی... چیزی در حدود سی نامه... سی نامه از طرف طاهر و او هرگز خبری نداشت؟

با عجله آخرین نامه را برداشت و برگه ی درونش را بیرون کشید.

چشمش که به خط طاهر افتاد لبخند زد. لبهایش کش آمد.

چشمانش تا ته خطوط رفت و دوباره به خط اول برگشت:

« سلام فرشته کوچولو...»

امروز دلم طاقت نیاورد برات ننویسم. تولدت مبارک فرشته کوچولو...

امشب تولدته... انگار هیچوقت قسمت نبوده من تولدت باشم. جز همون اولین تولدت... تا وقتی بودم تولد هات و کنار خانواده ی مادریت جشن میگرفتی و من همیشه از بودن توی جشن تولد هات محروم بودم. حالا هم همونطوره... هنوزم مجبورم تولدای تو رو تنهایی جشن بگیرم. ولی اشکال نداره هیچکس نمیتونه امروز خوشحالیم و ازم بگیره فرشته کوچولو...

تولد بیست و دو سالگیت مبارک خانم دکتر کوچولوی من. بزرگ شدی دیگه خانم خانما...  
حتما خیلی خوشگل تر شدی.

نمیدونم این نامه ها رو میخونی یا نه. همون اولین نامه که از ولی خواستم اگه صلاح میدونه نامه ها رو بهت بده و جوابی نگرفتم شک کردم به اینکه میخونیشون یا نه! حتی اگه نخونی هم مهم نیست. فکر میکنم جای اون دفتریه که یه زمانی تو برای من می نوشتی... نمیدونم دفترت دست خودته یا نه... من خوب یادمه اون روز گذاشته بودمش روی چمدونم.

شایدم کاملا فراموشم کرده باشی. شاید اصلا دیگه یادت نیاد یه روز طاهری بود که با محبت هات اسیرش کردی. شاید اصلا الان یادت نیاد طاهر کی بود. از کجا پیداش شد.

امیدوارم واقعا فراموشم کرده باشی. امیدوارم فراموش کرده باشی و لبخند روی اون لبای دوست داشتنیت حک شده باشه.

مستانه برات آرزوی بهترینا رو دارم. امیدوارم سالهای سال تولدهای بیشماری و با خوشحالی جشن بگیری. متاسفم که نمیتونم کادویی بهت بدم. تنها چیزی که میتونم تقدیمت کنم یه قلبیه که به یاد تو میتپه. «

ناباورانه نگاهش را بالا کشید. از پشت پرده ی تار دیدش دوباره و دوباره خواند. نه مطمئنا همین بود. مطمئنا هیچ چیزی تغییر نکرده بود. مطمئنا همین بود که میخواند. نامه از طرف طاهر بود...

تولدش؟ روز تولدش؟ کمتر از بیست روز پیش بود. شب تولدش را کنار نریمان و رضا و فرانک و شراره گذرانده بود. همراه آنها جشن گرفته بود. همراه آنها شادی کرده بود.

دست به نامه ی بعدی برد. نامه ی بعدی شش ماه قبل تر ارسال شده بود.

نامه را بیرون کشید. و چشم دوخت به متن نامه...

« دیشب خواب دیدم.

خواب یه بوسه رو... بوسه ای که از یادم پاک نمیشه.

امشب همون شبیه که به ولی قول دادم بخاطر تو دست از سرت بردارم. چهار سال شده... دقیقا چهار ساله... روز شمارش داره سخت میگذره. تو هم یادته؟ امشب بهم فکر میکنی؟»

هق هقش بلند شد. اشکهایی که روی لبهایش سُر میخوردند را با آستینش پاک کرد و دست به نامه ی بعدی برد. نامه ی بعدی باز هم شب تولدش بود. پلک زد و بازش کرد. همان تاریخ آخرین نامه با تفاوت یک سال قبل...

همراه نامه عکس هایی هم از پاکت بیرون ریخت.

عکس ها را کنار زد و برگه را باز کرد.

« یه رستوران جدید افتتاح کردم. اسمش و گذاشتم مستانه...»

امروز افتتاحیه بود. شب تولد تو... شب تولد مستانه باید مستانه افتتاح کرد.

عجیب حس میکنم امشب یه صدایی توی گوشمه.

صدای یه مستانه ای که توی گوشم نجوا میکنه، دوست دارم دوست دارم، دوست دارم دوست دارم، دوست دارم، قد تموم آدما، قد تموم عاشقا، دل بردی و پنهون شدی، دل بردی و پنهون شدی. از من چرا ای بی وفا از من چرا از من چرا؟!»

هنوزم صدات به خوبی اون روزاست؟!»

رستورانت و دوست داری؟!»

نامه را کنار زد و عکس ها را برداشت. به تصاویر زل زد. شاید ظاهر توی عکس ها باشد اما تصاویر تنها یک رستوران را با آدم هایی در حال غذا خوردن به تصویر می کشید. رستورانی با سبک سنتی... رستورانی با تخت و فواره ای در وسط آن...

عکس ها را گوشه ای انداخت. نفسش بالا نمی آمد. نمی توانست نفس بکشد. دستی به صورتش کشید و نامه ی بعدی را برداشت. نامه ای که با فاصله ی دو ماه قبل ارسال شده بود.

باز کرد:

« امشب مقلوبه درست کردم.

بالاخره نفهمیدم دوشش داشتی یا نه.

دوست داشتی خانم دکتر؟

چطوری؟ نمیدونم چرا دلم شور میزنه. نگرانتم. چته این روزا؟! چرا یه حسی بهم میگه روبراه نیستی؟ مستانه خوب باش. زندگی کن.

امید زندگی من شاد باش «

نامه ی بعدی یک هفته قبل ارسال شده بود.

« امروز برات یه پالتوی صورتی خریدم. سه ساعت تموم وایستاده بودم جلوی ویترین مغازه و نگاهش میکردم. انگار تو بجای اون مانکنه اونجا وایساده بودی و نگاه میکردی. بالاخره خریدمش... تک بود. توی دنیا... برازنده ی تو... لباسات باید تک باشه مثل خودت. لایق خانم دکتر...

الانم آویزونش نکردم جلوم و دارم نگاهش میکنم. یعنی یه روز میشه این پالتو رو بپوشی؟

فروشنده پرسید برای دخترمه؟! بهش گفتم نه برای عشقم.

بهم لبخند زد. دیگه از اینکه یکی کنارم ببینتت و بهم بگه دخترته واهمه ندارم. اما تو دیگه کنارم نیستی...

هیچوقت بهت نگفتم صورتی خیلی بهت میاد. با اون گونه های رنگ انداختت زیباترین تصویر دنیا میشی مستانه... «

نامه را در بین دستانش مچاله کرد و هق زد. اشک هایش در بین کاغذ مچاله شده ی بین انگشتانش گم شد. به سختی بغضش را فرو داد و سر بلند کرد. نامه ی بعدی یک ماه قبل ارسال شده بود. یک ماه قبل از آن...

« امروز یه زوج اومده بودن رستوران... یه دختر سه ساله داشتن شبیه تو... مثل تو چشمای درشتی داشت و حسابی شیطون بود. توی مدتی که برای شام اونجا بودن کل رستوران و بهم ریخت. مثل تو که ذهنم و بهم ریختی... احساسم و بهم ریختی.

داری چیکار میکنی؟ چطوری زندگی میکنی؟ خوشحالی؟ هنوزم مثل این دختر بچه بالا پایین میپیری؟ هنوزم همونقدر شیطونی؟

شایدم تونستی دل یه مرد دیگه رو بدست بیاری.

عاشق شدی عشقم؟»

دستش را مشت کرد. مشتش را روی زمین کوبید و سرش را روی نامه ها گذاشت. عاشق شدی عشقم؟ عاشق شده بود. عاشق عشقش... عاشق بود... هنوز هم عاشق بود.

ظاهر برایش نامه می نوشت؟ نامه هایی که بعد از پنج سال برای اولین بار می دید؟ نامه هایی که ندیده بود.

دستش را به سمت نامه ی بعدی برد. چند روز قبل ارسال شده بود:

« رفته بودم لندن. هنوزم دلت میخواد بری لندن؟ رفتی لندن؟

وقتی داشتم از بالای چشم لندن به پایین نگاه میکردم فکر کردم تو اون پایین وایسادی و برام دست تکون میدی. برف باریده بود. قدم به قدم لندن و با تو و یاد تو گز کردم.



دلم میخواست یه روز دستت و بگیرم بیارم لندن. دلم میخواست همراه تو سوار چشم می شدیم و از اون بالا به مردم لبخند می زدیم. دلم میخواست میتونستیم اونجا با هم زندگی کنیم. فارغ از اینکه کسی نسبتمون و پرسه.

تعریف کردن نسبتم با تو چقدر سخت شده این روزا... نمیدونم وقتی ازم میپرسن چته چطوری باید بگم دل تنگم... دل تنگ یکی که نمیدونم چطوری باید بگم که کیه؟! عشقمه... زندگیمه... نفسمه. امیدمه... فرشته امه...

تو کی هستی مستانه؟ تو کی منی که اینطوری از خود بیخودم کردی؟»

نامه ها را جمع کرد درون جعبه و برخاست. جعبه های بعدی را سر جایشان برگرداند. نامه های باز شده را هم همان طور درون جعبه جمع کرد. در کمد را بست و جعبه را در آغوش کشید. نگاهی به اتاقش انداخت و از راهرو گذشت. در پذیرایی را باز کرد و وارد راه پله شد. دو پله بالا رفت. پاگرد را پیچید و نگاه از در اصلی ساختمان گرفت. پا روی اولین پله که گذاشت نگاهش به گوشه ی نرده ثابت ماند. پنج سال پیش طاهر به این نرده تکیه زده بود. روی همین پله برای ساجده اشک ریخته بود. پا روی پله ی بعدی گذاشت. طاهر دوستش داشت. فراموشش نکرده بود.

هیچ چیز در طبقه ی دوم دست نخورده بود. طبقه ی اول را به ژاله و پدرش داده بود اما عهد کرده بود هیچ چیز نباید در طبقه ی دوم دست بخورد. وارد اتاق شد. روی تختش بالشتی خودنمایی میکرد که هیچ همخوانی با رو تختی و بالشت ها نداشت. بالشت همان بالشتی بود که طاهر سر به آن میگذاشت. کنار تخت روی زمین نشست. جعبه را جلویش گذاشت و دست به نامه ها می برد که سر و صدایی از پایین به گوش رسید. بلند شد. با عجله نگاهی به اطراف انداخت و جعبه را زیر تخت هل داد و نگاهش به جعبه ی لباس خواب سرمه ای خیره ماند. لبهایش را بهم فشرد تا مانع اشک هایش شود که چند صدای ژاله را شنید: مستانه جان؟! اینجا؟

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد. بینی اش را چند باری بالا کشید و بلند شد.

در آینه نگاهی بخود انداخت. تیشرت خاکستری به تنش زار می زد. شانه بالا کشید و به ژاله که مستانه را تکرار میکرد گفت: اینجام.

ژاله در چهارچوب اتاق ایستاد و گفت: خوبی عزیزم؟

سعی کرد کاملا صورتش را به سمت ژاله برگرداند. تنها سر تکان داد: خوبم.

ژاله نگاهی به اتاق انداخت و گفت: حسابی خسته شدی.

خودش را با کتابهایش که جلوی کتابخانه چیده بود مشغول کرد: نه بابا... کاری نکردم.

ژاله گفت: اجازه هست؟

نگاهش کرد. از اینکه ژاله رعایت حالش را میکرد خوشحال بود. پلک زد: بله بفرما...

ژاله پا به درون اتاقش گذاشت و گفت: عالی شده. خسته نباشی عزیزم. کمک نمیخوای؟

سرش را به طرفین تکان داد: نه. از پشش برمیام.

بینی اش را بالا کشید. برای اینکه ژاله متوجه حالش نشود گفت: نرفتم بیرون؟ فکر کردم قراره شام و با هم بخوریم.

-بابات نگران تو بود. گفت شام بگیریم بیایم خونه.

پوزخند زد. نگرانش بود و تمام این سالها نامه هایی را که برایش له له می زد پنهان کرده بود. از طاهر قول گرفته بود نامی از او نیاورد. رهایش کند. بغضش سر باز می کرد که کلافه سرش را به طرفین تکان داد. صدای قدم هایی باعث شد صاف بایستد.

ولی در چهارچوب در پدیدار شد. نگاهش نکرد و تنها زمزمه کرد: سلام.

ولی شاد و سرحال پاسخش را داد و گفت: دخترم چه کرده.

ژاله لبخندی زد: تا شما پدر و دختر حرف میزنین برم غذا رو گرم کنن بیاین شام.

ولی سری تکان داد. قبل از اینکه ژاله اتاق را ترک کند گفت: من نمی خورم ژاله جون. نوش جان.

ولی اخم کرد و ژاله گفت: چرا عزیزم؟

کتابها را در کتابخانه گذاشت: یه چیزی خوردم وقتی برگشتم میل ندارم. شما بخورین.

ژاله با تردید قدمی عقب گذاشت: پس سهمت و میزارم تو یخچال. گشتت شد بیا گرم کن بخور. اینطوری ضعف میکنی.

تشکر کرد و ژاله رو به ولی گفت: نمیای؟

ولی گفت: تو برو الان میام.

با پایین رفتن ژاله پا به درون اتاقش گذاشت: چرا شام نمیخوری؟

کوتاه مثل تمام این سالها جواب داد: میل ندارم.

ولی اخم کرد. کلافه دستی بین موهایش کشید. از دست مستانه به تنگ آمده بود. نمی دانست باید چطور با او رفتار کند. پنج ساله گذشته همین رویه را پیش گرفته بود.

\*\*\*

تکه نانی به دهان گذاشت و سعی کرد اشک هایش را فرو دهد. گرسنه بود. تمام شب اشک ریخته بود. تمام شب بیدار بود و تک تک نامه های طاهر را بارها و بارها خوانده بود. ولی خواب خواب بود و بی خبر از تمام دنیا...

با طلوع آفتاب لباس پوشید. با نریمان تماس گرفت. نریمان این وقت صبح بیدار می شد. بر خلاف عادت گذشته اش... حال که ریاست شرکت پدرش را بر عهده گرفته بود زود بیدار می شد و خود را به شرکت می رساند. نریمان خیلی سریع پاسخ داد: سحر خیز شدی خانم.

-سلام...

-صدات چرا گرفته؟ باز گریه کردی؟

-میای دنبالم؟

یه ربع دیگه سر کوچه ام. بیا بیرون.

روی تخت نشست و چشم دوخت به ساعت دیواری... عقربه های ساعت به سختی حرکت میکردند. طاهر حال خواب بود؟ حال باید در خواب می بود. شاید هم مثل او تمام شب را بیدار مانده بود. از نامه ها آدرسی نیافته بود. نامه ها بدون آدرس ارسال شده بودند. به جز اولین نامه که پاکتی نداشت.

به محض اینکه یک ربع شد بلند شد. کوله پشتی اش را روی شانه انداخت و پله ها را پایین رفت. کفش می پوشید که صدای ولی از جا پراندش: کجا این وقت صبح؟

نگاهش نکرد. همانطور سر به زیر گفت: سلام. بیمارستان.

ولی دستی بین موهایش کشید: این وقت صبح؟

تنها سرتکان داد. ولی گفت: شیفت داری؟ یا کلاس؟

باید می گفت هیچکدام اما... این پاسخ جمله های بعدی را در پی داشت. آرام و کوتاه گفت: کلاس...

دستش به روی قفل رفت که ولی گفت: میخوای پیام برسونمت؟

در را باز کرد و آهسته نه ای حواله ی پدرش کرد و پا از ساختمان بیرون گذاشت. ولی با خشم رو برگرداند و دوباره به سمت اتاقش راه افتاد.

طول کوچه را با آرامش طی کرد. سرمای اول صبح و خورشید طول کرده نگاهش را بالا کشید. نگاهش را به آسمان دوخته بود که ماشین نریمان در برابرش متوقف شد. کنار نریمان نشست و گفت: کار داشتی؟

-خیلی مهم نبود.

-مرسی.

-کجا برم؟

-نمیدونم. بیمارستان فکر کنم.

نریمان نگاهش کرد: میخوای بریم یه چیزی بخوریم؟

نفس عمیقی کشید و گفت: تازه شام خوردم.

نریمان متعجب گفت: این وقت صبح...

اخم کرد و ادامه داد: من و بین...

سرش را به سمت نریمان چرخاند و نگاه نریمان به چشمان گود افتاده و قرمز خیره ماند. با چینی که به پیشانی اش افتاده بود از پشت عینک بدون فریمش خودنمایی میکرد گفت: این چه وضعیه؟

دست به جیب کوله اش برد و عکس هایی که طاهر از رستوران مستانه فرستاده بود را به سمت نریمان گرفت: میتونی پیداش کنی؟ خواهش میکنم. دنبال یه رستوران بگرد به اسم مستانه... نمیدونم کدوم شهر... کدوم کشور... اما اسمش مستانه هست.

نریمان زمزمه کرد: هنوزم بهش فکر میکنی؟

پلک زد. مگر روزی بوده که به او فکر نکرده باشد؟ در تمام این سالها... هر لحظه به او فکر کرده بود. هر ثانیه.

نریمان کلافه سر چرخاند. دستی روی فرمان کشید و بالاخره به سمتش برگشت. عکس هایی که به سمتش گرفته بود را از انگشتان سردش بیرون کشید و گفت: اینا رو از کجا پیدا کردی؟  
-مهم نیست. لطفا بگرد برام دنبالش مهمه نریمان.

چشمان نریمان روی هم افتاد. چند نفس عمیق کشید و بالاخره گفت: باشه. حالا بریم یه چیزی بخوریم. وقتی الان شام خوردی یعنی با وضع این چشمات هنوزم یه چیز درست حسابی نخوردی. دوست داری چی بخوری؟

نگاهش را به بیرون دوخت و سرش را به شیشه تکیه زد و گفت: اینجا جایی پیداش میشه مقلوبه داشته باشه؟

نریمان ماشین را به حرکت در آورد و گفت: چی چی؟ یبار دیگه بگو...

لبخندی به تلخی زهر روی لبهایش نشست. چشمانش را بست و صدای طاهر در گوشش نجوا زد: نج... هنوز مونده تا بزرگ و خوشگل بشی.

نریمان دوباره گفت: مستانه چی دلت میخواد بخوری؟

به سمت نریمان برگشت و چشم باز کرد: هرچی... باشه، فرق نداره.

نریمان زمزمه کرد: میبرمت یه جایی که انگشتاتم باهات بخوری.

لبخند زد. دلش صبحانه های طاهر را میخواست. همانطور پرپیمون. دلش صبحانه ای با مزه ی دستان طاهر میخواست. دلش پنکیک های خوشمزه ی کار دست طاهر را میخواست. تخم مرغ عسلی های گل ماندی که طاهر درست میکرد را میخواست. بغضی که چون سنگ به گلویش چسبیده بود را سعی کرد فرو دهد اما هنوز همان جا، جا خوش کرده بود.

\*\*\*

ژاله کنارش نشست و در حال جا به جا کردن ظروف گفت: خوب نیستی این روزا مستانه جان...

لبهایش را بهم فشرد. ژاله حق داشت این روزها هیچ خوب نبود. گویا در ورطه ای سیاه چرخ می خورد. دنیا به دور سرش می چرخید.

گیج نامه هایی بود که همچون لالایی های شبانه اش شده بودند. گیج نوشته هایی بود که طاهر در دفترش به جا گذاشته بود.

ژاله دست روی دستش گذاشت: کمکی از من برمیاد؟

سر بلند کرد. خیره شد به چشمان قهوه ای ژاله... چشمان او هم قهوه ای بود. قهوه ای دوست داشتنی... چرا چشمان ژاله برق نگاه او را نداشت؟ چرا هیچ چشمانی به چشمان او شباهت نداشت؟

ژاله سرش را تکان داد: مستانه؟

مستانه گفتن های هیچکس هم مثل او نبود. مستانه گفتن های او گویا تنها مستانه هایی بود که میتوانست وجودش را بلرزاند. حتی اگر آنها را در نامه هایش به کار می برد هم با رسیدن به مستانه ها می لرزید. گویا مستانه هایی که او میخواند رعشه داشت که به وجودش تزریق می شد.

ژاله سری کج کرد: من هیچوقت نمیخوام برات مادر باشم میخوام دوتا دوست باشیم که اگه بخوای میتونه بهت کمک کنه.

ژاله می توانست کمکش کند؟ ژاله می توانست آدرس او را برایش بیابد؟ ژاله می توانست او را به آغوشش باز گرداند.

سرش به سمت پایین کج شد. اشک هایش سرازیر شد. ژاله خود را جلو کشید. سرش را به شانه اش تکیه زد: ببخش عزیزم. نمیخواستم ناراحتت کنم. نباید اسمی از مادرت میاوردم.

دستش را بلند کرد. روی بازوی ژاله که به دور گردنش حلقه شده بود گذاشت. خاله لاله اش همین گونه در آغوشش می کشید. خاله لاله ای که بعد از رفتن او دیگر برایش خاله لاله نبود. نمی توانست او را ببخشد. لاله را هم برای رفتن او مقصر می دانست. نمی توانست به روزی نیاندیشد که لاله خواسته بود طاهر تنهایش بگذارد.

ژاله گونه اش را بوسید: ببخش عزیزم. متاسفم.

ژاله فکر میکرد برای مادرش اشک می ریزد اما اشک هایش نه برای لیلا برای عشق از دست رفته اش بود.

چطور می توانست بیابدش؟ پدرش حاضر می شد بعد از این سالها آدرسش را بدهد؟ وقتی هنوز نامه هایش را پنهان میکرد؟

بعد از سالها توانسته بود در آغوش کسی در آرامش بگیرد. اما هنوز نمی توانست آرامش خود را باز یابد. هنوز نمی توانست آرامش را به زندگی خود برگرداند. آرامش زندگی اش دور بود. خیلی دور از او...

سالها قبل در آغوش شراره اشک ریخته بود اما شراره زیر گوشش تکرار کرده بود: گفتم این راهش نیست...

هنوز هم برایش می گفت: این عشق نبود مستانه فراموشش کن...

خانم روانشناس از دید یک روانشناس و منطق به احساساتش می نگریست. فکر نمیکرد به عشقی که تمام وجودش را پر کرده بود. شراره از عشقی که تک تک سلول های وجودش را در بر گرفته بود هیچ نمی دانست. هیچ درک نمیکرد. شراره نمی توانست عشق او را تحلیل کند. در نظر او تمام علاقه اش به طاهر اشتباهی بیش نبود. اشتباهی که می توانست زندگی اش را به نیستی بکشاند. اما او حال در همان نیستی قدم می زد. در نیستی زندگی میکرد. در سیاهی مطلق...

روشنایی زندگی اش طاهر بود.



\*\*\*

قندهای توی دستش را می سایید. صدای عاقد را می شنید که از خانم ژاله میرزایی بله می خواست. چشمانش را بست...

با بله ی ژاله همه کف زدند و سر و صداها بلند شد. دست از ساییدن برداشت. نگاهی به سفره ی عقد انداخت. گوشه ی دامنش کشیده شد. سر به زیر انداخت و به صورت نازنین خیره شد. نازنین با موهای خرگوشی اش دستانش را بالا آورد. خم شد. در آغوشش کشید و لبخند زد. ویدا به سمتش برگشت و نازنین را از آغوشش بیرون کشید: بده من این و... برو به بابات اینا تبریک بگو.

نگاهش را به نازنینی که در آغوش عمه ویداش پا می کوبید و میخواست از آغوش مادر بیرون بیاید انداخت و به سمت ژاله رفت. ژاله با دیدنش از روی صندلی برخاست و در آغوشش کشید و کنار گوشش گفت: انشا... عروسیت جبران میکنم عزیزدلم.

کنار گوشش آرام لب زد: مراقب بابام باش. خوشبخت بشین.

ژاله صورتش را بوسه زد: قربونت برم عزیزم.

به سمت ولی برگشت. به صورت پدرش خیره شد. به موهای سفید شده اش... به پیشانی که حال بخاطر حجم ریزش موهایش بزرگتر شده بود نگاه کرد و به سختی زمزمه کرد: تبریک میگم بابا...

ولی از شنیدن کلمه ی بابا از زبان مستانه بغض کرد. پنج سال می گذشت و مستانه پنج سال گذشته بابا را از او دریغ کرده بود. بی اختیار جلو رفت و خواست مستانه را در آغوش بکشد که مستانه عقب کشید و گفت: خوشبخت بشین.

ولی سرجایش ماند. یخ کرد... با صدای برادر ژاله به خود آمد و چشم از مستانه که با نازنین مشغول شده بود گرفت.

دست نازنین را گرفته بود و کنار گوشش چیزی زمزمه میکرد که بهادر روبرویش ایستاد: مستانه چرا برامون نمیخونی؟

نگاهش را به عمو بهادر دوخت. بهادر میخواست نازنین را از آغوشش بگیرد که گفت: نه خوبه.

بهادر لبخند زد: پس بخون برامون. خیلی وقته صدات و نشنیدیم. دیگه امروز باید بخونی... عروسی باباته.

سر تکان داد. نازنین با پیراهن صورتی اش در آغوشش خودنمایی میکرد. برادر ژاله با هیجان روبرویش نشست: صدای خوبی دارین؟

بجایش عمه ویدا گفت: عالییه... یه صدایی داره که...

خواهر ژاله هم صدلی را عقب کشید و نشست و پسرش را هم در آغوش کشید: بخون عزیزم... اگه افتخار میدی.

نگاهی به جمع انداخت و چشم روی هم گذاشت.

لب که باز کرد اخم های ولی در هم کشیده شد و ویدا نگاهش به صورت مستانه ماند.

حبک واشتیاقک حلو

زعلک او عذابک حلو

رحیلک رجوعک حضورک وداعک کل شی منک حلو

حبک واشتیاقک حلو

زعلک او عذابک حلو

رحیلک رجوعک حضورک وداعک کل شی منک حلو

کل شی من حبک بتحمل ولا بزعل منک

کل شی من قلبک بتقبل ولا ببعد عنک

قلبک طیب ما بعادی و قلبی حبک فوق العاده والی بحب بیتحمل

بحبک یا حبیبی انا

بقربک قلبی عاش الهنا

سکوتک کلامک حنانک گرامک قلبی دایب انا

حبک واشتیاقک حلو

زعلک او عذابک حلو

رحیلک رجوعک حضورک وداعک کل شی منک حلو

(عشق و شور تو زیباست

ناراحتی و عذابت زیباست

نبودنت، بازگشتت، ماندنت، هر چیزی از تو زیباست

در عشق تو هر چیزی را تاب می آورم و ناراحت نمی شوم

با هر چیزی از دل تو موافقم و هرگز از تو دور نمی شوم

دل پاکت هرگز دشمنی نمی کند، دلم به طور استثنائی دوستت دارد و چه کسی عشق را تاب می

آورد

دوستت دارم ای عشق من

کنار تو دل من شادی را سپری می کند

سکوتت، صحبتت، عشقت، سوزت، دل من می سوزد)

با آخرین کلمه ای که از دهانش خارج شد داستان خواهر ژاله به هم کوبیده شد. نازنین انگشت به دهن تماشایش میکرد. خم شد و گونه ی نازنین را بوسه زد. ولی از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. سر بلند کرد. ژاله با لبخند تماشایش میکرد.

نازنین را آرام زمین گذاشت و از جا بلند شد. به سمت پله ها حرکت کرد. با دیدن پدرش در راه پله ایستاد. ولی به سمتش برگشت و نگاهش کرد. بی حرف از کنارش گذشت و از پله ها بالا رفت. ولی صدایش زد: مستانه...

ایستاد اما به سمتش برنگشت. گفت: بیخیال این آهنگا شو...

بی تفاوت گذشت و وارد طبقه ی دوم شد و در را پشت سرش بست. همان جلوی در ورودی روی زانوانش خم شد. امروز عجیب مزه ی بوسه ای که درست در برابر همین در داشت، در دهانش بود.

دستش را روی دهانش گذاشت. صدای آهنگ از طبقه ی پایین به گوش می رسید. طاهر بالاخره به آرزویش رسیده بود. پدرش زن گرفته بود. او هم رفته بود. همانطور که میخواست. همانطور که دوست داشت.

\*\*\*

موهایش را زیر شال فرستاد و پا به رستوران گذاشت. گارسون جلوی در با لبخندی خوش آمد گفت. با به زبان آوردن نام نریمان لبخندی از گارسون دریافت کرد و گارسون جلوتر به راه افتاد و راهنمایش شد. پا به طبقه ی دوم گذاشت. متعجب نگاهی به کل سالن انداخت که جز نریمان که پشت میزی نشسته بود کسی در آن پر نمی زد.

جلو رفت که نریمان از جا بلند شد و گارسون با گفتن با اجازه پایین رفت. نریمان با لبخند چند قدمی به سمتش آمد: خوش اومدی...

-مرسی. چه خبره؟ جز ما هیشکی نیست؟

نریمان میز را دور زد. صندلی را عقب کشید و منتظر ماند بنشیند. پیش رفت و روی صندلی نشست. نریمان در حال نشستن روبرویش گفت: کل این جا رو رزرو کردم. امروز میخوایم تنها باشیم.

متعجب گفت: چرا؟ مگه بقیه چیکارمون داشتن؟

-: بدت اومد؟

موهایش را که مدام در صورتش می افتادند باز عقب زد: نه ولی کلا فکر نمیکنم خیلی دلیل داشته باشه اینکار و بکنی.

نریمان چشمکی زد: حالا نگران نباش... یه دلیل براتش پیدا میکنیم.

خود را جلو کشید: مشکوک میزنی نریمان... چه خبره؟

-: اینقدر بدم که محبت هام مشکوک میزنه.

خندید: دیوونه تو اونقدر خوبی که گاهی فکر میکنم داری بخاطر من تلف میشی. باید برات آستین بالا بزنی و زن بگیرم.

-: خیلی خوبه... میتونم خودم دختری که دوست دارم و پیشنهاد بدم؟!؟

هیجان زده دستانش را روی میز تکیه زد و دستان در هم مشت شده اش را زیر چانه گذاشت: چرا تا حالا نفهمیدم یکی و دوست داری؟ اون دختر خوشبخت کیه؟!؟

گارسون از پله ها بالا آمد و نوشیدنی ها را روی میز چید. نریمان تشکر کرد و با دور شدنش گفت: آخه دختر دور و برمن کجا بود که اینطوری دنبالش میگردی...؟

-: همین کنجاوم کرده.

به کت زرشکی که حسابی به تنش نشسته بود خیره شد. چقدر به او می آمد. چرا دقت نکرده بود رنگ زرشکی چقدر به تنش می نشیند.

نریمان به پشتی صندلی تکیه زد: حدس بزن.

لبه‌ایش را غنچه کرد: چه میدونم... من که همش پیشت نیستم.

کمی فکر کرد و ادامه داد: منشیته؟!

سرش را بالا انداخت. و پرسید: از اقوامه؟!

نریمان سر بالا انداخت.

-فرانک و دخترای هم کلاسی من که نیست؟

نریمان باز هم پاسخ منفی داد.

مستانه گویا چیزی کشف کرده باشد با هیجان گفت: شراره؟

نریمان چشم غره رفت. سر به زیر انداخت: آدم قحطی بود.

غرید: مگه چشمه؟ خیلی هم دلت بخواد.

-نمیخوام. برو بعدی...

با ناامیدی گفت: نگو فرشته هست...

نریمان یخ زد. با تاسف پلک زد و گفت: واقعا؟ نه واقعا؟ دستت درد نکنه. هرچی تحفه هست برای من لقمه گرفتی.

خندید و از جا پرید: خب بمن چه. مثل بچه ی آدم درست حسابی بگو کی رو دوست داری.

نریمان دست به جیب کتش برد و کاغذی را بیرون کشید و روی میز گذاشت. دستش را به سمت کاغذ دراز کرد و گفت: اوه... بابا با کلاس. اسمش و تو کاغذ نوشتی؟

قبل از اینکه دستش به کاغذ برسد دست نریمان روی کاغذ کوچک تا شده نشست. متعجب سر بلند کرد و نگاهش را به چشمان سبز نریمان دوخت.

نریمان نفس عمیقی کشید و گفت: روز اولی که دیدیم یادته؟!؟

سر تکان داد و دستش را عقب کشید: یادمه...

-اون روز قرار بود پیام دنبال فرانک ولی قالم گذاشت. منم مثل احمقا منتظرش بودم تا دیدم یواش یواش همه رفتن جز تو! کنجکاو شدم. دیدم نه همونطوری وایسادی تا اومدم سراغت و اونطوری حالم و گرفتی.

نیشخندی زد: یادم نیامد حال گیری کرده باشم.

-فقط مونده بود با اون اخمات یکی بکوبی تو صورتم.

پلک زد: اون روز آژانس و تو خبر کرده بودی نه؟!؟

نریمان لبخند شیرینی به لب نشانده که دندان هایش را به نمایش گذاشت و با مهربانی سری به سمت شانه ی چپش کج کرد: نمیتونستم ببینم یه خانم توی اون بارون راهی بشه. هر چند اگه افتخار می دادی خوشحال میشدم برسونمت اما خب تو دریغ کردی.

شرمنده ی این محبت نریمان گفت: من همیشه شرمنده ی محبت هاتم.

-نباش. کاری نکردم که بخوای تشکر کنی... اما...

مکت کرد. مکشش که طولانی شد خود را جلو کشید: چی میخوای بگی نریمان که اینطوری داری بالا پابینش میکنی؟

دستش را به سمت کاغذ زیر انگشتان نریمان دراز کرد: اسم کی اون توئه که اینطوری داری دل دل میکنی؟

قبل از اینکه دستش روی دست نریمان بنشیند نریمان گفت: مستانه...

سر بلند کرد: جونم؟

-بی بلا...

با ناامید گفت: نریمان میخوای بگی یا نه؟ بخدا گشتمه. صدای این شکمه در اومد.

نریمان به سرعت عقب کشید: خب بزار بگم منو بیاره.

-قبلش دوست دارم بدونم این چیه که برای گفتنش اینقدر زبونت و گاز میگیری.

خندید: فهمیدی؟

-بلا نسبت خر نیستم که...

-!... من کی همچین حرفی زدم؟!

-دارم کم کم فکر میکنم عاشق زن بابام شدم که اینطوری داری لقمه رو دور سرت میچرخونی.

چشمان نریمان گرد شد.

شانه بالا انداخت: بخدا دیگه عقلم به هیچ جا قد نمیده. همش داری میپیچونی... بابا یه کلام بگو

خلاصمون کن. نگی پا میشم میرما... نمیخوای زن بگیری هم تو رو بخیر و ما رو سلامت. مگه به

زور میخوام زنت بدم؟ اصلا زوده برات هنوز بچه ای... بزار تو چل...

از آنچه به زبان می آورد مکث کرد. طاهر در دهه چهل زندگی اش بود. لبهایش لرزید. بغض به

سینه اش چنگ زد. طاهر حال چهل و پنج ساله بود... چهل و پنج سال...

نریمان خم شد و سر به زیر گفت: دختری که دوسش دارم تویی...



سرش چنان بلند شد که صدای شکستن مهره های گردنش به گوش رسید و در آهنگ بی کلام پخش شده در رستوران گم شد. نریمان ادامه داد: از همون اولم چون ازت خوشم اومده بود اومدم دنبالت...

نفس کشید. نریمان دوستش داشت؟! او طاهر را دوست داشت. نریمان می دانست طاهر را دوست دارد.

نریمان به چشمانش زل زد و ادامه داد: من نمیخوام دوست دخترم باشی. میخوام ازت خواستگاری کنم ولی من هیچوقت از کسی خواستگاری نمیکنم مطمئن نباشم فقط به من فکر میکنه. واسه همین. این کاغذ مال توئه. برو وقتی برگشتی من تصمیم میگیرم که ازت خواستگاری کنم یا نه.

و برگه را با نوک انگشتانش به سمتش هل داد. نگاهش به برگه کشیده شد. نریمان برگه را جلوتر هل داد. دست لرزانش به سمت برگه رفت. به محض اینکه انگشتانش برگه را لمس کرد نریمان گفت: هر اتفاقی بیفته من هیچوقت از اینکه دوست داشتم پشیمون نمیشم.

پلک زد و نریمان خود را عقب کشید. کاغذ را جلو کشید و با دستهای لرزان تای برگه را باز کرد. به آدرس انگلیسی و عربی یادداشت شده در برگه خیره شد و در پایان شماره تلفنی با پیش شماره نود و هفت که زیرش نوشته شده بود: طاهر غمگسار...

شام را در سکوت خوردند. بی حرف... نتوانست چیز زیادی بخورد. تنها چند تکه از گوشت استیک را به دهان گذاشت و بعد غذا را پس زد. هر بار که نگاهش به کاغذ گوشه ی میز می افتاد قلبش در سینه می کوبید. حال آدرس طاهر را هم داشت.

کنار نریمان، روی صندلی کمک راننده نشست و چشم به خیابان های فرو رفته در تاریکی دوخت. اولین بار طاهر را در چنین تاریکی بوسیده بود. طاهر در یکی از نامه هایش از آن شب نوشته بود. تک تک کلمات نامه را از حفظ بود:

« توی یه کتابی خوندم بعضی بوسه ها، بوسه نیستن آتیشن...»

وقتی بهش فکر میکنم یاد شبی می افتم که بوسیدیم. اون شب حس میکردم دلم میخواد بمیرم. اون شب آتیش گرفته بودم. تک تک رفتارات عصبیم میکرد و تو با آرامش کار خودت و میکردی. باورم همیشه نشسته بودی جلوی تایر ماشین و باهاش حرف میزدی...

برای تو هم خاطرات اون بوسه ها موندگار شدن مستانه؟»

ماشین نریمان در چند قدمی خانه متوقف شد. به سمت نریمان برگشت. برگه بین انگشتانش در مشتش گم شده بود. نریمان لبخندی زد: میخوای بری؟  
نگاهش را به صورت نریمان دوخت: نمیدونم.

-یکی از دوستانم دو هفته ی دیگه یه تور میبره دبی... بخوای میتونم بگم اقدام کنه. میتونی با تور بری اینطوری هم زودتر ویزا میگیری هم مشکل هتل و این چیزا نخواهی داشت.

نمی دانست در بیان احساساتش نسبت به حس نریمان باید چه کلماتی به زبان بیاورد. خواست حرفی بزند که نریمان گفت: نمیخوام حالا که از احساسم میدونی خودت و مدیون بدونی. میدونم طاهر دوست داری... برو ببین هنوزم همونطور دوش داری!  
با شرمندگی سر به پایین انداخت: امروز بهم لطف بزرگی کردی.

-بخاطر تو نبود. برای خودم اینکار و کردم. خسته شدم از اینکه نقش یه دوست خوب و بازی میکنم. میخوام تکلیف خودم مشخص بشه.

-چطوری پیداش کردی؟ خیلی دنبال اسم رستوران مستانه گشتم.

نریمان مطمئن گفت: طاهر غمگسار خوب بلده در عین بودن ناپدید بشه.

دست به دستگیره برد: ممنونم نریمان...

-خبرم کن اگه خواستی بری.

-:حتما مثبت بخیر...

با دور شدن نریمان، کلید را در قفل جا داد و چرخاند. پا به پاگرد گذاشت و در را پشت سرش بست که چراغ روشن. از جا پرید و دست روی قلبش گذاشت. با دیدن پدرش که کنار در ورودی طبقه ی دوم ایستاده بود اخم کرد اما آهسته سلام داد.

ولی گلویش را صاف کرد: نریمان رفت؟

چشمانش گرد شد. پدرش در مورد نریمان می دانست؟ به سرعت خود را باز یافت. قطعا می دانست. پدرش عادت داشت بی سر و صدا در زندگی اش سرک بکشد.

-:رفت.

-:پسر خوبیه. دوست دارم از نزدیک باهاش آشنا بشم!

-:چرا؟

ولی صادقانه گفت: پسر به این خوبی و چرا باید از دست بدی؟ میتونی زندگیت و کنارش بسازی.

با تلخی زمزمه کرد: که اونم ازم بگیری؟

ولی با عصبانیت دندان روی هم سایید و غرید: هنوز نمی خوای فراموشش کنی؟

سعی کرد آرامشش را حفظ کند و ادامه داد: من با نریمان پدر گشتگی ندارم.

از جا پرید و با همان تلخی ادامه داد: با اون داشتی؟

ولی دو پله را بالا آمد و روبروی دخترش ایستاد: چرا بیخیال نمیشی؟ چرا داری یکاری میکنی احساس گناه کنم؟ چرا باور نمیکنی از دست دادن اون برای من سخت تر از تو بود؟! تو یه عشق بچگونه رو از دست دادی و من برادرمو...رفیقم و از دست دادم. اون تنها رفیقی بود که تو تمام این

سالها می تونستم بهش اعتماد کنم. محرم اسرارم بود. چرا فقط داری سنگ خودت و به سینه میزنی؟ تو برادرم و ازم گرفتی با رفتار اشتباهت.

پوزخندی زد: رفتار اشتباه؟ من از همون روزی که به اون گفتم به شما هم گفتم دوش دارم. چرا اون موقع نگفتی نه؟! چرا اون موقع حرفی نزدی؟ چرا بعدش که برای همه از علاقم میگفتم نگفتی نه نکن... اشتباهه. اون موقع اشتباه نبود؟

ولی دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد تا بتواند بهتر نفس بکشد. خشمگین بود. غرید: اون موقع نمیدونستم عاشق ویدا بوده...

باید پا روی زمین می کوبید. مثل گذشته با داد حرفش را به زبان می آورد اما اینبار با آرامش گفت: ویدا عاشق طاهر بود نه طاهر... طاهر هیچوقت یادش نرفته بود ویدا چطور پشت پا زد به قول و قرارشون...

ولی متعجب نگاهش کرد. انتظار داشت مستانه از شنیدن موضوع ویدا و طاهر غافلگیر شود اما آرامش مستانه، این صحبت هایی که داشت... گویا او بیشتر از هر کسی در مورد این موضوع می دانست.

مستانه ادامه داد: ویدا بود که نخواست بمونه. نخواست منتظرش باشه. نخواست رسم عاشقی و بجا بیاره. اینکه خواهر شما ترسوئه و نتونست از علاقتش بگه ربطی به طاهر نداشت.

- تو چی میدونی؟

با تلخی پا روی پله ها گذاشت: همه چی... چیزایی که شما باید به عنوان دوستش میدونستین ولی نفهمیدین. هیچی از دردی که کشیده بود نفهمیدین. به نظر خودتون رفاقت کردین اما رفاقتی نبود...

- طاهر به اعتماد من خیانت کرد.

به سمت ولی برگشت. از بالای پله ها و روی نرده به سمتش خم شد: چون من خواستم. من کردم... میدونی چقدر اذیتش کردم تا به خواسته ام تن بده؟! نفهمیدی... خواستی اون و مقصر بدونی در صورتی که مقصر واقعی من بودم.

-:تو بچه بودی...

-:چرا نمی‌خواهی باور کنی بزرگ شدم؟! چرا نخواستی باور کنی با همه بچگی‌م عاشق شده بودم!؟

ولی با تمسخر گفت: اگه عاشق بودی الان با نریمان نمی چرخیدی.

ناباورانه نگاهش کرد. خود را عقب کشید و پوزخند زد. به خنده افتاد. خنده اش درد داشت. سرش را به طرفین تکان داد: نریمان همیشه بود. نریمان اونقدر در حقم خوبی کرده که نمیدونم چطوری شرمنده اش نباشم. اون وقت شما؟! چون گفتم و خندیدم و لبخند زدم فکر کردی فراموشش کردم؟ برای همین نامه هاش و ازم قایم کردی؟ برای همین نگفتی دفترم پیش توئه؟ برای همین این همه سال نداشتی هیچ آدرسی ازش پیدا کنم؟

-:نباید می رفتی سراغ کمدم...

-:که هنوزم همینطور مثل کبک سرم و بکنم تو برف؟ که نفهمم دور و برم چی میگذره؟ که هنوزم امید داشته باشم برمیگرده وقتی ازش قول گرفتی بخاطر خودم سراغم نیاد؟

ولی با تندخویی گفت: طاهر دیگه برنمیگرده...

به راه افتاد و در حال بالا رفتن زمزمه کرد: میدونم.

و با کنایه ادامه داد: اون رو حرفی که میزنه میمونه. بر خلاف شما...

قبل از ورود به طبقه ی دوم ایستاد و گفت: میخوام برم دبی...

ولی با ناامیدی گفت: میری که باهش ازدواج کنی؟

به سمت پدرش برگشت و بعد از مدت ها زل زد به چشمانش: نمیدونم. میرم ببینم هنوزم لایق عشقش هستم یا نه!

\*\*\*

تکیه به تخت روبروی کتابخانه نشست. به کمد لباسها با درهای بازش خیره شد. به ترکیب رنگ لباسها، سالها بود لباسهایش را با همان ترکیب رنگ مورد نظر طاهر می چید. سالها بود زندگی اش روال زندگی که از طاهر آموخته بود را در پیش گرفته بود.

پنج سال می گذشت اما او یاد گرفته بود طاهر وار زندگی کند.

سرش را بالا کشید. تکیه به میز چشمانش را بالا کشید و به برگ زیباهای روی میزش نگاه کرد. به یک گلدانی که حال چهار گلدان بود. چهارگلدان بزرگ برگ زیبای دوست داشتنی...

دست روی جیب مانتویش گذاشت. روی برگه ی سفید توی جیبش... روی آدرسی که از همان روز رفتنش به دنبالش بود. حتی برای بدست آوردنش به سراغ لیدا رفته بود. لیدایی که تا دو ماه بعد از رفتن طاهر غیب شده بود.

روزهای بعد از رفتن طاهر با وجود آنکه چشم دیدن لیدا را نداشت به سراغش رفته بود، تا از طاهر خبری بگیرد.

لیدا دو ماه بعد تنها لبخند زده بود به رویش: بی خبرم عزیزم...

می دانست بی خبر نیست. می دانست از طاهر خبر دارد که پرونده ی شوهر ساجده را پیش می برد. می دانست با طاهر در ارتباط است اما همه او را کودکی بیش نمی دانستند.

دستش را در جیب فرو برد. کاغذ را بیرون کشید... آدرس را آنقدر خوانده بود که کاملا حفظ باشد. کاملا می دانست در آدرس چه می خواند.

چهار دست و پا به سمت عسلی اش حرکت کرد. گوشی را برداشت و دوباره به حالت قبل تکیه به تخت نشست. گوشی را در دستش چرخ داد... با تردید به شماره نگاه کرد. دستش روی شماره گیری گوشی لغزید و دو صفر را وارد کرد. شانه هایش می لرزید. گویا لرز تمام تنش را در بر گرفته بود.

شماره را وارد کرد و گوشی را به گوش چسباند. منتظر ماند تا صدای بوق پخش شود. لحظه ها را می شمرد. ناامید گوشی را دور میکرد که اولین بوق و دومین بوق و سومین بوق...

سر برداشت. عقربه های ساعت از چهار صبح گذشته بودند...

صدای خواب آلودی به عربی زمزمه کرد: نعم؟

اگر آسمان ها به زمین می آمدند. اگر دریاها خشک می شدند... اگر هستی به جهنم بدل می شد... اگر تمام انسان ها تغییر می کردند امکان نداشت این صدا را فراموش کند. امکان نداشت فراموش کرده باشد این صدا... با این تن آرام و مردانه و رسا متعلق به اوست.

صدا زمزمه کرد: نعم؟؟!...

نعم ای که در گوشش اکو انداخت و گویا با تن بلند تا کوتاه تکرار می شد.

قبل از اینکه توان حرف زدن بیاید تماس قطع شد. گوشی را در مقابل صورتش گرفت و به صفحه ی خاموش آن چشم دوخت. پنج سال به هرکسی که می شناخت و می توانست کمک بگیرد رو انداخته بود. پنج سال دیوانه وار به دنبالش گشته بود.

با این شماره چقدر نزدیک بوده است. چقدر نزدیک حس می شد... چقدر می توانست نزدیک باشد...

کاش می شد دوباره تماس بگیرد. دوباره تماس بگیرد و باز هم بله گفتنش را در گوشی بشنود. دست روی دهانش گذاشت و بعد از سالها به حق افتاد... حق ی که سعی در خفه کردنش نداشت.

حال می توانست آزادانه برای دل تنگی هاش زار بزند.

\*\*\*

۷

زیر گوشش زمزمه کرد: طاهر...

تمام تنش مور مور شد. در خود جمع شد اما چشم باز نکرد. اجازه داد باز هم تکرار کند: طاهر...

باز هم میخواست بشنود. بارها و بارها... هزاران بار هم کم بود برای اینکه نامش را از زبان او بشنود.

اما وقتی نفس هایش به صورتش خورد و لحظه ای طول نکشید که لبهایش صورتش را لمس کرد

چشم باز کرد. نتوانست نسبت به این لبها بی تفاوت باشد. مستانه خود را عقب کشید و ریز

خندید: داشتی کلک می زدی خوابی؟

ریز خندید. چرخی به دور خودش زد و دستانش را پشت سرش در هم گره کرد و به راست و چپ

خم شد: من تو رو شناسم باید بمیرم. هیچوقت نمیتونی بهم دروغ بگی.

خود را روی صندلی بالا کشید: کی خواست بهت دروغ بگه...

مستانه جلو آمد. در برابرش خم شد و صورتش را کاملا مماس با صورتش نگه داشت. به چشمان

عسلی دخترک خیره شد. نگاهش از چشمانش به سمت پایین می رفت که نگاهش را بالا کشید و با

حرکتی غیر منتظره فاصله ی بینشان را از بین برد و لبهایش را به کام گرفت. چون تشنه ی به آب

رسیده دستانش را بالا کشید و بازوی مستانه را گرفت و روی پاهایش نشانده.

دستان مستانه به دور گردنش حلقه شد.



مستانه را به خود فشرد. ناخودآگاه قطره اشکی از چشمانش جاری شد. مستانه عقب کشید. صورتش را با دستانش قاب گرفت. چند لحظه خیره خیره به چشمانش نگریست. سر خم کرد.

لبهای مستانه که روی گونه اش نشست و اشک را از گونه اش پاک کرد چشم بست.

با صدای رشید چشم باز کرد. گیج نگاهش را از صورت سیاه رشید گرفت و به اطراف دوخت. تنش درد گرفته بود. خود را کمی بالا کشید. سرش را به چپ و راست کشید و صدای شکستن مهره های گردنش بلند شد.

رشید فاکتور ها را به سمتش گرفت: فاکتورای کل رستورانا...

دستش را پیش برد برای گرفتن فاکتورها که نگاهش روی دستبند دور مچ دستش ثابت ماند.

از یادآوری آنچه خواب میدید گوشه ی لبش بالا رفت. رشید سر خم کرد: میخواین یه چیزی بیارم بخورین؟

خمیازه ای کشید. فاکتور ها را روی میز گذاشت و روی کاناپه جا به جا شد: نه خوبه... می تونی بری.

رشید سری تکان داد و به سمت بیرون به راه افتاد. نادیا از پشت پیشخوان بیرون آمد و در حال باز کردن پیش بند از دور گردنش گفت: من میتونم یه سر برم بیرون و برگردم؟!

سر تکان داد: زود برگرد.

نادیا با تشکر فراوان به سمتش آمد و کنارش روی کاناپه خم شد. سمیری که به خواب رفته بود را بوسه زد و با عجله به سمت خروجی دوید. نگاهی به سمیر انداخت که با صورت گرد و موهای فر سیاهش غرق در خواب بود.

دست پیش برد و انگشتانش را روی نوازش وار روی موهای خرمایی سمیر کشید. قلبش به تپش آمد. موهای خرمایی سمیر برایش زیادی آشنا بود. همچون موهای خرمایی مستانه... یعنی در این

لحظه در چه حالی بود؟ خانم دکتر دوست داشتنی اش چه می کرد؟ نگاهش به فاکتورها کشیده شد. دست پیش برد... به دنبال برگ سفیدی در بین فاکتورها می گشت. هیچ نیافت. قلبش در سینه می کوبید...

به سمت پیشخوان رفت. از سبد تخته ای روی پیشخوان کاغذ و خودکاری برداشت و همان جا روی صندلی پایه بلند نشست و به آشپزخانه ی فرو رفته در سکوت خیره شد. صدای صحبت های آرامی از بیرون به گوش می رسید. گارسون ها در حال پچ پچ بودند. در طول روز که مشتری نبود همینطور آرام و بی سر و صدا می گذراندند. بیشتر آخر شب زمان شلوغی بود... دیشب هم تا ساعت سه بعد از نیمه شب مشغول بودند.

کاغذ را جلو کشید و شروع کرد به نوشتن:

«این نامه هم مثل بقیه میره تو صندوق و برات ارسال نمیشه. دیگه دلم نمیخواد با نامه هام ولی و ناراحت کنم. میدونم نامه ها رو نمیخونی. میدونم حتی دستت نمیرسه...

ولی نمیتونم ننویسم. وقتی دارم به موهای خرمایی این بچه نگاه میکنم نمیتونم بهت فکر نکنم. وقتی توی خوابم وجودم و به آتیش میکشی نمیتونم ننویسم که چقدر دلتنگتم. کجایی الان؟!

هنوزم موهات بلنده؟! هنوزم میشه بافتشون؟ میشه یبار دیگه قبل از اینکه بمیرم موهات و ببافم؟»  
با سر و صدای گریه ی سمیر از جا بلند شد. خودکار از روی کاغذ سُر خورد و روی زمین این طرف پیشخوان افتاد.

به سمت سمیر دوید و بلندش کرد و در آغوش کشید و سرش را به شانه چسباند و تکانش داد: ششش... آرام باش پسر خوب. آرام...

می شد با این کلمات آرام گرفت؟ کاش قلب خودش هم با این کلمات آرام میگرفت.

نفسش را به سختی رها کرد و سمیر را به سینه فشرد. صدای گریه ی سمیر بلندتر شده بود. به راه افتاد. در همان حال سمیر را تکان می داد و زمزمه کرد:

دوست دارم دوست دارم

قد تموم آدما قد تموم عاشقا

دل بردی و پنهون شدی دل بردی و پنهون شدی

نفس عمیقی کشید: از من چرا ای بی وفا از من چرا از من چرا؟!

گریه ی سمیر تقریبا بند آمده بود. سر بلند کرده و به صورتش نگاه میکرد. پسرک دو ساله با لبخند تماشایش میکرد. به چشمان عسلی سمیر زل زد و زمزمه کرد:

عاشق شدم عاشق شدم

عاشق شدم عاشق شدم

از چشم من پنهون نشو از چشم من پنهون نشو

تنها شدم تنها شدم تنها شدم تنها شدم

تنها نرو تنها نرو تنها نرو تنها نرو

سمیر خندید.

لبخندی روی لبهایش آمد با خنده ی سمیر... سمیر را در آغوشش بالا کشید و چرخشی به دور خود زد: پر میکشی تا آسمون من خسته ی بی بال و پر...

سمیر دستش را به سمت دهانش آورد.

سرش را عقب کشید و با چشمکی ادامه داد: روزی که برگردی دگر از من نمیبینی اثر... روزی که برگردی دگر از من نمیبینی اثر... روزی که برگردی دگر از من نمیبینی اثر...

سمیر به صورتش چنگ انداخت. دست روی دست کوچک سمیر گذاشت: دوست دارم دوست دارم... قد تموم آدما... قد تموم عاشقا...

صدایش افتضاح بود و مطمئنا سمیر به صدای افتضاحش می خندید. دست سمیر را به دهانش برد و بین دندان هایش گاز زد که صدای فریاد سمیر با گریه ی بلندش همراه شد. چنان عربده می کشید که فکر کرد هر آن ممکن است سمیر زمین و زمان را با خبر کند. محکم گاز نگرفته بود اما پسرک با گریه فریاد می کشید. پسرک را از خود دور کرد: آخی عزیزم... چی شدی؟ بابایی چی شدی تو؟! نادیا با عجله وارد شد. سمیری که بین دستانش بالا کشیده بود را به سمت نادیا گرفت و تقریباً فریاد زد: کجایی تو؟ خوبه گفتم زود برگرد.

نادیا پیش آمد. با عجله سمیر را در آغوش گرفت و به سینه فشرد. از اینکه سر نادیا فریاد کشیده بود دلگیر نزدیک شد. دستش را روی شانهِ ی نادیا گذاشت و به صورت سمیری که به آغوش مادر چنگ می زد خیره شد. سمیر با چشمان به اشک نشسته اش سر بلند کرد و به او چشم دوخت. لبخندی به روی سر پسرک زد و دستش را بلند کرد. موهای نامرتب پسرک را از روی پیشانی اش عقب زد.

نادیا سرش را به سمتش برگرداند. از این فاصله ی نزدیک به صورت نادیا خیره شد. موهای پخش شده روی صورت نادیا جلوی دیدش را گرفته بود. دستش را از شانهِ ی نادیا جدا کرد و موهای روی صورتش را کنار زد. نادیا لبخندی زد و سر به زیر انداخت و آرام تشکر کرد. لبخندی زد و زمزمه کرد: بیشتر مراقب پسرِت باش.

در همین حین زنگ تلفن به صدا در آمد.

به سمت تلفنش که روی میز جلوی کاناپه قرار داشت قدم برداشت و نگاهش به خروجی ثابت ماند. حس کرد کسی خود را عقب کشید. زنگ تلفن بلندتر شد. با عجله دو قدم باقی مانده را طی کرد و گوشی را برداشت و با دیدن شماره ی ایران متعجب پلک زد. دستش با تردید روی نوار حرکت کرد و گوشی را به گوش چسباند: الو؟!

صدای ولی در گوشی پیچید: طاهر...

از حرکت ایستاد. دستش که به کمرش بند کرده بود پایین افتاد. چشمش به سمت دستبند روی مچش کشیده شد. آب دهانش را به سختی فرو داد.

-طاهر اونجایی؟

نفس عمیقی کشید و گیج پاسخ داد: آره...

ولی با تردید گفت: مزاحم شدم؟

بعد از پنج سال زنگ زده بود بگویند مزاحم شده است؟ قبل از آن هر از گاهی زنگ می زد. مزاحم نبود. گاهی نصف شبی زنگ میزد. گاهی هفته ها خبری نمی شد و گاهی هر روز زنگ می زد. حال بعد از پنج سال زنگ زده بود و می پرسید مزاحم شده است؟!

لب هایش را تر کرد: برای چی زنگ زدی ولی؟

آخرین بار که این نام را به زبان آورده بود را به خاطر نداشت. اما هر روز بارها آن را در ذهن مرور میکرد.

ولی انتظار این رفتار را می کشید. نفسش را فوت کرد و گفت: مستانه...

گوشه‌هایش تیز شد. نام مستانه به میان آمده بود. لابد ولی تماس گرفته بود خبر ازدواج مستانه را بدهد. پوست لبش را کند. نمی خواست چیزی بشنود. نمیخواست خبر ازدواج مستانه را بشنود و بداند دیگر حق ندارد به مستانه فکر کند. انگشتانش را دور گوشی محکم تر کرد و در میان جمله اش گفت: تنها ارتباطم با مستانه نامه ها بود که از این به بعد به دستت نمیرسن. نگران نباش. نمیخوام چیزی بدونم... خداحافظ...

گوشی را از گوشش دور میکرد که ولی گفت: اومده دبی...

از شوک آنچه شنیده بود و تردیدش برای شنیدنش گوشی را به گوشش چسباند و با صدای بلند بی اختیار گفت: چی؟

ولی مکثی کرد و باعث شد اینبار بلندتر بپرسد: چی گفتی؟

-:مستانه اومده دبی.

مستانه آمده بود؟ مستانه آمده بود دبی...

ولی ادامه داد: نمیخواستم بهت بگم اومده اما... تنها کاری بود که میتونستم در حق رفیقم بکنم که زندگیم و بهش مدیونم. با پرواز اول صبح اومده... الان باید اونجا باشه. نمیتونم بگم راضی ام اما دلم میخواد یبار دیگه لبخند مستانه رو ببینم.

ادامه داد: طاهر باید مرا...

تماس را قطع کرد. وقتی برای تلف کردن نداشت. به عقب برگشت و به ساعت روی پیشخوان خیره شد. عقربه های ساعت یازده را به تصویر می کشیدند. سعی کرد ذهنش را به کار بیاندازد. امروز یکشنبه بود. اولین پرواز ایران به دبی شش صبح بود. مستانه چند ساعت پیش قطعاً باید می رسید. از در خروجی بیرون زد و به جمع گارسون ها و بچه های آشپزخانه که روی یک تخت نشسته و مشغول صحبت بودند خیره شد. رشید در حال بررسی فواره ی وسط رستوران بود. با دیدن حال آشفته اش جلو آمد و گفت: چیزی شده آقا؟

نگاهش را در کل رستوران چرخ داد: کسی اومده اینجا سراغ من و بگیره؟

رشید متعجب شانه بالا کشید: نه!

سری تکان داد. کلافه موهایش را به عقب راند و به سمت در ورود به راه افتاد. در همان حال به سمت رشید برگشت و گفت: زنگ بزن نمایندگی ها ببین یه دختر جوون رفته اونجا سراغ من و بگیره؟

رشید متعجب به سمت تلفن دوید که فیاض از روی تخت بلند شد: آقا یه ربع بیست دقیقه پیش یکی اومد میخواست ببینتتون گفتم تو آشپزخونه این.

در حال برگشت به مغازه پایش به مجسمه ی بزرگ جلوی در برخورد کرد و سکندری خورد. به سختی خود را کنترل کرد و گفت: کجا رفت؟

فیاض شانه بالا کشید: نمیدونم. اومد طرف آشپزخونه...

فریاد کشید: این خراب شده مگه صاحب نداره نمیدونین یکی اومده اینجا کجا رفته؟

لطیف از روی تخت پایین پرید: رفت آقا... من داشتم شیشه رو دستمال میکشیدم دیدم رفت.

با عجله از همان دری که داخل شده بود بیرون دوید. نگاهی به اطراف انداخت و فریاد زد: سویچم و بیار رشید...

نگاهش به دو طرف خیابان شلوغ بود. ماشین هایی که مدام از کنار هم رد می شدند. از فضای سبز جلوی رستوران گذاشت و نگاهش را به اطراف کشاند. نبود. مستانه نبود...

سعی کرد ذهنش را به کار بیاندازد. شماره ی وکیلش را گرفت و با پیچیدن صدای مایکل در گوشی گفت: ببین تو مسافرای امروز صبح ایران یکی به اسم مستانه مویدی بوده یا نه؟

مایکل خندید: چته با این هیجان؟

رشید رسید و سوئیچ را به سمتش گرفت. به سمت ماشینش دوید و در همان حال بدون اینکه گوشی را از گوشش دور کند فریاد زد: زنگ بزن نمایندگی ها اگه یه دختر اومد سراغم و گرفت نگهش دارن و بهم خبر بدن خودتم حواست به اینجا باشه. اگه بفهمم اومده و رفته رشید پدرت و در میارم.

مایکل نگران گفت: چته این چه وضعیه؟

-نفهمیدی چی گفتم؟ میگم زنگ بزن فرودگاه ببین امروز صبح تو کدوم پرواز مستانه مویدی بوده؟ ببین برای امروز بازم بلیط رزرو کرده؟ زود باش مایکل زود باش...

پشت فرمان نشست و نگاهش را در حین رانندگی به خیابان دوخت. اگر همانطور که حدس می زد مستانه بیست دقیقه قبل از متوجه شدنش آمده باشد تمام آنچه در آشپزخانه اتفاق افتاده بود را دیده بود. مستانه رفته بود؟ مطمئنا تنها جایی که می رفت فرودگاه بود. مسیر فرودگاه را نگاهش بین ماشین ها در دو طرف خیابان می دید. گردنش درد گرفته بود اما اهمیتی نداشت. چشمش به خیابان ها بود... در پشت چراغ قرمز توقف کرد. نگاهش را بین ماشین هایی که متوقف شده بودند گرداند. مستانه می توانست درون یکی از این ماشین ها باشد؟

تا مسیر فرودگاه هزاران هزار بار خود را لعنت کرد. از اینکه امروز باید به بچه ی نادیا محبت میکرد از خود بیزار بود. از اینکه بعد از پنج سال مستانه به سمتش آمده بود و حال شاهد این صحنه بود! دستش را مشت کرد و چند بار محکم روی فرمان کوبید. چنان که درد تا مغز استخوانش نفوذ کرد و به شانه اش کشیده شد. اما اهمیتی نداشت مشت دیگرش را با خشم نثار داشبورد کرد و عطر آویزان از داشبورد کنده شده و پایین افتاد.

ماشین را پارکینگ فرودگاه متوقف کرد و با عجله پیاده شد. تلفنش زنگ خورد. بدون نگاه کردن به شماره گوشی را به گوشش چسباند و مایکل گفت: طاهر امروز صبح با اولین پرواز اومده. پروازش حدودا نزدیک نه نشسته. بدون تاخیر...

دستش را بین موهایش فرو برد کف دستش را به پیشانی اش فشرد. با تمسخر خندید: حالا هر روز پروازا با تاخیر ساعتی میاد. دقیقا امروز باید سر ساعت بدون تاخیر بشینه؟!

-فعلا پروازی به اسم مستانه مویدی ثبت نشده. اگه ثبت شد خبر میدن بهمون.

تماس را قطع کرد و به سمت ورودی فرودگاه دوید.

چشمانش در تمام فرودگاه میچرخید. نگاهش بین تک تک زنان و دخترانی که میدید چرخ می خورد به دنبال مستانه... مستانه ای که یک روز بی خبر پا به زندگی اش گذاشته بود. در خوابش به



فرشته بدل شده و در زندگی اش ماندگار شده بود. سالها بعد عشقش را به رخ کشیده و مالک قلبش شده بود. مستانه مستش کرده بود... زندگی اش را مست کرده بود و حال نبود.

چشم چرخاند. در سالن بزرگ فرودگاه در برابر گیت های پرواز ایستاد و دست به کمر زد. ناامیدانه زیر لب زمزمه کرد: مستانه...

صدایش کمی جان گرفت و دوباره زمزمه زد: مستانه...

کسی پشت سرش، به سمتش چرخید و خیره اش شد.

تلفنش زنگ خورد. ناامیدانه سر خم کرد. نگاهش به گوشی که در دستش داشت کشیده شد. دیگر امیدی نداشت. دیگر توانی نداشت. صدای زنگ گوشی روی اعصابش بود. با عصبانیت پاسخ داد: چیه؟

سکوت رشید که طولانی شد خواست گوشی را از گوشش دور کند که صدایی گفت: طاهر...

سرش را به سمت آسمان کشید. سقف بزرگ فرودگاه با وجود ثابت بودنش با وجود ثابت ایستادن او دور سرش چرخ می خورد. مطمئن نبود از آنچه در گوشی شنیده بود. این صدا... بعد از پنج سال... بعد از پنج سال که در گوشی زمزمه میکرد.

به سختی زمزمه زد: مستانه...

در برابر نگاه چرخانش گویا صورت مستانه جان گرفت که با نیم لبخندی گفت: دنبال من میگردی طاهر؟

دنبالش میگشت! مگر می شد نگردد. نالید: کجایی مستانه؟!

-مستانه...

اخم هایش در هم کشیده شد. مستانه خندید: تو مستانه ام. بیا طاهر دلتنگم.

یک دفعه گویا پاهایش جان گرفت. کسی که دقایقی پیش با تکرار نام مستانه به سمتش برگشته بود متعجب نگاهش میکرد. بی تفاوت به آدم ها به سمت مسیری که آمده بود دوید. در حین آمدن به سختی مسیر را می دید. نگاهش بین آدم ها چرخ میخورد اما حال... تنها ماشین را می دید که انتظارش را می کشید.

در گوشی نالید: همونجا بمون. تکون نخور...

فریاد کشید: مستانه هیچ جا نرو...

-:طاهر...

نالید: بگو مستانه بگو... تا وقتی زنده ام فقط صدای تو رو میشنوم.

دخترک آرام در گوشی پیچ کرد: دوست دارم.

پاهایش از حرکت باز ایستاد. چشمانش دنیا را نمی دید. هیچ حس نمیکرد. تنها یک صدا می شنید. یک صدا که در گوشش نجوا می زد دوست دارم. چند ثانیه به همان حال ماند تا صدای مستانه بلند شد: زود بیا طاهر...

تماس قطع شد. به سمت ماشین حرکت کرد. پشت فرمان نشست و با تکرار دوست دارم زیر لب پا روی گاز گذاشت. نگاهش به حرکت ساعت دیجیتالی بود و پایش روی گاز. نزدیکترین مسیر را انتخاب کرد. میخواست سریعتر به مستانه برسد. دلتنگ بود. دلتنگ مستانه... دلتنگ بودنش... حضورش... میخواست سریعتر برسد. در آغوشش بکشد. میخواست بعد از سالها آنقدر مستانه را غرق بوسه کند که تمام این سالهایی که میخواست و نتوانسته بود او را ببوسد را تلافی کند. مطمئناً هیچ چیز جای این سالها را پر نمیکرد اما میخواست برای آرامش هم شده ببوسدش... شاید این ضربان قلبش آرام بگیرد.

چشمانش را بست. باید به مستانه می گفت عاشقش است. باید برای مستانه از عشقش می گفت. از علاقه اش... از تردید هایی که دیگر در کار نبود.

ماشین را در خیابان پارک کرد و پیاده شد.

نگاهش به مستانه بود که در زیر نور آفتاب سوزان در بالای فضای سبز می درخشید. به سرعت به سمت ساختمان دوید. در برابر فضای شیشه ای رستوران که رسید ایستاد. نگاهش را از همان جا به درون رستوران چرخاند. خبری نبود از هیچکس... جز تخت هایی که پر بودند... گارسون های در حال کار... مشتری هایی که مشغول خوردن بودند. کودکی که کنار فواره بازی میکرد. به برجسب بزرگ خوش آمدید روی در شیشه ای خیره شد و در را هل داد.

رشید با ورودش از پشت صندوق برخاست و سلام داد.

سری تکان داد و به اطراف چشم چرخاند و در حالی که به سمت آشپزخانه قدم برمی داشت گفت:  
کجاست؟!

رشید پلک زد: کی؟

ایستاد و به سمت رشید برگشت: مستانه...

رشید چشمانش را گرد کرد: مستانه که اینجاست...

هیجان زده گفت: آره کجاست؟

رشید از پشت صندوق بلند شد و به سمتش قدم برداشت: حالتون خوبه آقا؟ اینجا مستانه هست  
دیگه. یعنی چی کجاست؟

-اون دختری که بهت گفتم اومد زنگ زد اون کجاست؟

رشید ابروانش را بالا کشید: کدوم دختر آقا... اینجا کسی نیومده که...

نفس کشیدن برایش متوقف شد. چشمانش سوخت. ناباورانه چشم گرداند. همه در آرامش مشغول کار بودند. عبدل مشغول گرفتن سفارشات بود. زارا با سینی نوشیدنی ها به یکی از تخت ها نزدیک می شد. مستانه نبود... مطمئن بود صدای مستانه را شنیده است. مستانه نبود؟ دنیا برایش تیره و

تار شد. هر آن میخواست زمین دهن باز کند و ببلعدش... نفسش بالا نمی آمد. قلبش در سینه می کوبید. نمی توانست نفس بکشد. تمام ذوق و شوقی که از فرودگاه تا اینجا کشانده بودش را از دست داده بود. پاهایش لرزید. دستش را به میز بزرگ شیشه ای گرفت تا مانع افتادنش شود. رشید پیش آمد: آقا خوبین؟

به چشمان رشید خیره شد: واقعا نیومده؟!

رشید پلک زد. برقی که لحظه ای پیش در چشمان طاهر بود را برای اولین بار دیده بود و حال باز هم چشمانش همان سرمای همیشه را داشت.

ناامید از پاسخ رشید سرش را رها کرد. سرش روی سینه اش خم شد و دستش لرزید. کاش می میرد. میمیرد... یعنی تمام این مدت با کسی صحبت نکرده بود؟ تنها یک توهم بود؟

مستانه نیامده بود؟!

دست روی چشمانش نشست.

دستش را بلند کرد. روی دستان سرد که نشست قلبش از حرکت ایستاد. بو کشید... بوی عطر زنانه ای که در بین بوی عطر غذاها گم می شد در مشامش پیچید. نفس هایش به شمارش افتاده بود. دیگر تحمل این حجم استرس را نداشت.

صدایی زیر گوشش گفت: طاهر...

لب زد. اما صدایی شنیده نشد. سرش کج شد و سعی کرد دستان روی چشمانش را عقب بکشد اما دستها محکم به چشمانش چسبیده بودند. آرام زمزمه کرد: دستت و بردار حوصله ندارم...

این را به عربی گفت و باز هم صدا کنار گوشش گفت: من که عربی بلد نیستم.

سرش را جلو کشید و باعث شد دستان روی چشمهایش جدا شود. قبل از اینکه کنترلش را از دست دهد بلند شد و ایستاد. سر چرخاند و به دختری که پیش رویش ایستاده بود خیره شد. به

موهای خرمایی بیرون زده از شالش... به چشمان آرایش شده ای که زیبایی خود را بیش از همیشه به رخ می کشیدند. لبهایی که رژ لب مسی آهان را زیباتر جلوه می داد.

دختری که مقابلش قرار داشت هیچ شباهتی به مستانه ی هفده ساله نداشت در عین حال خود او بود. همان چشم ها... همان گونه ها... همان صورت... همان چانه ی بر آمده... مستانه بود و نبود.

قبل از اینکه واکنشی نشان دهد مستانه قدمی جلو گذاشت. روبرویش ایستاد. نگاهش را روی صورتش حرکت داد و دستش را بلند کرد. تکان نخورد تا دست مستانه روی گونه اش نشست و سر مستانه به سمت شانه اش کج شد: چقدر عوض شدی...

ناباورانه پلک زد. سرمای دست مستانه به تن داغش منتقل شد. مطمئنا خودش بود. مستانه بود. خواب نبود. توهم نبود. مستانه بود.

لبهای مستانه برای لبخند کش آمد و آهسته گفت: ببخشید...

دستش را بلند کرد و روی دست مستانه که روی صورتش قرار داشت گذاشت.

مستانه به خنده افتاد: میخواستم یکم اذیت کنم که یادت باشه دیگه هیچوقت بدون اینکه بهم بگی نزاری بری.

با حرکتی غیر منتظره قدمی پیش گذاشت. بی توجه به تمام کسانی که در آنجا حضور داشتند فاصله ی بینشان را با قدمی پر کرد و دست دور کمر مستانه انداخت و در آغوشش کشید. دست دیگرش دست سرد مستانه را رها کرد و به روی سرش قرار گرفت و سر دخترک را به سینه اش فشرد.

دستان مستانه به دور کمرش حلقه شد. چشم بست و گوش به نفس های آرام مستانه کنار گوشش سپرد. بی توجه به کف زدن های حاضرین سالن... بی توجه به سر و صداها بلند شده...

کنار گوشش گفت: یبار دیگه اینطوری اذیتم کنی نمی بخشم... هیچوقت خودت و ازم قایم نکن.

\*\*\*

طاهر در را باز کرد و عقب کشید: بفرمایید...

از در قهوه ای بزرگ پیش روی گذشت و پا به درون خانه گذاشت. با اولین قدمش نور به خانه دوید و روشنایی همه جای آن را فرا گرفت. متعجب به سمت طاهر برگشت و طاهر خندید: نور اتوماتیکه...

خندید و دوباره به سمت خانه برگشت. چند قدمی به جلو برداشت و صدای بسته شدن در خانه بلند شد و طاهر گفت: به خونه محقر من خوش اومدی...

نگاهش را به تصویر آسمان شب روبرویش که از شیشه های بزرگ مقابلش قابل دید دوخت. چشمش در سالن بزرگ چرخ خورد که میز غذاخوری بزرگی را در گوشه ی سمت چپ سالن جلوی کنسول قهوه ای به تصویر می کشید. با فاصله ی کمی از میز غذاخوری در سمت راست آنها مبلمان و روی عسلی هایش چراغ ها بزرگی قرار داشت. روی پاشنه ی پا چرخید. آشپزخانه سمتش راستش قرار داشت. نگاهش را گرداند و از بوفه ی بزرگ کنار مبلمان چسبیده به دیوار سمت چپ سالن گرفت و به اتاق خوابی که خودنمایی میکرد دوخت.

طاهر سری کج کرد: خوشت اومد؟

دست به دهانش برد: اگه اینجا محقره که پس خونه ی ما میشه لونه...

دست طاهر روی لبهایش نشست: ششش...

کمی فاصله گرفت و دسته ی چمدانش را گرفت و به راه افتاد. چمدان را جلوی کنسولی که سمت چپشان درست در چند قدمی اش قرار داشت و متوجهش نشده بود قرار داد و گفت: چی دوست داری برای شام بخوری؟

دستانش را در هم گره زد و تنش را تاب داد: مقلوبه...

طاهر متعجب در ورودی آشپزخانه به سمتش برگشت: شوخی میکنی؟

سرش را به طرفین تکان داد: دلم فقط اون و میخواد.

طاهر لبخند مهربانی زد: الان ترتیبش و میدم.

پا به آشپزخانه گذاشت و اشاره ای به اتاق خواب و راهرویی که در سمت چپ خانه پشت میز غذاخوری قرار داشت زد: اگه بخوای میتونی تو اتاق خواب من بمونی یا اون اتاق این طرفی... خودت هر دوتا رو ببین و هر کدوم و دوست داری انتخاب کن.

لبخندی زد و به راه افتاد. به سمت شیشه های روبرویش رفت. در شیشه ای را عقب کشید و پا به ایوان گذاشت و به پایین چشم دوخت. به آدم هایی که از این بالا بسیار کوچک به چشم می رسیدند. به خانه هایی که دیگر بزرگ نبودند. به شهری که پر از نور بود. در کنار دیوارک کوتاه که با شیشه بلندتر شده بود به راه افتاد. با عبور از سالن به اتاق خواب رسید. از کنار دو مبل و میز ما بین آنها گذشت. نگاهی به لاوست قهوه ای انداخت و تقریبا ساختمان را دور زد و از سمت چپ ایوان پا به درون اتاق خواب گذاشت. اتاق خوابی که دو دیوارش کاملا از شیشه بودند با آن آینه ی بزرگ قاب قهوه ای بالای تخت و تخت بزرگش با رو تختی نارنجی و بنفش حسابی در اتاق خودنمایی میکرد.

دست به کمر در برابر تخت ایستاد.

صدای طاهر را شنید که گفت: انتخاب کردی؟

پا از اتاق خواب که ورودی اش از داخل خانه به روبروی آشپزخانه باز می شد گذاشت و گفت: هنوز اولی و دیدم.

طاهر خندید و به سمت راهرو راه افتاد. پا به راهرو گذاشت. چشم از سرویس حمام و دستشویی که در ابتدای ورودی راهرو قرار داشت گرفت و به اتاقی که ته راهرو خودنمایی میکرد وارد شد. باز هم

همان دو دیوار و تصویری از آسمان شب و ستاره ها... این اتاق خواب را با رو تختی سفید و دیوارهای یک رنگ سفیدش دوست نداشت. زیادی سفید بود.

جز تابلوی رنگا رنگ روی دیوار همه چیز قهوه ای و طلایی و سفید بود.

آرام روی ایوان قدم برداشت و دوباره روبروی سالن اصلی ایستاد. پشت به ویوی پیش رویش به سمت آشپزخانه برگشت و به طاهری که در آشپزخانه قدم می زد خیره شد. باورش نمی شد الان در این لحظه اینجا باشد. هنوز هم باورش نمی شد. گویا خواب می دید... هیجان زده بود. قلبش در سینه می کوبید.

شال را از سر باز کرد و روی سرویس مبلمان چرم انداخت. طاهر به سمتش می آمد و در حال صحبت با گوشی تلفن بود. پا به ایوان گذاشت و گوشی را به سمتش گرفت: ولی...

لبخندی زد و گوشی را گرفت. به گوش چسباند. طاهر شالش را از روی مبل برداشت و به بینی نزدیک کرد. لبخندی به رویش زد و گفت: الو...

-:مستانه؟

طاهر لبخندی به رویش زد و با چشمی آمد به سمت سالن برگردد که دستش را گرفت. طاهر ایستاد و به سمتش برگشت. دست طاهر را بالا آورد و به دستبندی که خود برای طاهر خریده بود خیره شد و در گوشی گفت: سلام...

-:کجایی تو؟ نمیگی نگران میشم؟ یه زنگ نمیزنی بمن از نگرانی درم بیاری؟

دست نوازشش را روی دستبند کشید. طاهر دستش را گرفت و به لب برد.

ولی ادامه داد: دیدیش و به کل فراموشم کردی؟

لبخند زد: ببخشید... وقت نشد.

-:اگه قرار باشه اینطوری پیش بری میام برت میگردونم.



خود را جلو کشید و صورتش را در چند سانتی سینه ی طاهر متوقف کرد. طاهر تنها خیره اش بود. دستش را روی قلب طاهر گذاشت و چشم بست: تکرار همیشه.

ولی غریب: راحت رسیدی؟ مشکلی که نداری؟ شب کجا میمونی؟

دستش را کمی عقب کشید و بوسه ای روی سینه ی طاهر زد و در گوشی گفت: مشکلی نیست. از پس همه چی برمیام. اگه مشکلی باشه بهتون میگم. خونه ی طاهر بزرگه... خیلی هم خوشگله.

سینه ی طاهر بالا و پایین رفت و چشم بست.

ولی نفسش را فوت کرد و کلافه گفت: حالا خوشحالی؟

لبخند شیطنت باری روی لبهایش نشست. دستش را بالا کشید و پشت گردن طاهر فرستاد و به ولی پاسخ داد: خیلی...

-:پشیمون نمیشی؟

فشار دستش را بیشتر کرد و گردن طاهر را پایین کشید. طاهر چشم باز کرد و در سکوت سرش را به طرفین تکان داد.

با شیطنت ابروانش را بالا انداخت و گفت: بابا من راضی ام.

-:اگه یه روز پشیمون بشی؟ طاهر ازت خیلی بزرگتره. مستانه نگرانم... درست چی میشه!؟

لبش را به دندان گرفت و چینی به پیشانی انداخت. طاهر سر خم کرد و کنار گوشش گفت: بد بازی میکنی خانم کوچولو...

سرش را چرخاند و غافلگیرانه گوشه ی لبش را بوسید.

ولی غریب: گوشت با منه؟! داری چیکار میکنی؟

طاهر از صدای فریاد ولی در گوشی به خنده افتاد و خود را عقب کشید. قبل از اینکه بتواند واکنشی نشان دهد به سمت دیوارک کوتاه قدم برداشت و مستانه در پاسخ پدرش گفت: پشیمون نمیشم. دوش دارم بابا... هیچوقت مثل وقتی با اونم خوشحال نبودم.

طاهر دستانش را روی دیوارک شیشه ای گذاشت و خم شد. اخم کرد... نگران قدمی به جلو برداشت و از پشت پیراهنش را گرفت و عقب کشید. طاهر خندید و صاف ایستاد. ادامه داد: بابا خواهش میکنم. میخوام حتی اگه قرار باشه یه روز زندگی کنم کنار طاهر باشه...

ولی ناامید گفت: باشه. سریع برنامه ریزی کنین. نمیدونم اما نمیخوام ساده بگذرم. شاید بهتر باشه چند مدت نامزد باشین...

گویا برای خودش تاکید میکرد: آره نامزدی بهتره. اینطوری بهتره. مطمئن میشم. اگه بخوای پشیمون بشی هم میتونی عقب بکشی.

لبخند زد: پشیمون نمیشم. حالا بعدا در موردش حرف میزنیم بابا...

-مراقب خودت باش. خیلی مراقب باش. باهام در تماس باش. گوشی رو هم بده طاهر...

کنار طاهر ایستاد و گوشی را به سمتش گرفت. طاهر گوشی را گرفت و به گوش نزدیک کرد: بله؟

صدای ولی را نمی شنید. خود را در آغوش طاهر جا داد و دستانش را به دورش حلقه زد و سعی کرد دستانش را بهم برساند. دست طاهر دور شانه اش حلقه شد و به خود فشردش و گفت: مراقبش هستم. میدونی دوش دارم...

ساکت شد و پدرش گویا صحبت میکرد. دستانش را روی ستون فقرات طاهر به حرکت در آورد و با انگشت اشاره اش می نوشت: دوست دارم.

-باشه. بهت خبر میدم. فردا صحبت میکنیم. شب خوش...

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیب شلوار جینش فرستاد و دست روی شانه هایش گذاشت و کمی به عقب هلش داد.

خیره شد به چشمان قهوه ای طاهر و لبخند زد. طاهر با جدیت گفت: میدونی داری چیکار میکنی؟ لب گزید و چشم دزدید و نگاهش را تا روی سینه ی طاهر پایین آورد و آهسته گفت: میدونم.

طاهر با چشمان باریک شده پاییدش: اما انگار نمیدونی داری چیکار میکنی!

سر بلند کرد و با اخم گفت: داری به شعور یه خانم دکتر توهین میکنی...

طاهر سر خم کرد: این خانم دکتر کوچولوی ما میدونه داره با آتیش بازی میکنه؟

با وجود داغ شدن گونه هایش و گل انداختنشان سر بلند کرد و گفت: من دیگه بچه نیستم ندونم چی میخوام.

-: تو با اون شیطنت ها یادم نمیاد بچه بوده باشی.

قدمی عقب گذاشت و باعث شد گره دستانش باز شود. به طاهری که فاصله گرفته بود با اخم نگاه کرد. طاهر دستی به صورتش کشید و گفت: مستانه الان نه... اگه بیای نزدیک تر نمیدونم آخرش بکجا ختم میشه. نمیتونم هیچ چی رو تضمین کنم. بهتره بریم غذامون و بخوریم.

به سمت سالن قدم برداشت و شالی را هم که خود روی مبل انداخته بود برداشت و وارد سالن شد. به دنبالش قدم برداشت. از اینکه طاهر هنوز هم پشش می زد ناراحت بود. طاهر همیشه در برابرش خودداری میکرد.

با بغض گفت: هنوزم ازم فرار میکنی؟

طاهر درست در ورودی ایستاد و به سمتش برگشت: منظورت چیه؟

-: هنوزم من و بچه میبینی؟

-بزرگ شدن و توی این چیزا میبینی؟

سرش را به طرفین تکان داد: تو پس نزده شدن از طرف تو میبینم. تو اینکه از طرف تو هم خواسته بشم میبینم. دلم میخواد بخاطرم بی تاب بشی... دلم میخواد فراموش کنی که هوام و داشته باشی. میخوام باور کنی من میتونم از پس خودم بریام. میتونم برای خودم تصمیم بگیرم. حالا دیگه میتونم بد و خوب و تشخیص بدم. میتونم چیزی که میخوام و بدست بیارم. لازم نیست تو جای من تصمیم بگیری. لازم نیست تو و بابام و جام تصمیم بگیرین که تو نباشی. که چی برام خوبه... چی برام بده... من خودم تصمیم گرفتم اینجا باشم. من تصمیم گرفتم و برای بدست آوردن آدرست خودم و به در و دیوار کوبیدم. پنج سال... هرجایی که فکر میکردم میتونم یه نشونی ازت پیدا کنم و گشتم... اون موقع...

نفسی تازه کرد: برام چیکار کردی طاهر؟ جز اینکه همیشه ادعا کنی مراقبمی چیکار کردی؟ جز اینکه همیشه بخاطر من پا پس بکشی؟

اشک هایش سرازیر شد. سر چرخاند و به سمت دیوارک قدم برمی داشت که بازویش کشیده شد و قبل از اینکه بخود بیاید به دیوار ما بین اتاق خواب و سالن برخورد کرد و درد در سرش پیچید اما قبل از اینکه بتواند حواسش را جمع کند لبهای طاهر لبه‌هایش را به کام گرفت.

اشک هایش خشک شد. چنان غافلگیر شده بود که به سختی توانست بینی اش را بالا بکشد. دستش روی پهلوی طاهر نشست و به عقب هلش داد. طاهر با اخمی که بین ابروانش نشسته بود کمی فاصله گرفت. به محض دور شدن طاهر دو نفس عمیق پی در پی کشید.

طاهر کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت: دیدی نمیتونی... بیخودی بالا پایین میپری اما وقتی به عمل میرسه از پشش برنمیای مستانه. اذیت نکن. بزار آروم آروم پیش بریم.

تکیه اش را از دیوار برداشت. دستانش را غیرمنتظره به دور گردن طاهر حلقه زد و خود را بالا کشید و لبه‌هایش را کوتاه بوسید و گفت: من فقط چون عفونت گلو و بینی دارم نتونستم نفس بکشم.

نفس عمیقی کشید و لبهایش را روی لبهای طاهر گذاشت و سعی کرد سرش را پایین بکشد. به چشمان متعجب طاهر خیره شد و چشم بست. تا حلقه شدن دستان طاهر به دور کمرش صبر کرد. دستان طاهر به دور کمرش حلقه شد و بالا کشیدش. دست روی پاهایش کشید و مجبورش کرد پاهایش را به دورش حلقه بزند.

لبهایش را به سمت چانه اش کج کرد. سر طاهر هم کج شد و جفت لبهایش را بین لبهایش گرفت. طاهر قدم برداشت. پا به درون اتاق خواب گذاشت و چرخ زد و تکیه اش را به دیوار شیشه ای داد و دستانش را از دور کمرش جدا کرد.

لبهایش را از لبهای طاهر جدا کرد و لبهای طاهر بوسه زنان تا روی چشمانش بالا آمد. چشمانش را بوسید و سرش را عقب کشید. خیره به چشمانش لبخند زد.

دستانش را به دکمه های پیراهن طاهر رساند. سر طاهر به سمتش خم شد.

قدمی جلو گذاشت و در حالی که لبهایش را به لبهای طاهر می رساند اولین دکمه را باز کرد.

دستان طاهر از پشت سرش بالا آمد و در حال باز کردن ساعتش قدمی جلو می‌گذاشت که مستانه دکمه ی بعدی را باز کرد. طاهر به سمت کنسول هدایتش کرد و ساعتش را روی آن گذاشت که مستانه دکمه ی بعدی را هم باز کرد.

طاهر دست روی دستش گذاشت. لبهایش را به خط چانه اش رساند.

چشم بست و خود را به دستان طاهر سپرد. تا به اینجا همراهش پیش آمده بود تا به طاهر ثابت کند بچه نیست. با تمام ترسی که از این لحظات داشت. با تمام ترسی که از تمام آنچه می توانست اتفاق بیفتد داشت اما تمام شجاعتش را جمع کرده بود تا ذهنیت طاهر را در مورد خود تغییر دهد.

طاهر که آخرین دکمه ی خود را باز کرد، دست روی سینه ی طاهر گذاشت و دو طرف پیراهنش را گرفت و از روی شانه هایش کنار زد.

طاهر دستانش را عقب کشید و خود پیراهنش را از تن کند.

بازوی مستانه را گرفت و به سمت تخت کشید. عقب عقب قدم برداشت و با برخورد ساق پایش به تخت دست مستانه را هم گرفت و روی تخت رها شد. مستانه هم به دنبالش رها شد و هین بلندش در بوسه‌ی پر شور طاهر گم شد.

دست طاهر کت صورتی‌اش را عقب زد و از تنش بیرون کشید. گر گرفت. چشمان طاهر روی تنش حرکت میکرد که گر گرفت. لب‌گزید و طاهر با خیره شدن به چشمانش لبخند زد. سرش را بالا کشید و دستش را به صورتش رساند. گونه‌اش را نوازش کرد و با مهربانی لبخند زد.

خجل سر به زیر انداخت. طاهر دست زیر چانه‌اش برد و مجبورش کرد در چشمانش خیره شود. با چشمکی نگاهش کرد.

شرم زده خم شد و خود را در آغوش پنهان کرد.

طاهر بین بازوانش حبسش کرد و چرخ زد. نگاهش را روی صورتش چرخاند و لبخند زد.

سرش که نرمی و لطافت پارچه‌ی رو تختی را لمس کرد چشم‌گشود. چشمان مهربان طاهر خیره‌اش بود.

طاهر دست بالا آورد. انگشتان طاهر نوازش‌وار بین موهای پخش شده‌اش روی تخت به حرکت درآمد.

چشم بست.

طاهر زمزمه کرد: چقدر دلم برای موهات تنگ شده بود.

چشم باز کرد. از نگاه خیره‌ی طاهر غرق در خوشی بود. زمزمه کرد: برای موهام یا بافتنشون؟

طاهر کنجکاو و گیج نگاهش کرد.

لبه‌هایش خندید: آخرین نامم و حضوری دریافت کردم...

طاهر عقب کشید: نامه‌ها دستت می‌رسید؟

دستش را به پهلوی طاهر رساند و گفت: همش و یه دفعه‌ای پیدا کردم. شب عروسی بابا...

ابروان طاهر بالا رفت و با ناباوری گفت: ولی ازدواج کرده؟

خندید: با همونی که تو میخواستی؟

چشمان طاهر گرد شد: میرزایی؟ نه!

سرش را بلند کرد. طاهر روی تخت نشست و بازویش را کشید. خود را پشت سر مستانه کشید و

در حال بافت زدن موهایش گفت: کی ازدواج کردن؟

-: یک ماهی میشه... طاهر آخرین بافت را که به موهایش زد سر خم کرد. بوسه‌ای روی شانه اش

نشاند. بوسه‌ی بعدی را به سمت گردنش زد. بوسه‌ی بعدی...

از قلقلک خندید و سرش را کج کرد.

طاهر خندید و دستانش را به دورش حلقه زد و به خود فشردش.

خندید و دستانش را به دور بازوان طاهر حلقه کرد و گفت: تو این سالها خیلی اتفاق افتاده...

طاهر لاله‌ی گوشش را بوسید: کلی فرصت داریم. همش و گوش میدم. مخصوصا اون قسمتایی که

مربوط به شماست خانم دکتر.

خود را عقب کشید. روی بازوی طاهر رها شد و خیره به صورت طاهر که نگاهش میکرد گفت: اینجا

دانشگاه پزشکی هست؟

-: تا اونجا که من اطلاع دارم یه کشوره... حالا اینکه دانشگاه داره یا نه رو باید بریم پرسیم.

دستش را بلند کرد و مشتی حواله ی بازوی طاهر کرد. طاهر خندید. خم شد روی صورتش و لبهایش را کوتاه بوسید: خب دختر خوب توی کشور به این بزرگی مگه میشه دانشگاه نباشه؟ اینجا این همه دکتر از آسمون که پایین نمی افتن.

دستانش را به دور گردن طاهر حلقه زد و به سیاهی چشمانش خیره شد: دوست دارم...

طاهر موهای روی پیشانی اش را عقب زد: عاشقتم.

چشم بست. نریمان در ذهنش پررنگ بود اما هرگز نمیتوانست با نریمان این لحظات را تجربه کند وقتی تمام ذهنش پر بود از طاهر... وقتی برمیگشت با نریمان صحبت میکرد.

طاهر دستش را به دست گرفت: میخوام شاد باشی...

چشم گشود و آرام لب زد: هستم.

مردی می‌شناسم

راز.س

۲۵ آذر

۲۰:۱۲

تقدیم به نازمرجانم